سالار نامه

سالارنامه

هو الله تعالی شأنه

جلد اول از کتاب سالارنامه

سنه ۱۳۱۶

در مطبع محمدی شیراز

هو الله تعالی

سالار نامه

در یکانگی خداوند پاک

بسم الله الرحمن الرحیم

سر نامه بر نام زروان پاک — که رخشید از او مهر تابناک

خداوند اوش و کیوان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر

وز و آفرین باد بر ایزدان — که هستند فرمان کش جاودان

هم امشاسپندات با زور و دست — که دارند بر کوه هارا نشست

وهومانو آن پیک هوش و خرد — کز و برتر اندیشه نگذرد

دگر تاریو هر اسروش نهان — کز و گردد آباد و ویران جهان

(زروان) عالم عماگرد و مبدء نور و ظلمت است که ایرانیان آنرا خدای واحد مطلق میدانستند و اصل آن زربان

(اورمزد) اصل آن آهورمزدا یعنی نور مقدس که مبدء خیرات و حسنات و خوبیهاست و سپاه ایزدان در زیر حکم اویند

(زاوش) یعنی ستاره مشتری چه زاوش بمعنی نور است و اینکه او را ژوپیتر گویند بمعنی پر نور و تابش است

(امشاسپندات) یعنی ذات مقدس و مازاسپند تبدیل آن است و بعضی مهراسفند نامند

(ایزدان) اصل آن یازاتان مفرد آن یازات است و آن انوار مقدسه اسپهبد اورمزدند

(هارا) نام کوه البرز است و اصل البرز هارابوز بوده و در کتاب اوستا گویند نخستین طبقه ایزدان آسمانی بر قله کوه هارا مقام دارند و هر بامداد پهن میکنند شعشعه خرگاه زرین خود را که در سرعت سیر از آسمان پر زرد نور آفتاب سبقت میگیرد

(وهومانو) بهمن است که عقل اول و جبرئیل باشد یعنی

سپندارمیت تا شه زندگی — که جانها از او یافت پایندگی

فراواشی امشاسفندان روان — که آخر شتابد سوی آسمان

بسی باد نفرین با خوب و زشت — ابر انگرو مانیوس پلشت

که اهریمنانند او را رهی — ز نور و فروغست جانش تهی

اکومانوان دیو تیره روان — که از زهر تنها کند ناتوان

دگر زیری آن با تغص و کین — که باشد پر آشوب ازو این زمین

دگر ساور و آن بد کنش — که آز و فریب است او را منش

همان اندر میان ناپاک رای — که جور و ستم ماند از وی بجای

در ستایش وخشوران پاک

درود فراوان ز هوشیت شید — که زردشت از این نام آمد پدید

اگر پهلوانی بخوانی زبان — تو زردشت را عقل رخشنده دان

شت و شید را معنی آمد بزرگ — چو خورشید کاو هست نور سترگ

(انگرو مانیوس) یعنی هیولای ظلمت و تاریکی است که آنرا هیولای شر خوانند و آن در مقابل آهورمزدا دائما با آفریدن حیوانات زهرناک و بدکاری مشغول است تا نه هزار سال بعد از آن اورمزد غالب شد و کلمه انگر بمعنی سیاهی و تیرگی است چون انگر و نوار و انگشت

(اهرمین) ضد یازات بمعنی دیو و طبایع پلید و دیو است چه اصل آن اهریویان ضد هورمشان آن است

(اکومانو) همان کینه مینوست که ضد بهمن باشد یعنی مادۀ گناه و بدی

(زیری) نام دیو است که سبب آزار و آشوب میشود

(ساوره) ... دیو دولت یعنی

هم او هست هوشنگ با هوش و سنگ | که آتش پدید آورید از دو سنگ
هم او هست ادریس فرخ نهاد | که آئین حکمت بگیتی نهاد
به تنها گذر کرد بر آسمان | بمینوی بگزید جا جاودان
بتازی تو زر هوش ادریس دان | که هرمس ورا خوانده یونانیان
خبر داده از ختم پیغمبران | هم از موسی و عیسی و دیگران
بگفتا که سازد شبانی بزرگ | یکی سازد آبشخور میش و گرگ
پدید آورد راه یزدان پاک | بپردازد از اهرمن روی خاک
بشمشیر گیتی بگیرد همی | که دین بهی را پذیرد همی
نخستین فطرت پسین شمار | بود اپستواتریتی نامدار
که همواره وخشور ایزدی است | تفاوت اگر هست خود اندکی است

در احوال عصر تاریکی و اساتیر

پژوهنده مردم باستان | که از قوم پیشین زند داستان

در کتاب زند مینو نویسد که فرشتگان اهورمزد شش اند و دیوان انگرومینو نیز شش لشکر اورمزد را ایزدان و لشکر انگرومینو اهریمنان خوانند و گویند خداوند زروان گیتی را خواست نیکو بیافریند ولی هیولای گیتی و ماده کاینات استعداد خوبی تمام نداشت مگر بواسطه تقابل و تضاد اعتدال حقیقی پدید آید این بود که سپاه نور و ظلمت را در برابر هم واداشت تا حقیقت اصلی پدیدار آید چه عدل نتیجه دو ظلم متقابل است و صلح نتیجه دو جنگ و بعدا زرتشت زرتوش زرهوش زراوستر زردشت آشیک از زهو همه اینها تبدیل یکدیگرست و این دو حرف اعراب قاعده زبان است که تا یا دال می آورد و معنی این لغت عقل بزرگ و عقل روشن منور است چنانکه اکنون در میان اقوام هر کس زردشت معنی عقل بزرگ استعمال میشود و در میان چینید هم بود نخستین ایشان همان هوشنگ

چنین گفت کاین هر که جوید همی | بتاریکی اندر بپوید همی
که احوال پیشین بتاریکی است | خرد را درین راه باریکی است
بتیره شب اندر توان راه جست | ولیکن نیارد کس این راه جست
نه بنوشته بوده است از بخشیان | نه کس می بداند بن و بیخشان
مگر یاد دارد پسر از پدر | بگوید فسانه ترا سر بسر
که هر کو بتاریخ شد رهنمون | ز افسانه تاریخ آرد برون
و یا خود نشانها و آثار پیش | ترا رهنمائی کند کم و بیش
که هر چه از زمین آید اکنون پدید | شود گنجهای کهن را کلید
چنان چون درین عصر کامد عیان | همه خشت و آثار کلدانیان
و یا از اشتقاقات و نام لغات | نماید ترا صورت واقعات
وگرنه خرد را درین راه نیست | کس از راز پوشیده آگاه نیست

چگونگی از میان رفتن تاریخ ایران

گویند در زمان اسکندر تمام کتب ایران را باب شستند و باتش سوختند لهذا تاریخ سلاطین کیان از میان رفت و الا هر پادشاهی شرح وقایع حال و زمان سلطنت خود را نوشته بود و بعضی نسخها را بر آتش میخواندند و همچنین پس از استیلای خلفای اسلام نیز اغلب کتابها از میان رفت لهذا آنچه ما در تاریخ سلاطین ایران اگر فردوسی نامه خسروان میگوید از روی سخنان و افسانهای دهقان و روستائیان گرفته ضبط و ثبت کرده

مر این از سر بسته را کس نجست | که گیتی چسان بود روز نخست
نداند کس آغاز مردم چه بود | چگونه نمودند کشت و درود
چگونه فراز آمدند این گروه | در آباد بودند یا دشت و کوه
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد | ندارد کس از روزگاران بیاد
بویژه در ایران که تاریخ نیست | اساتیرشان ابن و بیخ نیست
سه نوبت بشر مرد علم و ادب | که از گاه کلدانیان تا عرب
یکی گاه ضحاک با دستبرد | که آثار آجامیان را سترد
دگر گاه اسکندر نامجوی | که آن نامه‌ها شست با آب جوی
سوم گاه اسلام کز تازیان | بسی رفت بر مرز ایران زیان
درین هر سه فترت که شد رونمای | نماند از اثرهای ایران بجای
وگر پارهٔ داستانها بماند | نوائی هم از باستانها نماند
نه پیداست بنشان ز سر تا بن | همه درهم و برهم آمد سخن

کسی کان فسانها بپوید همی | نشانش ز شهنامه جوید همی
که فردوسی طوسی پاکزاد | همه داد مردی و دانش بداد
نکرده است پنهان یکی داستان | چه از پهلوانی چه از باستان
ولی حیف کش ره پدیدار نیست | بجز خستن اندر شب تار نیست
در آن نامهائی که او گفته است | بسی سهو و تحریفها رفته است
همان در زمانهای شاهان پیش | بسی کرده تلفیق از کم و بیش
نیاورده نام شهان را تمام | بترتیب زیشان نبرده است نام

اشارت باشتباهات مورخان ایران

گهی شاه را پهلوان خوانده است | گهی عصر این را بدان مانده است
گهی کشوری را کند شاه نام | گهی شخص نامید قومی تمام
گهی نام جنگی شده پهلوان | گهی گوید از دیو و از جادوان
یکی را کند شاه سالی هزار | پدر را بجای پسر شهریار

چنانچه
اسفندیار و زریر و توس
و فریبرز و کی آرش را که با شاه
بودند شاهزاده و پهلوان
خوانده همچنین گرازه و پادشاه
لیدیا را و فنرو بل و عون و مصر
و اسپهرم پادشاه اسپارت را
چنانچه پلاشان را پهلوانی
خوانده و حال آنکه طائفه
بلرستان و چین را که جیحون
باشد پادشاه خوانده همچنین
طایفه افراز آب را پادشاهی
افراسیاب نام داشته
گرسیوز را که نام جنگ
سیاوش است نام شخصی گمان
کرده همچنین گرارش که
اغریرث باشد و برنیا
قیاس

دریغا که تاریخ در آن زمان — چو مه بود در زیر ابر نهان
هم آثار پیدا نبودی بسی — خطوط کهن نخواندی کسی
باحوال قومی بُد و پیش ترس — نبود آگهی هیچ کس را ز کس
ز آتور و از بابل و لیدیا — ز آلام و ارمن و از میدیا
ز یونان و از مصر و قوم فنیس — نبود آگهی نزد دبستان‌نویس
از این رو سروده سخن ناشناس — یکی را نموده بدیگر قیاس
زمانهای شاهان همه درهم است — سخنهای تاریخ بس مبهم است
چو صد سال شاهی کند کیقباد — کس از توس و آرش نیارد بیاد
فریبرز کاو بود شاه مدی — نتابید ازو فره ایزدی
چو کاوس فرمان براند بسی — ز اکمینیان یاد نارد کسی
چو لهراسب شاهی کند کار در — بیونان سفارت نماید زریر
چو گشتاسب باشد یکی شهریار — ز شاهی فرو ماند اسفندیار

چون در شاهنامه زمان پادشاهی کیقباد را یک صد سال نوشته لهذا مجبور شده که از سلطنت توس و فریبرز و کی آرش چیزی ذکر نکند و ایشان را در شمار شاهزادگان بیاورد همچنین سلطنت کیکاوس را صد و پنجاه سال نوشته لهذا مجبور است که از سلاطین آکمینی که دو سه کاوس نام در میان ایشان بوده ذکری نشود و چون لهراسب را صد و بیست سال پادشاهی داده مجبور است که زریر را شاهزاده محسوب دارد و چون گشتاسب پدر اسفندیار را پادشاه شمرده مجبور است که بگوید اسفندیار پادشاهی نیافت و حال اینکه خود فردوسی او را شاه ایران خطاب کرده میگوید:
چو اسفندیاری که فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین

سپه‌پنجه که شاهی کند اردشیر — دویم اردشیرت نیاید پدیر
چو رستم رسید پا لیان دراز — بهر جنگ او خود بود رزمساز
چو گرشسب از رو شنید نیکبخت — شود زال از پهلوی نیکبخت
چو سیروس پس خواند همی زندواست — مه و سال زردشت نبود درست
چو ضحاک شاه است سالی هزار — نیابید کلدانیان در شمار
فریدون چو شاهی کند پنج صد — با بادیان سلطنت کی رسد
چو افراسیابست خاقان ترکان — همان شیده اذراتپت برزنان
چو ایلاگوی شد ز تورانیان — بود رود کارن یکی پهلوان
چو ایراک پور فریدون بود — شلمناصر و تور وارون شود
چو آشور شد سرو شاه یمن — بود شهر نینوی نام چمن
چو سکسار شد نام مازندران — همان کرکساران بد اندران
چو ملک دیاگوست شد دغو — ز کرپیوز آرند دخی بگو

(نینویه)
اسم شهر نینوا است که در شهنامه از آن نوند خوانده و شکارگاه افراسیاب دانسته.

(کرگساران)
در شهنامه گاهی آنجا را شهری و مملکتی از مازندران می‌نویسد که سام نریمان به آنجا میرفت و گاه در جائی بکیر سرحد توران و ایران میداند که بیژن در آنجا مجبوس بود آنچه بنظر می‌آید این همان شهر غازغاش پای تخت سیتین از امینار یعنی آسیای صغیر است که آنجا را مازندران اشتباه کرده‌اند و چون بتصرف سیلاطین آتوریه آمد ازین جهت آنجا را بتوران زمین نسبت داده‌اند و عجب اینکه فردوسی در قصه بیژن میگوید کرگساران در سرحد ارمنستان

چو ارمینیه گشت سرحد بور	گرازان در انجا برازند شور
گرایرش همان جنگ آرش بود	چو سیوز که نام سیاوش بود
گروی زره پهلوانی بود	فرود دلاور جوانی بود
نه پیران ویسه است دیو پشه	که او خود بود جاودانی سپید
الانان بجز ملک آلام نیست	که گوید بشهنامه نام درشت نیست
گروهی ز تاتار باشد پشنگ	که بودند با میدیان پیش جنگ
گهار گهانی است هون سپاه	که بودی قراخان توران سپاه
ازینگونه باشد غلطها بسی	که آگه نبودی ازینها کسی
مگر اندرین عصر فرخنده بن	که پیدا شد آن رازهای کهن
دریغ است کامروز ایرانیان	ندانند تاریخ پیشینیان

سبب نظم کتاب

مرا گفت دستور فرخنده رای	که این راز سربسته را برگشای

کنون

(بیژن) معنی آدم بی زن و عزب است و این افسانه ایست از قدیم در میان ایرانیان مشهور

(الان) در شهنامه آن را قلعه متعلق بقارن دانسته ولی همان مملکت آلام است که بر کنار رود کارن اتفاق افتاده ۶

(پشنگ) نام اقوام سیتیا که در ایام پیش با اقوام آری جنگ بوده اند از انجمله در شاهنامه گویند نام پشنگ رسیده بوده

(هون) اقوام ترکست که جیحون و سیحون بدیشان منسوب میباشند و هونکرو از هون مشتق است ۶

کنونت که امکان کشاده است	بتاریخ دانان سروکار است
همان به که تیغ قلم برکشی	بتاریخ پیشین قلم در کشی
فشانی بر افسانه ها آستین	نویسی یکی نامهٔ راستین
ز تاریخ یونان و کلدان و روم	ز آثار ویران و آباد بوم
فراز آوری نامهٔ شاهوار	که ماند بگیتی زما یادگار
بهر کار یاری نمایم ترا	همی دوستی بر فزایم ترا
مرا داد ازینگونه چندان نوید	که شد جان من سر بسر پر امید
دل من بدان گفته ها گرم شد	روانم پر از شرم و آزرم شد
چو یکسال بردم درین کار رنج	بپایان شد این نامبردار گنج
اگرچه بنظمم نبد دسترس	که چون شاهنامه نگفته است کس
بیفکندم از شرح طرحی عظیم	که پیدا نماید صحیح از سقیم
به نیروی یزدان پیروزگر	یکی گنج آراستم پر گهر

ز زند و ز اپستا و از پهلوی … فراز آوریدم بطرز نوی
ز آثار انیک و خط کهن … نیاورد ذکلد اشتم یک سخن
چو آمد به بن این کهن داستان … بنامیدمش نامهٔ باستان

در بیان ملت اریانا

خوشا قوم اریان نیکو نهاد … که ایران از آنان بود یادگار
همه زرمن و اندسکسان ها … ازان بیخ فرخنده دارد نژاد
پرستیدن ماه و خور کارشان … ببلخ و بخوارزم بار ارسشان
بدی کار آن قوم برزیگری … بصحرای جیحون و مرو و هری

سلالهٔ آبادیان

خنک گاه آبادیان گزین … که آباد کردید از ایشان زمین
بود یافث آباد فرخ نهاد … که کلدانی آبت مودش یاد
هم اکنون از آن قوم فرخنده رای … جز اباز و چرکس نبینیم بجای

(آری)
یعنی آتش و آفتابست باین اسم موسوم داشته اند ملت شریف را بمعنی هشیار و نکاه اصلی ایشان در اریانیم واجبو بوده که میان سیحون و جیحون باشد و بانگاه دیگر در نزدیک پنجاب که اریان و زپ می گفتند و خوارزم را نیز آری میگویند و پری نیز از این ها ده مشتق است و طوایف آری ده قبیله بوده اند آباد آن ازادیان اند ژرمن های پارس بشر آجامیان جغرافی

(آباد)
نام بزرگ طایفه آبادیان بوده که بزبان کلدانی آبت و تازیان یافث میخوانند و ملل شرق را بدو نسبت میدهند و گویند دانای آبادی ازین قوم در عالم پدید آمد و طوایف اباز و چرکس از نتیجه آنان میباشند و ازادیان اپساطین میگویند و های ملت ارامنه ستند و کردان و بلغار و بشر طوایف سلاو میباشند و جغرافی اهالی ...

سیامک مگر خود بدی زاتبار … که همواره میزیست بر کوهسار
بهندی ورا نام شیو بدی … که در پیش داد اربر پا بدی
چو بگرفت رسم و ره بندگی … ز دیوان پس آمد بر او زندگی

سلالهٔ آجامیان

زهی عصر آجامیان سترگ … که جمشید بودی از ایشان بزرگ
ازو فر بهی یافت کار جهان … که او بد (یمه) پور ویونجهان
از آجام مانده عجم یادگار … با آیین جسم زنده شد روزگار
کند زند و اپستا بدین زمزمه … که او ز رهرد گفت سخن با یمه
رهانید قوم خود از مهر پیر … که بودند در دست آرپی اسیر
نبرد کسی گر خرد آگهست … همانا یمه پور و یونگه است
خوشا آن شیو نامبردار شاه … که میزیست بر کوهسار سیاه
که دانا کیومرث میخواندش … مگر زنده جاودان داندش

چنانکه هرودوت گوید ایرانیان قدیم قربانیهای خود را بر سر کوههای بلند و دره های خوش هوا بردی بخدای آسمان عرضه میداشتند و قربانی ایشان عبارت از سبزیجات و میوه و تخم مرغ بود که رسم سفره سبزی بقیهٔ آن است

(شیو) هیئت
در کتب هندیان گوید اول پادشاه که بر سر کوهسارها میزیست و او را زنده جاوید دانند چنانچه در بعضی تواریخ ایران مینویسید کیومرث در سریانی بمعنی زنده گویا است بنابراین سانسکریت را بزبانی اشتباه نموده اند و شیو بمعنی زیو و زنده است مورد یا مورت یا مرد یا مرت هم بمعنی بشر میباشد و او نیز صاحب درجه نبوت است و قبل از زردشت بوده چنانکه فرزند گوید چو پیچی ز دین کیومورث هم از راه و آیین طهمورثی و زردشت که هوشنگ باشد بعد از یمه و شیو

همان هو فرخشاد ازو شید بد | که بد نام آن شاه از پاک شید
تو ای خاک ایران عنبر سرشت | خنک آنکه اندر تو بد زردهشت
که ادریس و هرمس بد آن نامدار | بگیتی است حکمت از آن یادگار
ازو فرهی یافت روی زمین | که او بود هوشنگ با داد و دین
ازو ماند آیین و جشن سده | پدیدار ازو گشت آتشکده
همان نامهٔ آسمانی ازوست | که موبد همی خواندش زند و اوست
پدیدار کرده ره بندگی | مراعات کرده حق زندگی
چه خوش گفت پرویز شاه کیا | چو با قیصر روم زد کیمیا
که ما را ز دین کهن ننگ نیست | بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه راه داد است و آیین مهر | نظر کردن اندر شمار سپهر

سلالهٔ فریدون

خوشا وقت شاه آفریدون گرد | که کلدانیان از ایران سترد

(بروسس)
راهب کلدانی که او را فیروز گویند در تاریخ خود گوید ایرانیان قبل از ابراهیم پیمبری بوده زردشت نام که در بلخ پادشاه بود و او دین خود را درمیان بوم نهاد و از طرف کلدانستان رواج داد و بسیاری از تاتارها که بدین او گرویده بودند آمده بعضی از قطعات کلدانستان را فتح کردند یکی از ایشان کدور لاهور بود که در اهواز سلطنت داشت و این اسم بلغت ترکی بمعنی خمیر خراب و دیگری کدور ناخونته و شاه تموهت نیز از آنان بوده چه تیمور نیز ترکی است بمعنی آهن چون اسپانیا از دشت گرفته ارم ساخت او را دیو بند گفتند

و درین شکی نیست که زردشت همان ادریس است زیرا که ممکن نیست چنین پیمبر بزرگوار با آنهمه قدمت و شهرت نام او در میان کلدانیان و آثوریان گم نباشد

پی هارو و شان از آنجا بدید | دگر شوکت اژدهاکیش دید
بپرداخت ز اهریمنان خاک را | برانداخت آیین ضحاک را
که از پشت کاوان خورش داشتند | ز مغز کوان پرورش داشتند
فریدون لقب بد بفرزانه شاه | ولیکن بدش نام اوگشتره
نژادش ز آبادیان مهین | که کلدانیان خواندندا بتین
پدر اشکیان بو پر اسپیله گاو | بنیروی او گپس پایور ده تاو
یل کاوه کاوند چو شیر ژیان | بجا ماند ازو اختر کاویان
خوشا گاه پیروز با تاج کاو | همان روزگار منوچهر شاه
که بودند از دخت آثور شه | که گشته بسبز و لمین مشتبه
همان ملک ایراک بد جایشان | فروزان چو استاره بد زر نشان
همان گاه کاوجیاو مراک | که بخشید بر شاه توران اراک
خنک آرش نامور کاین دلیر | بآمل ز رویان بفکند تیر

(اژدها)
نام ضحاک و کلدانیان است و اصل آن اژدهان یعنی دهان مار و حریص و طماع بوده است آز و حرصی که از آن گروه مشاهده شد ایرانیان ایشان را اژدها نامیدند رفته رفته اژدهاک گفتند و معرب آن ضحاک شد و در شاهنامه نام ضحاک را اژدها گفت

(اوگشتره)
بمعنی کسی است که اصلاح باغ و بستان کند و نام فریدون زیرا که اصلاح دین آذر هوشنگ را نمود و اصل کلمه فریدون را بعضی فرزند و فرداها گرفته اند و بعضی گویند فیروز بوده که بعد از آن در لغت آثوری فریدون شده و بهرحال او زردشت دوم است از نژاد زردشت اول چنانکه فردوسی گوید ز تخم زردشت پیشین مرا و همه آباد پیمبر است که گوید و اینکه او کاوه را نام بوده که او را شیر داده و اینکه در بستان

گریزپس بگر نام آن جنگجو — که اغریرثش خوانده هیربد بهو

احوال سلم و تور و عصر پهلوانی

اگرچه پس از آن دو فرمانروا — شلمنصر و آتور از نینوا
که امروز خوانندشان سلم و تور — برایران همی تاختندی ستور
ولی پهلوانان آن روزگار — چو گرشسب و نیرم چو سام سوار
همان قارن و الکمن پیلتن — دگر زال و مهراب لشکرشکن
چو رستم که او شد سر داستان — لقب کرد دستان ورا باستان
زواره فرامرز و گشواد ایر — چو سیرنگ شاه آن یل تیز ویر
همان زو که افراخت زابلستان — همه سیستان ساخت چون گلستان
چو تهماسب کو زاب را بد پدر — تهمتن بشهنامه خواندش گهر
چو گرشاسب کو بود گرد خدای — بجاماند ازو چند شهر و سرای
کریمان بجز او نبود دست کس — همان سام سهم آبان است و بس

(سلم و تور)
همان شلمناصر و آتور ایرپال حکمداران آتورانند

(قارن)
رود کران است که او را نام پهلوانی نکان کرده اند

(گرشسب)
وقایع جنگ شاهزادگان زمان فترت است

(سیرنگ)
یا کوزنکث همان سیمرغ است که یکی از سلاطین ابلسپان بود در اولاد جمشید

(زو)
همان زال رست و زرسبدل میباشد

(تهماسب)
در شهنامه گویند نام پدر زاب است و او با تهمتن مناسبت تمام دارد

(گرشسب)
بمعنی جنگ شاهزاده است ولی الرا پهلوانی دانسته

سرند همایون و فرخ تورک — شماساپس و اترت سید بزرک
چو گودرز کاو بد گدورلاک خرم — چو کهرم که جهرم ازو بد بخرم
همان خوم بابا کش بدی نام هوم — در اهواز بودی والمرز بوم
چنین پهلوانان با فر و زور — که بر چرخ گردون رساندند شور
در ایام فترت دلیران بدند — بمردی نگهدار ایران بدند
گهی رزم با توریان ساختند — گهی بر فراز آبیان تاختند
گر از زبان دری نیست تاو — فراز آب را خوانده فراسیاب
چو جیحون که او را چم آبگاشتند — مر آن رود را جهن پنداشتند
همان شیده کا قوام شیتا بدند — بقوم فراز آب همتا بدند
برایران همی تاختندی گروه — همه مردم آمد از ایشان ستوه
دلیران ایران درین دار و گیر — ز هر سو بکردار درنده شیر
نگه داشتند آن سریر مهی — که گاه مهی بد ز شاهان تهی

(خوم بابا)
او نیز یکی از سلاطین الام است و در شاهنامه او را هوم عابد از نژاد فریدون میگوید

(فراسیاب)
اقوام فراز آب جیحون اند که آنان را ماسارثت میگفتند

(جهن)
همان جیحون است که با قوام هون منسوب است

(شیده)
قوم سیتیاست که بزبان کلدانی شیت و اعراب از آن شیطان کرده اند

(کریمان)
شاهزاده در کرمان بوده و از قوام زرمن و جنگهای بسیار با آتور و اقوام ترک کرده است

چو گرشسب کاوشد بهند و دیار — سمیرامس پس از وی بشد رخمدار

بجنگید با نامور رامسیس — که خواندش امروز سیزوستریس

بار گوشیاید دگر این نبرد — که هندوکشش خوانده آزاده مرد

همان هاکهامانشش نامور — که سیروس پس را بود هفتم پدر

ز بابل همی تاخت تا نینوا — بالا میان بود فرمان روا

سلاله مدی پادشاهی کیقباد

چنین یا بگاه گوگی نژاد — وراخواند دانا مگر کیقباد

که ارباپس کرد مدی آباد گشت — بالبرز کوه اندر آرام گشت

سپاهی ز قوم مدی گرد کرد — برآورد از شهر نینویه گرد

بلزیس کاو بود بابل خدای — بهر کار ارباپس را رهنمای

ز مغلوبی خصم دادش خبر — از ایراکه بودی ستاره شمر

چو از کار نینویه پرداختند — یکی سلطنت از مدی ساختند

گرشاسپ
گوید او پادشاه افریقیه جنگ
کرد معلوم است که همین رامسیس
بوده والا گرشاسب سفر افریقا
نکرده است

(هاکهامانش)
بمعنی غیر مغلوب و [illegible]
یعنی کسی که منش گهی کهتری
نداشته نام الکین جد کیخسرو
و اسفندیار است و لقب روئین
تن مخصوص این سلسله بود
چنانکه کیخسرو گوید ز جاندار پور
سیاوشش منم نیز تخم کیان شاه
روئین تنم و این لقب ...
باسفندیار نداشته

(هندوکوش)
محل ماقی قوم اند یا بنی کوش
و آنجا را ار گوشیا نیز گویند
والسلام

پس از شاه ارباپس شش تن بدی — گرفتند هریک ره ایزدی

یکی زان میان بود نوذر بنام — دگر گرد فرتوپس با نام و کام

سه دیگر گواکشتر رزمزن — چهارم بد اوزند لشکرشکن

به پنجم گرزم آن یل شیرگیر — ششم بود منجیک گرد دلیر

از ایران بهر گوشه بر یکی — گرفته ره هر کشوری اندکی

ز اتر پاتن تا بکابل زمین — نکردیچ یاد این از آن آن ازین

زمان فترت مدی

دگر باره برخاست اشوب و جنگ — در ایران ز آتوریان بیدرنگ

در آتوریا پادشاه بجای — ز اولاد بلزیس بابل خدای

که خوانند بخت النصر نامشان — ز گیتی برآورده کامشان

بکشتند نوذر شه نامدار را — گرفته ز ملک دعوی بار را

تلیمان گورا بکشتند نیز — که او بود در شهر سوزا عزیز

(اترپاتن)
نام آذربیجان است

(بلزیس)
نام حکمران بابل که با ارباپس متفق شد
و ابلیس از این اسم اشتقاق یافته
زیرا که بفطانت و زیرکی
معروف بود
۴

(کاباتان)
نام قدیم همدان است و همدان
مقلوب اوست چون بنای شهر
منسوب بقباد است کاباتان
گفتند یعنی کباد ان یا کباد آباد
و بعضی بنای آن را بسبب سمیرامس
زن نینوس داده اند
۴

(تلیمان)
همان تیوکمان پادشاه الام است
که آتوریان او را در سوزه کشتند

پادشاهی توپس

پس آنکه مغان انجمن ساختند / یکی شاه بر تخت بنشاختند
شه نوذران کش بدی نام توس / بر مدیوت اباش خواندند دیوس
بیامد بتخت مهی بر نشست / شهی بود باداد و دانش پرست
برآراست آن گاه و بانی و درفش / اباکوس و پیلان و زرینه کفش
همه بر جا کرده بد سرخ و زرد / چو زرین و سیمین و هم لاجورد
که روشن روان بود و بیدار بود / بداد و بدانش سزاوار بود
بیاورد از بلخ آتشکده / نگهداشت آئین و جشن سده
ز شهر دیاکو یکی دخت خواست / چو کار بزرگی بر او گشت راست
پدید آمد از وی فریبرز راد / که خواند فراورتیش مهرداد
بگاه مهی شد یکی شاه نو / کنام که بود اوسپیاوخش گو
خوشا گاه فرخ سیوپس بزرگ / که با میش خوردی همی آب گرگ

(دیوکس)
همان توپس نوذر است که در شهنامه او را شه نوذران از سرداران ایران خوانده و حال آنکه همه وطنطنهٔ پادشاهی ابدو نسبت میدهند

(فریبرز)
همان فراورتیس است که بعضی از مترجمین اورا بغلط فرهاد دانسته اند

(دیاکو)
همان دیغوست که در شهنامه کوید دشتی بود دختر کرسیوز را از انجا آوردند و آورند توس بود و کاوس او را بزنی گرفته سیاوش از او پدید آمد ولی در تواریخ یونان مینویسند دیاکو سلطنت کوچکی در بلخ بود که قبل از توپس با توران باج میداد

پادشاهی فریبرز

خنک آن فریبرز شاه جهان / که بارش بد از دیگر شهان
همه ملک ایران بدو شاد گشت / بهر جای ایران پی آباد گشت
ز مصر و فلسطین و هاماوران / فرستاده شد هدیه های گران
کجا لادن آن مرد با ریو و بند / که فردوسیش خوانده پولادوند
با تور یابد چند دیو بزرگ / پلیدی سگی جادوئی پیره گرگ
فریبرز جنگید با شاه تور / هنر عیب کرد و چو برگشت هور
گرفتار شد اندر آن کارزار / سرش را بحیله بریدند زار
گروی زره نام آن جنگ شد / که بر روی رستم جهان تنگ شد
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و سلیح / نبودی همی جز فسون و مزیح
همانا که گرسیوز این رزم بود / که پنداشتندش دلیری عنود

پادشاهی گی آرش

(گروی زره)
یعنی جنگ بی زره که فردوسی او را جلاد سیاوش گمان میکند

(گرسیوز)
نام جنگ سیاوش و در شاهنامه او را برادر افراسیاب و جلاد سیاوش پنداشته

سپهبد برادر او را یکی نامدار	دلیر و سوار و خنجرگذار
مگر خود کی آرش بد آن نامور	که بعد از فریبرز شد تاجور
بشهنامه خود نیز گوید همین	فریبرز شد توس را جانشین
سپهدار توس آن کیانی درفش	ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت	که آمد پسر را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد	همه روزگار تو نوروز باد
همان نام آرش کند یاد کی	خود این نام خبر بر شهان بود کی
سپاکسارش آن شاه با جاه و آب	که نینویه مهر اگرد یکسر خراب
فرو بست بر پیل بر کوس را	بجست آن شه تور سر گوس را
ابا هفت گرد از سران مهی	که تا پو پولاسر از ایشان بدی
بجائی کجا نام آن بد نبد	بدو اندران کاخهای بلند
درآورد که تاخت چون پیل مست	مر آنجای اکرد با خاک پست

همان

(کی آرش)
در شاهنامه میگوید پسر کیقباد است و از پادشاهی او ذکر نمی کند ولی این همان کی آخسارش پسر فریبرز است

(الکوس) در شاهنامه گوید تورانی بود ولی همان الکوس پادشاه نینوا

همانا که الکوس سرکوس بود	که بروی همی آه و افسوس بود
تونددست نینونه را آستین	پولاسر بود پلیسم همچنین

جنگ با آلیات در لیدیا

چو از کار نینوی پرداخت شاه	بلیدی کشانید یکسر سپاه
ابا آلیاد آن شه سارزد	گرفتند راه نبرد و ستیز
بشهنامه اولاد میخواندش	سپهدار مازندران خواندش
بساری شده ساردی مشتبه	همان رود ایرماغ و آب زره
برین رزم بگذشت سالی چهار	که یکتن نشد چیره در کارزار
در اثنای آورد بگرفت شید	سیه گشت رخسار روز سپید
بدانسانکه فردوسی پاک زاد	ز دیو و ز مازندران کرد یاد
شب آمد یکی ابر شد سیاه	جهان گشت چون روی زنگی تباه
چو دریای قارست گفتی جهان	همه روشنائیش گشته نهان

(پلیسم)
همان نابوپولاسر حکمران بابل است

(نوند)
در شاهنامه گوید نام شهرکاه افراسیاب است ولی جز نینوا جایی دیگر نتواند بود

(اولاد)
در شاهنامه او را از سپهداران مازندران آمده که کاوس او را پادشاه ساخت ولی همان آلیات پادشاه لیدیه است که در حکومت آنجا با سیقی نام

(ساری)
نام شهر مازندران است که فردوسی او را بساردیس پای تخت لیدیه مشتبه ساخته

(دیو سپید)
کنایه از مردم سالارس است
که از اهل مدیه سفیدتر بوده

(مزیدن خون)
عادت آن زمان بوده است که برای صلح ابدی که در شاهنامه میگوید خون دیو سپید را بچشم کاوس و لشکریانش کشیدند تا بینا شدند

(گرازه)
همان گره زوس پادشاه لیدیه پسر آلیات است که از جمله مشاورین سیروس شد

(اژدها)
نام استیاج یا اسپدان پسر کی آرش نیای سیروس اعظم است بواسطهٔ آز و طمع و حرص او را بدین نام موسوم داشتند

یکی خیمه زد بر سر از دود قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو کاوس شد از جهان ناامید / سیه گشت چشمش ز دیو سپید
سپه از دو سو روی برگاشتند / که از جادوییها به پند اشتند
دو شاه سرافراز بادستگاه / ابر آشتی بازجستند راه
ولی تا بایرماغ ارلیدیا / بر ایران نبفزود شاه کیا
از آن پس به بستند عهدی درست / کز ایشان کسی جنگ نارد نخست
رگ خون گشادند از بازوان / مزیدند از خون هم هر دوان
گرفتند دخت دو شاه گزین / دو پور سرافراز با آفرین
گرازه بدی پور او لادینو / که خواندش گرازوس هرت دو تنیو
همان اژدها پور آرش بدی / که تند و بی آرام و سرکش بدی
بپهلو زبان نام او اسپتیاج / که از بابل و تور بگرفت باج
چو در پهلوی نام راندیش / همان اسپدان نیز خواندیش

مگر دخت او لاد بد ارنواز / که اژدهاپش خواند هر دو بار
خوشا کاه کی آرش نامور / که او بود مر اژدها را پدر
در ایام این شاه با داد و دین / شکست اندر آمد بترکان چین
اگرچه نخست آمد آن سو پژوه / بهیمالیا شد بر افراز کوه
که فردوسی آنرا سراید همی / بکوه هماون ستاید همی
چو ترکان گرفتند گردش همه / چو گرگ اندر آمد میان رمه
نه کاوس ماند و نه خاقان چین / نه جنگش نه گردان توران زمین

پادشاهی اژدها

ولی اژدها پور آن شهریار / بسی بود اپستمگر و نابکار
در آن عصر میری ز اکمینیان / که کاوس خواندی او را کیان
بر اهواز و بر پارس بد پادشا / بپا زرگرا اندر آن دشت جا
ورا اژدها دختر خویش داد / که او بد جهانجوی و اکمین نژاد

(ارنواز)
نام دختر آلیات زن اژدهاست چنانکه در شاهنامه گوید خواهر جمشید زن ضحاک بود و محل اشتباه از اسم اژدهاست که بر اسپدان و ضحاک هر دو اطلاق میشد
۱۲

(اژدها)
نام استیاج یا اسپدان پسر کی آرش نیای سیروس اعظم است بواسطهٔ آز و طمع و حرص او را بدین نام موسوم داشتند
۱۳

(هیمالیا)
نام کوهی است در سرحد ترکستان و افغانستان و هند که کی آخشار هنگام جنگ با تاتار بد انجا پناه گرفت در شاهنامه آنجا را بنام کوه هماون یاد میکند
۱۴

مرآن دخت را بُد امیر نام | که ماندانه خوانند اورا عوام

در پیدایش کیخسرو

ازان بارور خسروانی درخت | پدیدار شد خسرو نیکبخت

که سیروس خوانندش یونانیان | گوی کی نژادی چو شیر ژیان

بدانگه که سیروس فرخ نهاد | همیخواست از مادر خویش زاد

یکی خواب باخویش بد اسپدان | که برزید اندر تنش استخوان

بهرپاک دستور خود گفت این | بپرداز ازین طفل روی زمین

چو بشنید هرپاک ازو این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن

بچوگان شهر کاو بدی مهرداد | مرآن کودک شیرزه را بداد

سپاکو که بد جفت چوپان همی | بپرورد آن کودک از مردمی

ورا نام کردند خورداد نو | ببرج شهی شد یکی ماه نو

چو بگذشت یکچند گاهی برین | غمی شد شهنشاه ایران زمین

(سیروس) خسرو خوش رو خروش کوروش ببرخ همه نام کیخسرو است ۱۲

(خورداد) نام اول سیروس است در زمان شبانی ۱۲

(هرپاک) نام وزیر اسپتیاج است که سیروس اورا ستراپ یونان و صفحات کیا وتسالیا نمود ۱۲

(مهرداد) نام شبان اسپتیاج است که سیروس را بفرزندی گرفت ۱۲

(سپاکو) نام زن مهرداد است که مادر عارضی سیروس شد ۱۲

بعنوان گلگشت بر شد بکوه | ابا چند تن از سران گروه

همه کودکان امیران شاه | که همره بدند اندران دستگاه

بچوگان و گوی اندر آورده روی | برآن دشت بگذشته نامجوی

ولیکن بر آن نامداران نو | فزونی همی جست سیروس نو

چو بر گوی چوگان او کار کرد | چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید | کسی این شگفتی بگیتی ندید

بمیدان یکی مرد چوپان نبود | کسی را چنان روی و آیین نبود

جوانی که بد زادهٔ اسپتام | همان دختر شاه بودش بنام

همی برتری جست ازان نامجوی | ولیکن بچوگان دلش همچو گوی

برآشفت ازین کار و آمد بدرد | مر این زخم را از دلیری بخورد

بپیش پدر شد سخن ساز کرد | ز سیروس پس کار روی آغاز کرد

که امروز در پیش چندین سوار | شبانزاده مرمرا کرد خوار

(اسپتام) بمعنی اسب تهم میباشد مانند تهمتن و تهماسب نام داماد اسپتیاج سپرلی زش است که سیروس پس دختر اورا که اسپنوی نام داشت بگرفت و اسپنوی بمعنی اسب بانوست ۱۲

براشفت آز او اسپیتام دلیر — بگفت این سخن ها به تشویر و بر
شاهزاده را خواست شاه بزرگ — کو می بد مانند درنده گرگ
همی گفت هر کس که اهریمن است — و یا کرد الکمین روئین تن است
شه از دیدن او شد اندر شگفت — که این اگر زنده پیل است جفت
در انجمن بود کاوس کرد — که داماد شه بود و بادستبرد
بگفت آنکه میدید سیروس را — نماند بجز شاه کاوس را
پژوهنده شد اژدهای سترگ — که از میش هر گز نزاده است گرگ
بیامد بر شاه پس مهرداد — همه داستان سر بسر کرد یاد
پر اندیشه شد شاه ازین گفتگوی — زخشم اندر آورد چین بر دو روی
بفرمود تا پور سرپاک را — وزیر خردمند چالاک را
بکشتند و بریان نمودند خوار — نهانی بباباش خوراندند زار
زکاوس شرمنده شد شاه پیر — بدو داد سیروس را ناگزیر

دگر باره سیروس آمد رها — ز جنگ بداندیش نر اژدها
سوی پارس با هم بقبند تیز — ولی بود هر پاک سر پر ستیز
یکی انجمن کرد در اسپهبدان — همی بر شمرد از بد اسپدان
نوندی فرستاد از ندره براه — بنزدیک سیروس کاوس شاه
که لشکر بیارای و بر ساز کار — بکام تو باشد همه روزگار
بزرگان شاهی ترا خواستند — سر تخت و دیهیم آراستند

شاهنشاهی سیروس اعظم

چو نامه بسیروس فرخ رسید — سپاهی سوی اکبتان بر کشید
بیک حمله کرد اژدها را اسیر — سپاه مدی شد ز آورد سیر
نیا را با پسر فرخ در جای داد — شب و روز اورا همیداشت شاد
کی آرش که بد نام ور خال شه — بهر کار همصحبت اقبال شه
گرفت آن گهی دختر اسپیتام — که خوانند خود اسپینوش بنام

(اسپدان)
نام اسپیتاج است و معنی آن آب تن مانند تهمتن

(اسپینو)
نام دختر اسپیتام دختر زاده اسپیدان است که سیروس او را بزنی گرفت و در شاهنامه گوید کنیزکی بود نزد مادر افراسیاب که بیژن او را برای کیخسرو آورد

(کی آرش)
همان کی اخشار پادشاه لیدیه است که در شهنامه او را او را پسر کیقباد دانسته و نام پسر اسپیتاج خال سیروس است که از سرداران او شد

(کرازه)
همان کرزوس پادشاه لیدیاست
که در نزد سیروس پس همت شاه و رشتی
همنشینید

(اسپهرم)
نام پادشاه اسپارته است

(پیران ویسه)
ویژه و ویسه بمعنی خاص و خالص است
واین نام سپاه جاودانی و عساکر
خاصه است که در زمان سیروش هر یک
وزیر استیاج سردار ایشان بود

(رخ)
بمعنی برجست چون یازده دروازه
بابل را کیخسرو با یازده سردار سپرد
این جنگرا یازده رخ گفتند

فتوحات کیخسرو در لیدیه و یونان و بابل و مشرق زمین

چو از کار مدیه بپرداخت شاه	سوی لیدیا راند کیخسرو سپاه
که جنگی کرازوس پادشاه	گذر داده بودی بسر حد سپاه
سپاهش فزون بود از صد هزار	ولیکن نتابید با شهریار
گرفتار شد زنده در رزمگاه	پس آنگه مر او را ببخشید شاه
همیشه بدی شاه را همنشین	کرازه بدان نامدار گزین
از آنجا به اسپرته آورد روی	که اسپهرمش خوانده افسانه گوی
همه ملک یونان سراسر گرفت	بهر جا یکی بسپرد و زانجا برفت
نبوده است پیران ویسه جز او	که بر لشکر خاصه بد پیشرو
ببابل یکی جنگ فرخ نمود	که هر پهلوانی یکی رخ گشود
نبودان که بودندی آنجا اسیر	چو بخت النصر کرده بد دستگیر
ز فرخیان شهر بابل بلند	رها گشتشان جملگی سر ز بند

فراوان بسیج و درم دادشان	به بیت المقدس فرستادشان
دگرباره در سوخته آباد ساخت	روان کرد کان خود شاد ساخت
بتوراتش اندر ستاید سروش	همش نام خوانده است مسیح و فر و دروش
ورا دانیال نبی شد وزیر	که بخت النصر برده بودش اسیر
پس از فتح بابل شه دین پناه	سوی خاوران راند کیخسرو سپاه
بهند اندران نامداری نماند	که منشور تیغ ورا بر نخواند
وز انجا بسوی ختا و ختن	همی راند آن شاه لشکر شکن
بلرزید از تیغش هند و چین	ز سهمش بترسید توران زمین
کجا سالیان اندر آمد بهفت	که سیروس ازیدر سوی شرق رفت
نیاسود از رزم و پیکار و کین	یکی خستگی بر آمد بر تن
دگرباره آهنگ ایران نمود	از آنجا خرامید سوی صرود

برداشتن سیروس دل از جهان و گوشه گزیدن

(کروش)
نام سیروش است که در تورات او را
بسیار می ستاید و او را مسیح برگزیده
خوانده و گوید ظفر استیاج بفتح
بابل آمد زیرا که سیروش در زمان استیاج
نیای خود خویش را نایب مناب و نوکر او
می شمرد از کمال فروتنی و ادب که
در نهاد آن پادشاه مرکوز بود

(این هفت)
سال سفر سیروس بمشرق تمام این هفت
سالی است که در شهنامه میگوید
رستم بر تخت افراسیاب نشست
و قحطی پدیدار شد

(خوره)
بمعنی نور و فروغ غیبی است چنانکه
در شرح هیاکل نوریه شیخ سهروردی
مذکور است والخوره لفظة فهلوی
وهی نور یسطع من ذات الله فاذا
تجلی علی العظماء والسلاطین یقال
لها کیان خوره کما تجلی علی الملک الباک
کیخسرو
۱۲

(برته)
همان بارتیا پسر سیروس است که
شاهنامه او را سرداری از ایران
فرض نموده و میگوید که در کوهستان
بود زیرا که در کوه منزل داشت و
در همان کوه او را کشتند چنانکه
در شاهنامه گوید پهلوانانی که همراه
سیروس رفتند در کوه زیر برف
تباه شدند
۱۲

ببلخ اندر آتشکده نوبهار — سر و تن بشست آنشه نامدار
غمی شد ز پیکار و سیر از بدی — بر او تافت یک خوره ایزدی
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه — از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم — زهند و پستان تا بیونان و روم
گرفتم بنیروی شاهنشهی — مرا گشت فرمان و تخت مهی
کنون آن آید که من آبجوی — شوم پیش یزدان از آبروی
روانم بر آنجای بیکان برد — که این تاج و تخت کئی بگذرد
مبادا که آرد روانم منی — بد اندیشد و کین اهرمنی
بپوشید پس جامه نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
زایوان بجای پرستش برفت — دل از تخت شاهنشهی برگرفت
همه کشور خویشتن سر بسر — بدو نیمه کرد آن شه نامور
یکی نیمه کاوس کی را بداد — دگر بر تبه گرد والا نژاد

بکوه اندران داشت برته مقام — همی کهبدی ساختی صبح و شام
از او بود گاه پس مهتر سال — نمیخواست کس را بگیتی همال
نهانی فرستاد و او را بکشت — که سر تا سر کشور آرد بمشت
سمردیس خواندندی او را بنام — همی زنده پنداشتندش عوام

کشتن دمور سیروس را

وزان روی سیروس با درجهتر — تبه گشت بر دست قوم تتر
زنی کش تومیریس گفتند نام — بکین پسر بد بسی تلخکام
که شاهش تباور دگه کشته بود — ازین و بخون دل آغشته بود
چو بشنید کان شاه والا تبار — یکی گوشه بگزیده در نوبهار
سپه گرد کرد و یلان انجواند — سوی کشور بلخ لشکر براند
برید آن سر شاه یزدان پرست — همه باختر کرد چون خاک پست
یکی تشت بنهاد پر خون ابرش — بخون اندر افکند روشن سرش

(تومیریس)
ملکه تاتار است که پسر او را سیروس
در جنگ کشت و او در زمان انزوا
سیروس را در بلخ بکشت و معنی آن
آهن است و در شاهنامه او را دمور
میخوانند و جلاد سیاوش میدانند
۱۲

وموبدش انتهنامه خوانده است | سیاوش حزایش نبوده است
همان که گرسیوز این جنگ بود | که پیداش شد آتش دلیری غنود
همان رزم ارجاسب گاه بلخ | از او روز لهراسب شد تار و تلخ
مگر کشتن شاه آزاده بود | که از انجمن آن کمین دلزاده بود
خوشا وقت آن شهریار گزین | که از آتشه تاخت تا هند و چین

شاهنشاهی کیکاوس

همان گاه کاوس کی بود چون | که جرفت سودان و مصر و حبش
مگر بود سودابه دخت چنین | ز دریاش گر دختری شاه بود
امایس فرعون مصری ازو | فروهل همی خواندش شاه او
همان زنگه شاوران شاه نک | که با شاه همراه بودی بجنگ
ازو گاه فرعونیان گشت پست | همه مصر پایش شد زیر دست
یکی خنجر آبگون برکشید | جگرگاه اپیس را بردرید

[illegible]

دریغ از و گزیده و تا رها
او بستند همان سیروس است

(سودابه)
نام دختر پریه فرعون ول مصر که از راه دریا برای کاوس آوردند مانند رودابه که پیمان عروسی را برلب رود آب بستند

(فروهل)
همان فرعون مصر است که اصل آن فروه باشد

(اماسیس)
نام فرعون مصر که سودابه را برای کاوس فرستاد

(زنگه شاوران)
نام سردار دارفور که کاوس او را از سودان آورد

(اپیس)
نام خدای چهارپائی نغید مصریان که آنرا بوغاز نیز می گفتند و آن گاوی بود

که نوعاش خوانند و چهره جدای | شب و روز بوده به پیشش بپای
همان قصه کو رفت آن همان | برآیزد ببارید تیر و کمان
بیکو مبد بیشی آغاز این | بدانی که نبود جز این راه این

خروج کماتا و مردن کاوس

بگاهی که از مصر آمد بشام | مغی نام موربود جاماسب نام
ز ارکاورش خاست و او از اوی | که من تبه ام شاه خسروان
جهان را یکی بهتر از روم | سمرد پیش پل پور نیچیر وم
بر او انجمن گشت سرسو سپاه | ستوه شده بودند مردم ز شاه
که پیچیده بد سر ز دین خدای | بیاوردی ار داد دادن بجای
فرخزاد را گشت آتش در زر | که خواندی همی پر کینش هشیر
کماتا بگاهی همی بر نشست | گرفته یکی گرز زرین بدست
چو آگاهی آمد بکاوس کی | بجوشید جوشش بتن همچو می

(ارکاورش)
نام کوهستانی که برته در آنجا مقام داشت و در همانجا او را کشتند وکماتا از همانجا خروج کرد

(کماتا)
نام مغی بود که بدعوی بار سیاستی برخاست و میشود مبدع جاماسب باشد

(پرگزسب)
نام وزیر کاوس است که اصل آن فرخ زاد باشد چه اسب در پهلوی بمعنی زاده و سلاله است

همی تاخت اسب از پی کارزار
بناگه ز اسب اندر افتاد خوار

همان کار کردش بود دیم بد است
بپهلو فرو رفت و او را بخست

ابا نامداران ایران سپاه
بهنگام مردن چنین گفت شاه

که من بر تو پرایش از این گشته ام
بخاک سیاهش بیاغشته ام

گناهای ما کوشتی بد گهر
دروغست گفتار او سر بسر

شاهنشاهی اسفندیار

خوشا گاه فرخ یل اسفندیار
ندیده است گیتی چو یکسوار

که خوانند او را شه داریوش
اگر خود شنیدستی نام سروش

همانا که وشتاسب لوشن پدر
که او بود ارشامنار ا پسر

هم ارشامنا پور اریارم است
که ماننده سام هم نیرم است

پس اریارمنه پور چشپایش است
که او زاده کیهانشس است

بگاهی که بنشست بر پشت زین
بدو داد سیروس دخت گزین

در قصه
نرود و کاوس پرد و ند کورا
که با آسمان فتنه تیر بخند انداخت
وآن تیر خون آلود شده آخر باز من
آمده خود او را بکشت
۴

(وشتاسپا)
نام پدر اسفندیارست که گشتاسب
باشد داور بلخ یا در پارتوا استراب بود
و پسرش شاهنشاه شد و در شاهنامه بعکس این
میگوید که گشتاسب شاهی باسفندیار داد و در
خطوط بیستون داریاوش گوید من پسر وشتاسپا
نبیره ارشاما ی کهامنشی هستم و باز گوید
پدر من وشتاسپا بود پدر وشتاسپا ارشاما
پدر ارشاما اریارام پدر اریارام چشپایش
پدر او ها کهامنش و باز در فقره دیگر گوید
از این سبب ما را کهامنش گویند که در جنگ
هرگز مغلوب نشده ایم و ما همه از سلسله
بوده پادشاهان بوده اند

زبابل همی تاخت تا نینوا
جهاندار و پیروز و فرمانروا

چو آمد بنزدیک او آگهی
که گاه مهی زو شد شاهان تهی

کمانا نشسته بتخت مهان
ز کاوس پردخته ماند جهان

زبابل بیامد چو یک ژنده پیل
خروشید برسان دریای نیل

یکی چرخ را بر کشید از سراغ
تو گفتی که خورشید برزد شعاع

چو او دست بردی به تیر و کمان
نرستی کس از تیر او بی گمان

ابا پنج تن میر با آفرین
یکی بر نهادند پیمان بر این

که هنگام گلگشت در بامداد
ابر پشت اسپان بازی آرند داد

کرا شیهه اسب آید نخست
سر تخت شاهیست او را درست

نخست اسب شد شیهه داریوش
برد شیهه از فر فرخ سروش

پیاده شدند آن بزرگان همه
بخواندند او را شهنشاه همه

از آن روشدش نام اسپندیار
که اسپند شد یار آن شهریار

(اسپند)
نام ملکی است موکل بر آسمان و شون
خیمه را نیز گویند و معنی ترکیبی آن اسب
بندست یعنی موکل و متعلق با سب چون
این اقبال داریوش را از اقبال اسب دید
آمد او را اسپندیار گفتند یعنی فرشته
اسب بدنش یاری نموده و اسب
اسفندیار در اسپنده شعر اضرب المثل است
چنانکه انوری گوید تا که بر نطع دهر
در بازی است رخ بهرام و اسب
یار اسپند و فردوسی گوید بپیچیم
اسب اسپندیار
۴

چو آمد بر او رنگ شاهنشهی
از و فرهی یافت گاه مهی

پشوتن که کهتر برادر بدش
بهر کار دستور و یاور بدش

همان طاق و اسپانه و پشوتن
بر آورده اوست بنیاد چون

بتصحیف نامش چنین خوانده‌اند
چو بر پهلوانی سخن رانده‌اند

جنگهای داریوش و فتوحات او

در ایام این شاه والا تبار
پر آشوب شد گیتی از هر کنار

چو شد پادشاهی برین شاه استوار
ز هر کشور او [illegible]

ز یونان و از بابل و سیبیه
ز اسکیت و اهواز و ارمینیا

ز مصر و ز اهواز و از باختر
هم از مدیه و پارس با سپهر

ز ارکوشیا الف بد ده زرود
سپه بود آکنده چون تار و پود

بهر جنگ پیروز شد شاه گو
درخشان شدش نام چون ماه نو

اوزونوس اکشت در لیدیا
که او بود ارجاسب شاه کیا

(پشوتن)
نام برادر اسفندیار که پشوتن را بنام خود ساخت
۱۲

(اسکیت)
طوایف سارت و ماسارت از اقوام تاتار است
۱۲

(ارکوشیا)
نام ممالک پنجاب و کشمیر و قسمتی از هند میباشد که ستراپ نشینی از ایران بود
۱۲

(اوزونوس)
والی لیدیه که در شاهنامه او را ارجاسب خواند
۱۲

همان سرحد کادبود شاه تاز
ز جانش بر آورد دار او دمار

بسیجا که خوانندشان بندفش
همه روز روشن نمود ار او بنفش

بمصر اندر آن گشت کاموس گیر
که کابیسه خوانند و را تیز ویر

ببابل بتبه کرد ارکوش را
گرفت آن کماتای ماکوش را

نبشته است در بیستون نام خود
همه و اسپتانهای ایام خود

که آورد ها کرد بیش از شمار
به بند اندر آورد ده شهریار

نگاریده آن پیکران رهمه
بزنجیر شان بسته همچون رمه

بجایی که رفت او بمکدونیا
شد اسکند نامور پیدا

نخستین سکندر از او شد پدید
چو مادرش خسارد بزاد

زن بود هر قل بدو شید فرین
که یونانیان آمد این چنین

کتایون مگر نام مکدونیاست
که گوید بشهنامه نام کیاست

زهی فر فرخ فر اسفندیار
که اسکند آمد از یادگار

بل

(دارکوش)
همان ارقهای ارمنی است که در بابل خروج نمود
۱۲

(کتایون)
در شاهنامه گوید نام مادر اسفندیار دختر قیصر است که میل خود گشتاسب را اختیار نمود ولی این معنی صحت ندارد زیرا که گشتاسب در داریوش دویم نرفت و آن وقت قیصری در روم نبود بلکه کتایون اسم مکدونیاست که افسانه‌سرایان او را دختر قیصر روم گمان کرده‌اند و بهنگام رفتن داریوش بمکدونیا زن فیل(قوس) مکدونیا از او آبستن شده جد اسکندر کبیر بوجود آمد زیرا که اهالی یونان و اسپارته را در آن وقت موافق قانون لیکورغ عادت و آیین چنین بود که اگر جوان رشید و دلاوری میدیدند از وی التماس پورش خویش میکردند که شما آمده فرزندی بوطن ما بدهید افسانه داراب و دختر فیلقوس هم همین است
۱۲

فسانهای داراب وگشتاسب شاه | بتزیین ملیت گشته بهم اشتباه

شاهنشاهی زریر بزرگ و رفتن او بیونان

پس از وی زریر پس گشتاسپ بود | هم از دخت سیروس خشنود بود
بگاه مهی اندر آمد دلیر | همانا که او بود فرخ زریر
در ایام وی ماز یونانیان | پر آشوب کردند روی جهان
یکی لشکر از آتن آمد بشاه | ز هر سوی گرد اندر آمد سپاه
ز سودان و از مصر و یونان و تور | زاهواز و از بابل و دارفور
فینیقی و تازی و آرمینیه | زانجاز و از لاز و البانیه
زلیس و هلسپون و دورین کوس | زافلاق و بغدان و بلغار و روس
زهرکانی و غرجه و سوریا | تراکی و گوشید و مکدونیا
ز پامفیلی و کابلین موسوک | زارکو و کالیدن و نیز یوک
کشانی و شکنی و سقلاب و هند | قریمان و تاتار و سیتیا و سند

(دارفور) پای تخت سودان (انجاز)
طوایف آبازه چرکس (لاز) طایفهٔ لاز
(لیس) نام طایفه از لکزستان
(هلسپون) مملکت مغرزه البغاز
(دورین) نام مملکت (کوس) نام مملکت
(افلاق و بغدان) از ممالک مشرقی
(روس (هرکانی) اطراف دریای
خزر (غرجه) گرجستان است
(تراکی) روم ایلی و بلغارستان است
(گوشید) چراکسه و غرجستان
(پامفیلی) از ممالک اناطولی
(کابلین) از آسیای صغیر است
(موسوک) دش و تبلیس است
(ارکو) از لیدیست (کالیدن)
از سواحل دریای سیاه (نیز یوک)
نیز از سواحل دریای سیاه
(قریمان) قریم و سواستاپل

ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ | هم از زابل و سیستان و کوچ
ز بلخ و خراسان و از کوه قاف | ابا تیر و پیکان خارا شکاف
ز کردان بغداد و مردان کرخ | بپیش سپه با کمانهای چرخ
ز کیلیکی و پونت و کردوشیا | ز مون و پنجاب و ارکوشیا
همی گرد کرد این سپاه بزرگ | زریر سپهدار گرد سترگ
جداگانه بودی سلیح سپاه | دگرگونه خفتان دگرگون کلاه
یکی را کلاه از نمد بد بسر | هم از خیزران یافته یک سپر
دگر خود پولاد و آهن قبای | هم از پوست پوشش ز سر تا بپای
یکی پوست پوشیده جای زره | کلاهش چو جوشن گره در گره
یکی را کله خود از چوب بست | همان از ره پشت ماهی بدست
یکی کرده از چرم و بر کله | ز چرم بز زرد روی زره
پر از حلقه گرزی همی در کشش | دو پیکانه بد تیر در ترکشش

(کیلیکی) آتنه و طرسوس

هیرودوت سان
لشکر زریر را ذکر میکند که هر قومی با
سلاح مخصوص خود بجنگ آمده بودند
وعدد قشون خشکی را ده کرور مینویسد
وعدد کشتیهای جنگی را هزار و چهارصد
از تعریفات هیرودوت معلوم میشود
که بسر گذاشتن کلاه اسب در قشون
ایران معمول بوده چنانچه سر رستم
با کله دیو سپید و بر بالای جوشن او
میگارند همچنین یک طایفه از قشون
سواره ایران با کمند محاربه میکردند

بدست یکی منت‌شانی دران | ز سنگش بدی نوک تیر و سنان
نهاده بسر کله بار زرگ | پلنگینه جوشن بخیار کی
یکی بسته گردونه گوراسب | دگر بر شتر همچو آذرگشسب
ز پیلان جنگی فزون از هزار | صف آراسته از پی کارزار
همان قوم ساکا گرفته کمند | بدریا فزون داشت کشتی بجنگ
همه ناخدایان چو جنگی نهنگ
سپهدار دریا بدی ریونیز | دگر پرگزنسب و دیگر ارتمیز
بجنگی سپهبد بدی مهرنوش | چو گرگین و مهرازد و تیرموش
همان گرد نوش آذر کاردان | سپهدار بر لشکر جاودان
بر اینگونه آن شاه با آفرین | دمان رفت تا مرز یونان زمین
بشهنامه گوید که فرخ زریر | از ایران بروم اندر آمد دلیر
ولی لشکری کش همراه برد | که بر قیصر آرد مگر دستبرد
همان از فرخزاد گردست یاد | که چندی بروم اندران زیست شاد

(ریونیز)
همان اریابی نیس پسر داریوش سردار بحری زریست که در جنگ سالامین کشته شد و در شاهنامه نیز نام ریونیز را در تعداد اشخاصی که همراه زریر بروم رفتند ذکر میکند و در جنگ پشن نیز میگوید شهزاده ریونیز نام کشته شد فراخ او را تورانیان میخواستند ببرند گیو با نیزه بگرفت (پرگزنسب) نام یکی از سرداران زریست و این همان فرخزاد است که در شاهنامه گوید با زریر در روم بود و او را گشتاسب فرض نموده پدر او اسپانی تس است یعنی توبین سپهبد شاید زرسب نیز او بود (ارتمیز) زنی بود پادشاه سواحل بحر سیاه با ما چند کشتی جنگی در جنگ بحری سالامین آثار مردانگی از او بظهور رسید (مهرنوش) همان دونیوس اما د زریست و در شهنامه او را پسر اسفندیار فرض کرده (گرگین) همان جرجی است که از سرداران زریر بود

پرگزنسب غیر از فرخزاد نیست | که در پهلوی نسب آزاده کیست
همان خشت گودرز بد پای آب | ازو بود استمانی اتب تا آب
ز دریا گذر کرد بر سان ابر | بیونان در آمد بسان هژبر
اگرچه در آن اردو گیر و ستیز | بدریا در آن کشته شد ریونیز
ولی تلک آتیقه یکسر بسوخت | بیونان یکی آتشی بر فروخت
بجنگی که خوانند نامش پشن | زلاسادومان کشت شاهی گشن
دلیران اسپرته اگر دست | با تیغه بگزید جای نشست
همه خاک یونان بتاراج داد | مگر هسر که او را ز زر تاج داد
همه مردم آتن بنده وار | بزنهار رفتند زی شهریار
دو سهراب بنهاد انجا اساس | یکی مهرنوش و دگر ارتباس
سراپرده شاه فرخ زریر | ز مشرق بمغرب کشیدی بتیر
بمصر اندران گشت از رنگ زر | ببابل دلیر کنار رنگ را

(ترتیاتا)
نام یکی از سرداران ایران پسر اردوان سردار معروف ایران است که زریر را بخشت و بهمن را بتخت نشانید
(نوش آذر) همان هیدارنس و از نوبهار پسر داریوش است که سرای نوروز را در شوش بنا نمود (مغ آویز) همان مکابیز پسر زپیر یعنی و بیراز وزیران داریوش بزرگست. (زپیر) پدر مگابیز و اصل او دو پرست یعنی مترجم سبب فتح بابل او شد (خشت) بمعنی زمین است چون در وقت طغیان دریا که پل را خراب نمود زریر زمین خشک را از روی خشم تازیانه زد و آب را عتاب نمود یعنی در ایران ضرب المثل شد چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه میگوید خشت بر دریا زدن بیحاصلست
(آتیقه)
شبه جزیره یونانستان است که آتن پای تخت آنجاست

ورانجا که سوی ایران کشید — بشادی ز رامش همی ز امید

گهی با سپترخ و گاهی بسوش — گهی با کاتان ابا باز و نوش

شمهٔ از بزرگی زریر و قصهٔ اسپتیر و مردخا

ز شاهان فزون بود او را منش — که بگذشت شترابش از بیست و شش

بیاراست جشنی چو خرم بهار — که هرگز نبیند چنو روزگار

کشیدند شیلانی آنجا سترگ — ز هر سو بخواندند خورد و بزرگ

همانا در آن جشن و آن دستگاه — ز بانوی وشتی برنجید شاه

یکی ماهرو برگزید از یهود — سپس بانوی بانوانش نمود

که اسپتیر خواندند نامش مگر — بدی مردخایش برادر پدر

همانجوی هومان که دستور بود — هم از مردخا سخت رنجور بود

همی خواست کشتن یهودین همه — که او بود چون گرگ و ایشان رمه

ز نیروی آن بانوی خوبرا — سر خویش را داد هومان بباد

[illegible]

(پشن)
در شاهنامه اورا جنگی از توران پنداشته ولی همین جنگ با اوزانباس پادشاه اسپارته است (اسپرتر) همان لاسادومان قطعه از یونانستان است که بهنر و شجاعت معروف بود (ازرنگ) همان اریانیک مصر است که طغیان نمود بدست زریر کشته شد

(خنازنگ) بمعنی والی است و در زبان اروپا گورنر گویند

(زرتوش) شارسانی در شوش که هیدانس یعنی آذرتوش بنا نموده و اکنون آن سرای اکشف نموده اند

(وشتی) نام ملکه زن زریر بمعنی بهشتی است

(اسپتیر) بمعنی ستاره زهره و نام او در زاده مردخای یهودی که اکنون در همدان مدفون است

(هومان)
همان هامان است که اورا وزیر فرعون پنداشته اند

(نیمان) بمعنی جشن و مهمانی

ازاو گشت ایران سراسر غمی — که شد آرزو و بزم بودش همی

یکی خواجه بد نام او مهرداد — که از شاه جانش نبد هیچ شاد

بهمراهی نام ورا اردوان — بکشتند مر شاه را سردوان

توانه همی گفت با اردشیر — که دارا بکشته ستا فرخ زریر

برفتند و اورا بکشتند زار — بکین خواهی نامور شهریار

دریغ آن نبرده زریر سوار — همان شاهزاده که شد کشته زار

شاهنشاهی اردشیر دراز دست ملقب بهمن

پس از وی که نام دار اردشیر — که ارتاکسرسیس خواندش زریر

نشاندش توانه بگاه مهی — همی تافتی چون مه خرگهی

بزانو رسیدی مگر دست او — بماهی گراینده شد شست او

همان بهمن پور اسفندیار — که گوید بشهنامه بودی سوار

از او بود گشتاسب مهتر بسال — بسنج اندر این بود و بفراخت یال

(توانه)
همان اردوانست که زریر را کشته بهمن ابتخت نشانید پدر کشتی و تخم کین کاشتی (دارا) نام پسر بزرگ زریرست که بسعایت اردوان بهمن اورا بکشت

(ارتاکسرسیس) بمعنی اردشیر دراز دست

(گشتاسب) که یونانیان هیستاسپ گویند نام پدر داریوش و نام پسر زریر که در باختر حکومت داشت و آخر اردشیر اورا کشت

(اردوان)
کشنده زریر و پرورنده بهمن و آخر بهمن اورا بکشت پدر کشته را کی بود آشتی

(ایونیه)
مستعمرات یونان در سواحل بحر سفید و جزایر آنجاست و یونان جمع یونی است ۱۲

(کیمون)
نام پسر ملتیادوس سردار یونان است که آخر بدست ایرانیان کشته شد

(ملتیادوس)
پدر کیمون است که سبب فتح ماراتون گشت در جنگ جزیره کشته شد ۱۲

(ایناروس)
نام فرعون مصر که بر اردشیر یاغی شد ۱۲

بسی جنگها کرد و شد دستگیر / سرانجام پیروز شد اردشیر
همه سیستان را سراسر بگشت / که گشتاسب را یار بود و پشت
همان اردوان را ببرید سر / که انباز دیدش بتخت پدر
چو یونانیان را رسید آگهی / که شد کار ایران ز شاهی تهی
در ایران همه جنگ و آشوب خاست / هم از فر شاهان ایران بکاست
سپاهی دریا برآراستند / همه ملک ایونیه خواستند
سپهدارشان بود کیمون گرد / پدر ملتیاوس بد دستبرد
بدریا و خشکی بسی جنگ کرد / بر ایرانیان کار پس تنگ کرد
ولی عاقبت کشته شد در [illegible] / بشمشیر ایرانیان دلیر
وز آن روی در مصر آشوب خاست / ایناروس را مملکت گشت راست
برین کار زد شاه رای درست / که با اهل یونان بسازد نخست
چو از کار مصر او بپردازد او / بیونان و یونانیان تازد او

فرستاد اکمن برادر ورا / بهر کار تا بند افسرش را
بدان تا همه مصر ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند
ولی کشته شد آن گو شیرگیر / دریغ آن سر ده سوار دلیر
چو سردار شد کشته ایران سپاه / گرفتند در شهر منفی پناه
اناروس پیشان کرد بگرفت زود / ولیکن نیارست آن دز گشود
ز مرگ برادر خبر یافت شه / بنوی بیاراست دیگر سپه
که آماده کردند پیکارشان / تباک و مغاویز سردارشان
اناروس کاو بد بمصر اندرون / یکی لشکر آراست از حد فزون
ز یونانیان هم سپه بیشمار / بیاری رسید اندر آن کارزار
سرانجام پیروز گشت اردشیر / ایناروس در جنگ شد دستگیر
اسیران بدست مغاویز بود / که با دانش و رای پرهیز بود
همی دادشان مژده زینهار / بگاهی که آید بر شهریار

(اکمن)
نام برادر بهمن ۱۲

(منفی)
شهرهای تخت مصر در قدیم ۱۲

(تباک)
همان ارتاباز والی الیسیه جد بزرگ مهرداد ارتاباز است ۱۲

(مغاویز)
همان مگابیز داماد اردشیر دراز دست ۱۲

* ز یونانیان نیز بس کشته شد
سراختر از جنگ برگشته شد ۱۲

چو نزد شهنشاه آمد ز راه | ببرد آنهمه بندیان نزد شاه
ولی شاه آن بندیان را ز راه | ببخشید و زادی بجان زینهار

سرکشی کردن مکابیز با اردشیر

برآشفت جنگی مغابیز گرد | که داماد شه بود و با دستبرد
بشام و فنیسی چو برگشت باز | ابا شاه گو سرکشی کرد ساز
بسی جنگها کرد و پیروز شد | بفرجام بدبخت و بدروز شد
امی تیس کش بود جفت گزین | همان خواهر شهریار زمین
مرآنرا از آن سرکشی داشت باز | ببردش بر شاه با صد نیاز
ببخشید او را بجان شهریار | ولیکن بکردش دگر جلمدار
همی بود با شاه گیتی ستان | بگرمابه و خلوت و گلستان
یکی روز شیری بنخجیرگاه | همیخواست کازهم بدرید شاه
مغ آویز با نیزه اش کشت زود | بدل شاه کی کینه اش برفزود

(فنیس)
نام مملکتی بوده است در سواحل دریای سفید که اکنون صور و صیدا و عکا و بیروت جای آن است و در تجارت و صناعت سرآمد دولتها شد و بحر پیمایی از ایشان پدید آمد ۱۲

(امی تیس)
نام خواهر اردشیر زن مکابیز است و اصل آن فرامیز یا آمیرتیس میباشد و نام مادر سیروس نیز امی تیس بوده که اکنون فرنگیز خوانند ۱۲

این همان قصه رفتن بهمن است در کام اژدها و کشتن آذر برزین اژدها را که در کتاب بهمن نامه مذکور است ۱۲

بفرمود کاو را ببرند سر | که بر شه فزونی بجوید دگر
ولی مادر شاه آمستریس | که خواندش هما مرد دانا ستاتیس
بیامد بر شاه و پوزش گرفت | ز کار مغابیز سوزش گرفت
شهش داد زنهار و راندش بسیر | دگر باره آمد بر اردشیر
شجاعت از او کرد فرخ همای | بدان ما استراپی آید بجای
دگر باره سوی فلسطین کشید | در آنجای تا زنده بود آرمید

جنگهای اردشیر در مغرب زمین

وز آن سو چو از مصر پرداخت شاه | بیونان فرستاد از نو سپاه
سپهدارشان ارتباز دلیر | که لیدی بد و داد فرخ زریر
تباک آن یل نامدار گزین | بدآگاه از کار یونان زمین
که چون کشته شد نامور مهربوش | بافسون آن مردم زرق کوش
چنین رای نیک آن سپهدار زد | که خرس و مگس را بهم افکند

(همای)
باعتقاد بعضی آمستریس مادر اردشیر است و بعضی گویند پاریزاتیس دختر اردشیر بود که زن برادر خود دارا بشد ۱۲

(سیر)
ساحلی در لب دریای احمر بود که مغضوبین ایران آنجا منفی ساختند ۱۲

(مهزبوش)
همان ماردونیوس داماد زرکس است که در یونانستان کشته شد ۱۲

همی تیز کرد آتش فتنه را
بهم ریخت اسپرتهٔ و آتنه را

بهم چون برانداخت آن هر دوان
بخاک اندر آمد سپهبد جوان

تمیستوکل کاو بد دریا امیر
بزنهار آمد بر اردشیر

شهنشه بپرسید و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

زخون برادر نیاورد یاد
ز یونان یکی شهر او را بداد

وزو شاد ماندند قوم یهود
که بس نیکوی ها بر ایشان فزود

همان شهر سارو بسر آورید
که دارا بگردش حصاری کشید

یکی انجمن کرد دانش بنام
چهل سال بد در جهان شادکام

شاهنشاهی زریر ثانی و شغاد برادرش

پس از وی زریرش بشد بگاه
که او بود فرزند مهتر ز شاه

که مادرش بود داماسپی
برادش همی بود گشتاسپی

همانا برادرش بودی شغاد
که از بابل و کلد بودش نژاد

(تمیستوکل)
سردار بحری یونانستان که در جنگ سالامین بر کشتیهای ایران شکست داد
۱۲

(سارو)
نام شهر همدان چنانکه پیروز پارسی گوید سارو جم کرد و دارا بوستش بکر بست و بهمن بسر آورد
۱۲

(انجمن دانش)
نام اکادمی بود که در زمان بهمن در ایران انعقاد یافت
۱۲

(داماسپی) نام زن اردشیر دراز دست که از خاندان سلطنت بود
۱۲

(شغاد) در شاهنامه گوید نام برادر رستم و مادرش کابلی بود ولی نام برادر زریر ثانی پسر اردشیر است و مادرش بابلی است که برادر خود را کشته در چاه انداخت
۱۲

بیونان زبان چون سخن راندند
ورا سغد یانوس میخواندند

بسد برد آن بدگهر بر زریر
دو ماه از پس مردن اردشیر

بهمراهی خواجهٔ ناسپاس
که نامش همی بود فارناسپاس

بگاهی که شه مست بود و بخواب
بکشت و بیفکند در چاه آب

خود آنگه بتخت مهی بر نشست
یکی تیغ زهر آب داده بدست

همان خواجهٔ با وفای زریر
که باکور خواندش همی اردشیر

گرفت و بخاکش بیفکند زار
همی ساخت پس پیکرش سنگسار

سپاهی از و روی بر گاشتند
همه تخم کینش بدل کاشتند

برادرش کاو بود در باختر
همیخواست آرد زمانش بسر

جهانجوی ابود اخواست نام
که داراب شیرش همی خواند مام

ز کار شغادش خبر چون رسید
یکی لشکر از باختر بر کشید

چو داراب آمد با سترخ باز
همه لشکر آمد سوی وی فراز

(فارناسپاس)
نام خواجهٔ شغاد که زریر را باتفاق او بکشت و در چاه انداخت
۱۲

(باکور)
نام خواجهٔ اردشیر که شغاد او را کشت
۱۲

(اخواست)
همان اکوپس است و در اول نام داراب بود
۱۲

بجائی که خوانند دارا جرد / که دیو ژشهه اندر آورد گرد

شاهنشاهی داراب بن بهمن

بیامد بسر تاج شاهی نهاد / بزرگان گرفتند گرد شغاد
ببستند و بردند نزدیک شاد / بخاکسترش کرد دارا تباه
چو دارا بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برفتند با او بهم / کسی را نگفتند از بیش و کم
یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده باز بانش دل تیغ کند
ورا خواهری بد پریزاد نام / که کوسمارتیدن ورا بود مام
بجفتی پذیرفتش از نیکوئی / بدینی که خوانی ورا پهلوی
زبس بود بی شرم و ننگ و عبوس / بخواندند یونانیانش نوتوس
برادرش کش نام بد ارزیتس / بهمراهی نامدار ارتفیس
که او بود پور مغاویز گرد / بداراب کردند پس دستبرد

(پریزاد)
همان پاریزاتیس دختر اردشیر است
که بعضی او را همای دانسته اند
۱۲

(کوسمارتیدن)
اصل آن خوش مهرزن است مادر
پاریزاتیس بود و از اهل بابل
۱۲

(نوتوس)
در زبان یونانی یعنی حرامزاده است
و در پارسی سپند خوانند یعنی سوندار
و نوتوس هم یعنی سو
۱۲

(ارزیتس)
نام برادر داراب که داراب او را
بکشت
۱۲

(ارتفیس)
نام پسر مغاویز که او را نیز بکشت
کشتن با خاکستر طریقش آن بود که شخص را
در برجی پر از خاکستر انداخته کم کم
فرو رفته میمرد

بفرجام آن مرد و آن زهر آب / بزنهار رفتند نی تا زر آب
که بد شاه را پیشکار مهین / بشهنامه خوانندش تخوار گزین
گرفت و بداراب بسپرد خوار / بخاکستر آن مرد و زار گشت زار
دگر باره پیروتپس از لیدیا / بشورید بر پادشاه کیا
همانا پشوتن بدی نام او / نیامد ز نیستی روا کام او
فرستاد شه آن او دلیر / که تیسافرن خواندش نیز دیر
که او را دهد پند و بازآورد / بر شاه گردن فراز آورد
بنزد شه آورد او را و تشو / بخاکسترش گشت همچون چکاو
همان بود پراداش کتشبندار / که در ملک کاری بدی حکمدار
بهر کار مایه پریزاد بود / که داراب او دلی شاد بود
همان خوش انجمه توکزار دلیر / بفرمان او گشت از جان بسیر

سرگذشت ساسان پور بهمن

(پیروتپس)
همان پشوتن است
۱۲

تیسافرن
همان ثراوسپ
۱۲

(کاری)
مکانی است در سواحل دریای
سیاه
۱۲

(توکزار)
همان تخوار حاکم مجست
۱۲

برادر بد او را یکی شیرگیر — که ساسان همی خواندش اردشیر
ز کار برادر دلش بر دمید — که شهزاده کاز اسپی سر برید
سراسیمه گردید از کار او — که آشفته میدید بازار او
نهانی از آنجا بگه دور شد — ز راه هواز سوی نشابور شد
زنی کرد و فرزندش آمد دمان — ورا نام ساسان نهاد آن زمان
نژادش بگیتی کسی را نگفت — همیداشت تخم کئی در نهفت

سرکشی مصریان و جنگ داراب با یونانیان

سپس مصریان سر برافراشتند — ز داراب شه روی برگاشتند
جوانی که آمیرته اش بود نام — سبک تیغ کین بر کشید از نیام
ابر مصریان گشت فرمانروا — ستوهید از او لشکر پادشا
پس از وی پوزیریس آمد خدیو — که آمیرته را بود فرزند نیو
دو سردار نام آور رزم ساز — که منیافرن باشد و فارناباز

(ساسان) نام پسر اردشیر برادر دارا است که به تبدیل لباس گریخته نشابور یا اسپترخ رفت و در آنجا شبانی میکرد

(آمیرته) نام فرعون مصر که بر داراب یاغی شد

(پوزیریس) نام پسر آمیرته بود که بعد از پدر خدیو مصر شد

(فارناباز) همان رشنواد است که در شاهنامه گوید او سردار سپاه بهمن بود و روم را فتح نمود اصل رشنواد ارشنواد و فرناباز با هم مشابهت است

بیونان فرستاد داراب جنگ — که بر یونیان کار سازد تنگ
تهم بد او رشنواد گزین — که تسخیر فرمود یونان زمین
سپهبد بهمراه فرخ نژاد — ز یونان زمین بستدی باژ و ساو
یکی بود پستراب در لیدیه — دگر در هلسپتون الیویه
با سپرته گشتند همدست و یار — که بر آتنه تنگ سازند کار
دو پور پریزاد بد شاه را — که دانست هر یک همی راه را
نخست اردشیر آنکه مه بد بسال — دگر بود سیروس نیکو جمال
پدر بد بپور مهین شادکام — هواخواه کهتر پسر بود مام
پریزاد را اینچنین بود رای — که سیروس را سازد اینجا خدای
ولی شه به آیین و رسم مهی — بمهتر پسر داد عهد شهی
پریزاد نومید شد زین سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
همه لیدی و یونیه سربسر — ز داراب بگرفت بهر پسر

(ستراب)
در زمان قدیم دشتر پا نوشته اند یا
بمعنی چهارپا پست که بر تخت می
نشست مانند شتر بچه یا از ستراب
بمعنی شعبه از نهر که مرکز آنها آسترخ
باشد و سهراب نیز مبدل ستراب
است
۱۲

(منسوموئن)
در زبان یونانی بمعنی تیزهوش
است
۱۲

(پازرگراد)
شهری در فارس بود پای تخت
سلاله اکمین که آیین تاجگذاری را
در آنجا اجرا مینمودند
۱۲

پس انگاه سیروس در لیدیا — همی بود ستراب و فرمانروا
بیونانیان گشت همدست و یار — مگر خود برایران شود شهریار

شاهنشاهی اردشیر ثانی معروف بمنموئن

پس از مرگ دارا بشاه اردشیر — نشست از بر گاه شاهی دلیر
هرودوت خواند ورا منسوموئن — که بخشش جوان بود و رایش فزون
بشهری که خوانند پازرگراد — بسر خواست دیهیم شاهی نهاد
چنین بود آیین کیخسروی — که هر کو بشاهی رسید از نوی
ز تن جامهٔ خویش کردی برون — برفتی بآذرگشسب اندرون
بپوشیدی آن جامهٔ تاجور — که گاه شبانیش بودی ببر
بخوردی ز انجیر خشکیده چند — مکیدی ز برگ بنه یا سپند
پس انگاه نوشیدی از شیر و کم — یکی شربت از شیر و سرکه بهم
برین بود آیین شاهنشهان — بگاه نشستن بتخت کیان

چو شاه اندر آمد بآتشکده — همه زند و اپستا بزر آژده
مغی شاه را داد ازین آگهی — که سیروس خواهد بدین سروری
ترا کشت خواهد درین جایگه — مگر خود برایران شود پادشاه
کی نامدار اندر آمد بخشم — همی آتش افروخت از مهر و چشم
بفرمود کاو را ببازاری کشند — همه پیکرش را بخون درکشند
پریزاد بشنید و آمد دوان — در آغوش بگرفت پور جوان
شهنشه بناچار ازاو درگذشت — دگرباره سیروس ستراب گشت
بلیدی کلیارک را یاد کرد — بدستور یونانیان کار کرد
بیاراست لشکر پی کارزار — سپاهش فزون بود از صد هزار
بکوناکس آمد از سارد نیز — همه دل پر از کین سر پر ستیز
وزین سو کی نامور با سپاه — گرازان بیامد بدان رزمگاه
نهادند آوردگاهی بزرگ — دو جنگی بمانند درنده گرگ

(کلیارخ)
نام سردار اسپارته وزیر سیروس است
که در جنگ با ایران کشته شد
۱۲

(کوناکسا)
جائی نزدیک بابل است که در آنجا
میانه سیروس و اردشیر جنگ
روی داد
۱۲

(ساردیز)
همان سارد پس پای تخت لیدا است
که نزدیک ایدین بود
۱۲

فزونی همی بود با اردشیر — در آن جنگ سیروس شد دستگیر

ز دارش بیاویخت چون چارپشت — وزان پس بیاران خویش بگشت

چو سیروس را بخت برگشته شد — کلی آرخ نامور کشته شد

در آن جنگ زنفون بهمراه بود — که دانشوری گرد و آگاه بود

هم او شد سپهدار یونان سپاه — بزنهار آمد بنزدیک شاه

بجان داد زنهارشان اردشیر — فرستادشان با ترآو دلیر

بیونانیان شرح این بازگشت — بسی پایه صیت و آوازه گشت

کزنفون که زان راه برگشته است — همی نغز تاریخ بنوشته است

ز سیروس و کارش سراید همی — مر آن نامور را ستاید همی

جنگهای اردشیر در خاک یونان

پس از کار سیروس در لیدیا — ترآو گزین گشت فرمانروا

ارزوتناپس داماد شاه اردشیر — بهمراه بد با ترآو دلیر

(زنفون)
همان اکزنفون سردار و مورخ یونانستان است که او را صاحب سیف و قلم میگویند و تاریخی در احوال سیروس و عودت خود بیونان نوشته ۱۲

(ارزوتناپس)
نام داماد اردشیر منمون است ۱۲

چو تیسافرن سوی لیدی رسید — بسی سرکشیها زیونان شنید

بهمراهی رشنواد گزین — کمر بست بر جنگ یونان زمین

گهی در فریژی و که در تراپس — همی جنگها را نهادند اساس

بهر سو کشیدند ایشان سپاه — چنین تا که یونان زمین شد تباه

سترتار آمد بلاپادومون — بجنگ اندرون کشته شد تمبرون

بدریا شکپند کشتی هزار — بگشتند پیزاندر نامدار

سپهدار تب بود اپامینوداس — که بر شاه ایران گزیدی سپاس

همه ملک یونان زمین شهریار — بدو داد کش بود همدست و یار

جنگ های اردشیر و کادوزین

دگر قبرسیان سر برافراشتند — ز فرمان شه روی برگاشتند

بشهر سالامین که بد پای تخت — اراکور را پسر کشتی بود سخت

شهنشاه کشتی بسی کرد ساز — بسرداری نامور تیری باز

(فریژی)
نام مملکت خداوندوبرسه است ۱۲

(تراپس)
نام قطعه روم ایلی و بلغارستان است ۱۲

(سترتار)
نام سرداری از ایران است ۱۲

(تمبرون)
نام سردار بزرگی از یونانستان ۱۲

(پیزاندر) نام سردار بحری یونان بوده ۱۲

(اپامینوداس)
نام پادشاه تب که فلیپ در خانه او بزرگ شد و در علم جنگ مهارت کامل داشت ۱۲

(سالامین)
نام پای تخت جزیره قبرس ۱۲

بجنگی سپهبد ازو تاس کرد | که داماد شه بود و با دستبرد
ارالگور از مصریان خواست یار | که تنگ آورد کار بر شهریار
ولیکن بفرجام زورش نکاست | بجان از ارو تا پس نهان خواست
پس از رزم سیپرس شاه اردشیر | ابر جنگ کادوزیان شد دلیر
سپاهی برآراست بیش از شمار | پیاده فزون بد بر پنجصد هزار
چو آمد بکادوزیان آگهی | ز آذوقه کردند کشور تهی
در اردوی شه قحطی افتاد سخت | چنین شد گمانش که برگشت بخت
ولیکن ز تدبیر تیری باز | ببردند کادوزیانش نیاز

جنگ اردشیر با مصریان

سپس رفتن مصر را ساز کرد | در گنجهای کهن باز کرد
ز دریا و خشکی سپه بیشمار | سوی مصر راند از در کارزار
سپهبد بدی رشنوادید دلیر | که در جنگ افوس پس گفتی بشیر

(سیپروس) نام جزیره قبرس است ٢٢

کادوزیان نام طایفه از تاتار است ٢٣

تیری باز نام سرداری از ایرانست ٢٤

زتبس گشت آزی ایرانیان | بمصر اندر آمد فرود از زیان
ولی کرد طغیان در آن سال بل | که سیندمان بست بر سوی بل
بسی جنگ جستند سودی نبود | ز آتش بجز تیره دودی نبود
شهنشاه بودی بسی سالخورد | ورا جانشین بود دارای گرد
اکوس خوانش دگر پور بود | ز دارا دلش سخت رنجور بود
برانگیخت یک خواجه را در نهان | که شه را ز دارا کند بدگمان
که دارا بهمدستی تیر باز | ابر خون شه آخته چنگ آز
وزان رو بدارا نهانی بگفت | که شه خواهدت کشتن اندر نهفت
ز نیرنگ آن خواجه روسیاه | بکشتند دارا بفرمان شاه
دو شهزاده دیگر از یک تنه | که اریاسپا بود و ارشامنه
بدستان اخواست کشتند نیز | یکی را ز زهر و دگر تیغ تیز
ز اندوه فرزند و رنج سپاه | شه نامور گشت جانش تباه

(اریاسپا) و (ارشامنه) نام پسران اردشیر منمون که اخواست ایشان را بکشت ٢٥

شاهنشاهی اخوست

اگوس اندر آمد بتخت مهی — نشست از بر گاه شاهنشهی

ستمکار و بدکار بود آن پسر — همیخواند خود را ابنام پدر

بشهنامه اخواست خود اندرا — یکی گرد نو خواست واندرا

زبانش چنو خنجر تیز بود — بسی تند و چالاک و خونریز بود

همه دوده پاک اسفندیار — بکشت و برآورد ز ایشان دمار

بسی از بزرگان ایران بکشت — که ز ایشان سخنها شنیدی درشت

در ایام او اهل سیدون و تیر — همانها مور از بیاپس دلیر

بشوریده و گردند بس سرکشی — ز هر سو نمودند لشکرکشی

ز شیپروس و رودس سپاهی دگر — بهمراه منتور پرخاشخر

بیاری بر تیریان آمدند — به پیمان سود و زیان آمدند

فرستاد شه آذر و فوسیون — ابا لشکری از ستاره فزون

(سیدون) نام قدیم شهر صیدا که اگوس آنرا بگشود و پادشاه انجا تن نام داشت

(تیر) نام قدیم شهر صور پایتخت فنیسی که اسکندر آن شهر را خراب کرد

(آذر) و (فوسیون) نام دو نفر از سرداران ایران همعهد اگوس

که سازند بر دشمنان کار سخت — ولیکن دگرگونه گردید بخت

شکست اندر آمد بر ایران سپاه — ز اندوه لشکر بجوشید شاه

فتوحات اخوست در فلسطین و مصر

بیاراست پس خویشتن جنگ را — بخون تیزتر کرده بد چنگ را

سپهدار خود شد بنفس نفیس — نخستین بیامد بسوی فنیس

جهانجوی منتور آمد برش — بجنگ اندر آن کشت چالشگرش

بصیدون یکی آتشی برفروخت — همه شهر صیدا سراسر بسوخت

بدریا بسوز آمد کشتی همه — چو گرگ اندر آمد میان رمه

بترسید زو رودس و شیپر و تیر — بزنهار رفتند زی اردشیر

سپهبد از آنجا سوی مصر تاخت — دگرباره آن ملک تسخیر ساخت

وز آنجا ببابل در آمد دلیر — سپهدار او بود منتور شیر

نوازش بسی کرد او را فزون — که بودش در جنگها رهنمون

(رودس) نام یکی از جزایر بحر سفید از متعلقات یونان که بجزینلی موا مشهور بود

(منتور) نام سردار جزیره رودس که آخر نزد اگوس سپهسالار شد

(صیدا) همان شهر سیدون قدیمست

از و خواست منستور با صد نیاز … که بخشد بدو پادشه ارتباز

که شوهر هسی بد خواهرش را … همان نیز ممنون برادرش را

مگر این دو سردار با فر و زیب … سپاهبد بودند نزد فلیپ

ببخشیدشان شاه و آورد باز … همان گرد ممنون و هم ارتباز

شمه از حال فیلیپوس

فلیپ دلاور ز مکدونیا … در آن عصر بد حشمداری کیا

اگرچه به شه داد او باژ و ساو … ولی کس ز زورش نمیداشت تاو

همه ملک یونان بدست آورید … با سپرته و تب شکست آورید

که از هرقلش بود بیخ و تبار … هم از تخم فرخ یل اسفندیار

نژاد از دو سو داشت این نیک پی … ز هرکول گرد و ز اکمین کی

سپاهی ز یونانیان کرد گرد … همیخواست جستن با ایران نبرد

چو یکچند گاهی برین بر گذشت … بدست یکی بنده اش کشته گشت

(ارتباز) نام یکی از سرداران ایران که داماد منستور یونانی بود ۱۲

(ممنون) نام برادر منستور سپهسالار ایران بود ۱۲

(فلیپ) نام پدر اسکندر بزرگ والی ماکدونیا ۱۲

(هرقل) همان هرکول بزرگ پهلوان متقدمین است و سلاطین ماکدونیا خود را از نژاد او میدانستند ۱۲

پسر بود وی را گوی نامور … که اسکندرش خواند فرخ پدر

باورنگ مکدونیا بر نشست … همه ملک یونانش آمد بدست

یکی لشکر نامدار و گزین … بیاراست از بهر خاور زمین

کشته شدن اخوست

وزین روی اخواست در عیش و نوش … بسر برد در بابل و که بشوش

همه کار لشکر بمنتور داد … نیاورد از کین دیرینه یاد

یکی خواجه اش بود بس ناسپاس … که خواندندیش مصریان باگواس

نژادش ز افریک و ریش سیاه … همه کار کشور بدو داد شاه

بزهر اندران شاه را کشت خوار … بخنجر تنش کرد پس پار پار

باتش همی سوخت فرخ سرش … بگربه خورانیدی آن پیکرش

شاهنشاهی ارزاپس

بیاراست پس تاج الماس را … نشانید بر تخت ارزاپس را

(اسکندر) اصل آن الکساندر پسر فلیپ است و جد آنها را نیز الکساندر میدانند که فرزند حرامی داریوش بزرگ بود ۱۲

(باگواس) نام خواجه اخواست که اصل آن مصری بود ۱۲

(ارزاپس) نام پسر اکوس و بعضی اورا ارشر دانسته اند و این خطاست بلکه ارزاپس ارشش است ۱۲

که شه را یکی پور بد خورد سال / دگر دوده را گشت آن بد سگال

چو سالی دو از زراپس شاه مرد / بدل کینه با غواپس فرود

چو آگه شد از زراپس هم بکشت / همه تخم شاهیش آمد بمشت

شاهنشاهی دارای سیم معروف بکودومانس

یکی مرد بد خود سپرو بدگنش / که خواندند او را همی خودمنش

بچاپارپیس میکندشی زنان / بدین خواجه اش دوستی بد نهان

بارمینیه ساختش حکمدار / بیاورد و کردش پس شهریار

ورا نام دارا نهاد از ردی / که تابد برو فره ایزدی

بایرانیان گفت این مرد راد / ز دار اب فرخنده دارد نژاد

گمانش چنین بد که آن مرد پست / بهر کار او را بود زیر دست

ولیکن چو برگاه شد خودمنش / فزونی همی جست بر بدگنش

دل باغواپس آمد از وی بدرد / یکی زهر بهر وی آماده کرد

(خودمنش)
نام دارای سیم است و یونانیان او را کودومانپس گویند اگرچه یونانیان او را از تعریف و تمجید بسیار می کنند اما این همه تمجید برای این است که جلالت قدر اسکندر را ثابت نمایند از برای دنائت فطرت او همین بس که در شهر رقه زخمیان سکندر همه را بکشت و از برای کم همتی او همین بس که با آن همه ممالک فسیح الارجا مغلوب گد و نباشد ۱۱

خبر یافت دارا از کار شرنگ / جهان کرد بر دیو وارونه تنگ

خورانیدش آن زهر قاتل بزور / ز جانش برآورد یکباره شور

سپس خودمنش رای دیگر نهاد / همی ساخت آیین خوبی و داد

فزونی همی جستی و بخردی / ولیکن نبودش فر ایزدی

آمدن اسکندر بایران

دویم سال از شاهیش چون رسید / سکندر سپه سوی ایران کشید

سپاهی ز یونانیان صد هزار / گزین کرد جنگ آور و نامدار

ز دریا سوی آسیا برگذشت / بمانند ابر نیسان بدشت

همان قبر آشیل را داد بوس / برید آن گره بند غوردیوس

بملک فریژی و ایعونیه / همان در بلسپون و در لیدیه

همه حکمداران یونان بدند / که ستراپ دارای ایران بدند

همه لشکر و رزمساز آن کین / ز یونانیان بد در آن سرزمین

(آشیل)
یکی از قهرمانان یونان است که در محاصره تروا کشته شد ۱۱

(غوردویوس)
نام مردی دهقان از اهالی لیدیه بود که نیکبختی و اقبال او را پادشاه ساخت و گرهی در بنه بند گاو شیارش بهم رسید از آن کسی باز کردن نمیتوانست در معبدی نهاده بودند و چنین مشهور بود که هر کس این عقده را بگشاید مالک تمام آسیا خواهد شد اسکندر آن گره را با شمشیر برید و عقده را حل نمود ۱۲

(فریژی)
نام مملکت پرسته خداوندگار ۱۳

(بلسپون)
نام قطعه از اناطولی ۱۴

چو ممنون که بودی سپهدار جنگ   سپهدار ارسیت با نام و ننگ
ز کار سکندر چو آگه شدند   هواخواه آن نامور شه شدند
که جانشان از ایرانیان بد به تنگ   نه پای گریز و نه پروای جنگ
برین برنهادند رای درست   که با او نباید همی جنگ جست
بجز مهرداد اندرین کین و دار   که داماد دارا بد آن نامدار
بیاراست لشکر ز بهر نبرد   ز یونانیان هم سپه گرد کرد
لب رود گرنیک بد جای جنگ   سپاه از دو سو اندر آمد بتنگ
سکندر پس تو شنیده شد زان نبرد   همینخواست سرش اندر آید بگرد
ولی نامداری ز یونانیان   رهانید جان ورا زان میان
سخنها بیونانیان باز کرد   هم از فر اسکندر آغاز کرد
همی گفت یونان آباد بوم   تبه شد بدست ازین گنیس شوم
کنون این جهانجوی پوید همی   که این کین ویرین بجوید همی

(ارسیت)
نام یکی از سرداران ایران
که اصل او یونانی بود
۱۲

(مهرداد)
نام داماد دارای خودمنش که
در جنگ اسکندر کشته شد
۱۲

(گرنیک)
نام رودخانه ایست
۱۲

آن سردار نامش   بود
و آخر شبی در مجلس شراب چون از
نزهات ظلیپ بحث کردن گرفت
اسکندر او را بدست خود بکشت
۱۲

شما خود بدشمن چرائید یار   ابا دوست جسته ره کارزار
بدین سان هواخواه خود کرد شان   بزنهار اسکندر آورد شان
دو بهره بکاهید از ایران سپاه   همه کار ایرانیان شد تباه
سکندر بر ایشان شکست آورید   همه کیسه یارا بدست آورید
بجنگ اندران کشته شد مهرداد   که داماد شه بود و والانژاد
دگر نامداران ایران زمین   چو پرناز و اسپهرداد و پتین
چو اربویل و مهربود سوار   در آوردگه کشته گشتند خوار
سکندر چو در جنگ پیروز گشت   بمردم شب و روز نوروز گشت
بکشور ز هر گونه خوبی نمود   ز هر سو در باغ و سبزی گشود
بدرویش بخشید بسیار چیز   ز دارنده هم بار برداشت نیز
بپاشید بر هر کسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته
همه پیشه خویشتن داد کرد   دل و جان مردم ز خود شاد کرد

(پرناز)
همان فارناپس سردار ایرانست
۱۲

(اسپهرداد)
همان سفیتریدات سردار ایرانست
۱۲

(پتین)
همان تبی نس از سرداران
ایران است
۱۲

(اربویل)
او را یونانیان اربویاپس گویند
۱۲

(مهربود)
همان میتروبوزان سردار ایرانست
۱۲

همه آپیار اخود درام ساخت — پس آنگاه سوی فلسطین بتاخت

جنگ نخستین دارا با اسکندر

چو از کار لیسدی بپرداخت باز — بسیلیسیا رفت با برگ و ساز

وز آنروی دارا سپاهی گران — بخواند و بیاورد از هر کران

از ایران و توران جهان را بخواند — بنه کرد و کرد و سپه براند

اندر داد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بود بیش از حصات

سکندر بتارس همی داشت جای — باسکوسیا بود دارا خدای

ز تیزی همیخواست آن پادشاه — که سوی سمانیک اندر سپاه

اغتاپس گفتش ز روی خرد — که جنبش از اینجا نه اندر خورد

که در بند ایسوس نخست و تنگ — سواره و پیاده نیارند جنگ

همان به که اینجا درنگ آوریم — که بر بدکنش روز تنگ آوریم

نپذرفت شاه آن سخنهای نغز — که آن خودمنش بد تهی بر ز مغز

(سیلیسیا) نام مملکت آتنه و طرسوس و اسکندرون و آنجا را کیلیکی نیز گویند ۱۲

(تارس) نام موضعی بود در حلب ۱۲

(اسکوسیا) نام

(سمانیک) دربند مشهور میان کیلیکیا و حلب است ۱۲

(اغتاپس) نام یکی از سرداران یونان که مستشار دارا بود ۱۲

(ایسوس) نام دربندیست که در او جنگ میان دارا و اسکندر واقع شد ۱۲

درم داد و روز دیگر بخواند — سپه را بدربند ایسوس راند

چو آمد لب رود پینار شاه — سکندر پدیدار شد با سپاه

بیک تختگه در میان دو کوه — رده برکشیدند هر دو گروه

نبودی در آن دشت جای سوار — که پیچش و گردش کارزار

بپیش سپاه اندر آن جای تنگ — از ایرانیان گشت بسته پیش جنگ

همه جنگجویان یونان بدند — که بدخواه دارای ایران بدند

نخستین که اسکندر آمد دمان — بر ایران سپه خود سرآمد زمان

که یونانیان روی برگاشتند — سپه را چنان خوار بگذاشتند

جهاندار دارا به پیچید روی — همان نامور لشکر جنگجوی

در آسانی آورد و آن ایر و گر — همه خاندان شهی شد اسیر

ببخشید دارا لباس شهی — بتبدیل آن زمکه شد رهی

ار[illegible]ن پر ز اندوه و لب پر ز خاک — گریزان همی رفت تا تاپساک

(پینار) نام رودخانه است ۱۲

(تاپساک) نام مملکت

سکندر همی رفت تا رود بار | بشد کشته ز ایرانیان بیشمار
چو ارسام و بهباز و مهبود گرد | اتیزیس و ریمهر با دستبرد

دیگر باره لشکر آراستن دارا و فتوحات اسکندر در مصر و شام

دگر باره دارا سپه کرد ساز | ز هر کشوری خواست کرد نفراز
ز ساسا و از بلخ و از پارتا | ز ارکوش و هرکانی و پارسا
ز کادوزن و مدیه و اوجهی | ز هند و ز کوله هم از نجد بهی
ز آتور و کلدانی ارمینیه | ز پونت و ز قفقاز و ز یونیه
سپه را میان و کرانه نبود | همان بخت دارا جوانه نبود
وزین روی اسکندر شیرگیر | بسوی فلسطین در آمد دلیر
همه خاک سیری و سیدون و شام | بدو باز دادند و گشتند رام
بجز شهر پایتخت تیر بزرگ | که سر باز زد زان قرال سترگ
سکندر چو شش ماه کوشش نمود | ز دریا مر آن شهر را برگشود

(ارسام) همان ارشامنه است
(بهباز) همان نبوبازس است از بزرگان ایران
(مهبود) همان مهبدپس است
(اتیزیس) سرداری که در جنگ گرنیک سپهدار سواره بود
(ریمهر) همان ریوتیرسس است
(پارتا) نام قطعه ایست که میان مازندران و خراسان واقعست
(اوجهی) نام اهواز (نجد بهی) نام باختر و بلخ
(ساسا) نام طوایف تاتار است
(ارکوس) نام مملکت پنجاب و کشمیر
(هرکانی) نام اطراف دریاچه خزر
(پارسا) نام مملکت فارس و توابع
(کوله) نام مملکت (پونت) نام سواحل دریای سیاه مانند طرابزن و سمسون و باطوم (یونیه) نام مستعمرات یونانیان در سواحل دریای سفید
(سیری) نام مملکت سریان

همه مردم تیر را کرد اسیر | چو بنده بفروخت برنا و پیر
وز آنجا سوی مصر لشکر براند | با سکندر آنجا زمانی بماند
ز تیر آنچه اندوخت آن سرفراز | همه یکسر آورد آنجا فراز
یکی شهر آراست همچون چراغ | پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
همه مصر گشتند او را رهی | که آسایشان یافت از وی فرهی
سوی دیر آمون چو آمد فراز | همه اهل دیرش بشد پیشباز
پر آواز از او گشت ایوان و کاخ | بسرش او فکندند تاج دو شاخ
همیگفت مرغ سرافیل دم | که با او سخن گفت از بیش و کم
ز سوی دو جشن چو بگرفت باج | همیخواست رفتن سوی کارتاج
زنی کو بکرتاج بد پادشاه | بهدیه بکرد اندر او را ز راه
بشهنامه قیدافه خواندش او را | که بر اندلس بود فرمان او را
سخن چون ز فینیک رانده همی | ز شاه فرمانش خوانده همی

(آمون)
معبد خدای بزرگ مصریان که در آنجا از اوراکل آوازی بر آمده اسکندر را پسر خود خواند و تاجی دو شاخ مانند شکل چو تیر بر سرا و انداختند چنانکه در شهنامه گوید اسکندر بزیارت خانه کعبه رفته در آنجا با مرغان اسرافیل سخن گفت

(کارتاج)
یعنی کار تازه و عمل جدید است شهری در سواحل افریک نزدیک تونس و طرابلس غرب که مهاجرین فنیقی و یونان با نجا رفته آنجا را آباد کردند رفته رفته دولت و جمهوریت بزرگی شد در تمام کتب گوید خواهر پیگمالیون آنجا را آباد کرد و در زمان اسکندر

نامه دارا با سکندر و پاسخ آن

چو بر چرخ گردون رسید افسرش / یکی نامه آمد ز دارا برش

نبشته بدو اندر آن خوب و زشت / بدوزخ بیامیخته از بهشت

کزینگونه رفتار خیره سرزنش / نیابند شاهان برتر منش

ز پوشیده رویان چنین چون همی / جز از آنکه نامش بکاهی

همه ملک سیرو جیس و اباز بشکند / که بگرفته اسکندر نامدار

بدو بازمانم پس از انجمن / بخبشیم و پس در نوردیم بن

تو هم گر پذیری نباشد شگفت / نباید جهانجوی اکنون گرفت

سر دگر بپازیم و پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

سکندر بدان نامه پاسخ نگاشت / درختی که کینه نبوی بکاشت

نگارد ز زر بر همین یاد کرد / که از ملک یونان برآورد گرد

دگر گفت دارم فر ایزدی / بپوشیده رویان نخواهم بدی

با دراج دادند و در شاهنامه گوید قیدافه ملکه اندلس پادشاه آنجا بود

(فریان)

در شاهنامه آنجا را اندلس میداند و حال اندلس همان شهر تیر فنیکیان است که بکار تاج منسوب بودند و اسکندر آنجا را گرفته و ویران ساخت

مبادا چنین هست گر آیین من / نباشد جز از مردمی دین من

بگنج تو ما را نیاید نیاز / که از جور و بیداد گشته فراز

سراسر همه بوم ایران مراست / همان گنج و گاه دلیران مراست

که من هستم از پشت اسفندیار / ترا کس ندانست بیخ و تبار

مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ ور از گفتار نیست

جنگ دوم دارا با اسکندر و گریختن دارا

چو برخواند دارا بشد دژم / بجنگ اندر آن ای دژم پیلم

درم داد و روز بد بار خواند / سپه را سوی دشت اربیل راند

بهامون اگر بود شیب و فراز / بفرمود کردن بگردون گراز

که پیل و سواره در آن پهن دشت / توانند هر جا که پیچند گشت

وز آن سوی اسکندر نامدار / یکی لشکر آراست بیش از شمار

ز مصر و فلسطین و هاماوران / هم از لیدیا نیز نام آوران

اربیل
نام محلی که میان دارا و سکندر جنگ واقع شد در نزدیکی شام

گردون گراز
نام گرجین و گاو ... که زمین را مسطح میکرده

گزین کرد و آمد بدست نبرد / بآورد که اندر آورد گرد
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / زمین از سواران گلین تنگ بود
همیخواست دارا که کارزار / فراگیرد آن لشکر نامدار
ولیکن پراکنده بودش سپاه / سپاهی برآزور زنجواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سکندر ابر نظم پالسکه چیر
چو سردار لشکر تنگدل بود / بجنگ آوران کار مشکل بود
گرانمایگان زینهاری شدند / بنزد سکندر بزاری شدند
چو دارا چنان دید برگشت کار زوی / گریزان همی رفت با های و هوی
ز اربیل آمد بسوی مدی / ازو دور شد فره ایزدی
وز آنرو سکندر ببابل رسید / در آنجا که چند ماه آرمید
از آنجا بسوش اندر آمد دلیر / نشست از بر گاه فرخ زریر
ز سوزا بیامد باسپترخ باز / زمستان بسر برد آنجا دراز

یکی

(پالسکه)
تنسیقات عسکریه و نظامی بود در زمان فلیپ که سرداران یونان برای جنگ اتخاذ کرده بودند
۱۲

(مدی)
نام قطعه از ایران ما بین کابل وآذربایجان و مازندران است
سوزا سوش خوز و هوستی همه نام مملکت خوزستان و اهواز است که بنام شوش منسوب است
۱۲

یکی آتش افروخت در پرسه ویل / که اسپترخ شد سوخته دو میل
ازین کار بهرش نشد جز زیان / همی جست شادی یونانیان

کشته شدن دارا بدست سترایان خود

بهاران سوی مدیه آمد دمان / که تا خود بدارا سپارد زمان
جهانجوی دارا همیخواست باز / که گرد آورد لشکری رزمساز
ز مدیه رود جانب باختر / وز آنجا به پنجاب آرد گذر
مگر لشکری کشن گرد آورد / سر بدکنش زیر گرد آورد
خبر یافت اسکندر از کار وی / نمیخواست گرمی بازار وی
بیاورد از اسپترخ چندین سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو دارا نیاورد تاب ستیز / بناچار بگرفت راه گریز
دو ستراب بودند ز ایران زمین / که بودند با خود منش همنشین
یکی والی باختر بد بسوس / که در جنگ بر شیر کردی فسوس

(پرسه ویل)
نام شهر اسپترخ پایتخت سلاطین کیان است که در اوقات بهار آنجا می آمدند چه ویل بمعنی شهر و دولت دارد مانند زاویل و بابل و یا ذرویل و آردویل و کاویل وغیره
۱۲

(بسوس)
نام والی باکتر که فردوسی اورا جانوسپیار نوشته است
۱۲

(نابارزان)
نام والی هیرکان که در شهنامه اورا ماهیار نامیده است ۱۲

(باختر)
نام مملکت بلخ و خوارزم چون در مغرب ایران واقع بوده باختر نامیدند ۱۲

(هیرکان)
مملکت مازندران و اطراف بحر خزر است که آتش از زمین بیرون می آید و معدن نفت است مانند بادکوبه ۱۲

دگر بود در هیرکان شادکام | که نابارزان خواندندش بنام
بشهنامه خوانده ورا ماهیار | دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار از ینگونه گشت | بلند اختر و نام دارا گذشت
ببستند شه را بزنجیر زر | جگر دونه در نشاندند بر
سوی باختر برگرفتند راه | که آنجا کیسیان شود پادشاه
سکندر چو آمد سوی اصبهان | خبر یافت از کار دارا همان
بتازید تند از پسش همچو باد | ز رامش شب و روز ناورد یاد
بدیدند کاسکندر آمد پدید | شدند آن دو جنگی ز جان ناامید
بدارا نمودند تیر آخرش | بخنجر دریدند روشن برش
سکندر ببالین او برنشست | بمالید بر چهر او هر دو دست
ندیده ببارید بر روی سرشک | تن خسته را دید دور از پزشک
ز تن تیر دارا ابر او برکشاد | همی کرد اندرز بسیار یاد

سکندر بماند و غم گشت جفت | ز دارا پذیرفت هر چه او بگفت
یکی دخمه کردش بآیین او | بدانسان که بد فره و دین او
وزان پس بدختش فرستاد کس | که رخشان همی نام بودش و بس
بمشکوی خویش آوریدش روان | ورا ساخت پس نوبی بانوان
دو بدخواه را زنده بردار کرد | ز جان لشکرش پس اندر آورد گرد
همیخواست ایران و یونان زمین | پرستش کنندش بیاد و بدین
ببابل درون جای آرام جست | بروز جوانی همی کام جست
غرور جوانیش از جا ببرد | ز اهرمن بد کنش بو خورد
بیونانیان گفت تا پیکرش | پرستش نمایند اندر خورش
بهم اندر آمیخت ترویج و آر | ز ایران و یونانیان صد هنر
مگر کاین دو را ساز دار یکی | جدائی نماند مگر اندکی
وزآنجا سوی هند لشکر کشید | تن فور هندی بخون در کشید

(رخشان)
همان روشنک دختر داراست که در شهنامه میگوید دختر داراست زیرا که روشن مبدل رخشان است

(فور)
همان پوروس پادشاه هند است که با اسکندر محاربه نمود ۱۲

بظلمات میجست آب حیات — ولی تا کهان شد بشطرنج مات
بروز جوانی دمش شد فرو — برفت و جهان گوه رنج ماند از او
اگرچه بسی داشت ملک و سپاه — سبک خوش درخشید و شد بد تباه
همینجوست گیتی سراسر گرفت — ولی ملک خود نیز از دست رفت
ز خویشان آن شه بشکد و بنا — یکی تن نشد پادشاه و کیا
چو کارش همه بی سرانجام شد — کس از سلک جاوید یادش نخواند



سلالهٔ سلوکیان



پس از مرگ اسکندر نامور — ز هر سو درآمد یکی تاجور
همه پادشاهی و ملک کیان — بیفتاد در دست یونانیان
ز هر سوی آن ملک آشوب خاست — بهم او فتادند از چپ و راست
بایران و بابل سلوکوس بود — ابر لیدیا انتیوخوس بود
بتولومه بودی بمصر اندرون — کساندر بیونان زمین رهنمون

(سلوکوس)
نام یکی از وارثان اسکندر که سلوکیان بدو منسوب است

(انتیوکوس)
از سلالهٔ سلوکوس است و از ایشان دو نفر بودند انتیوکوس ستر و انتیوکوتیوس

(بتولومه)
همان بطلیموس از وارثان اسکندر است که مصر را تصاحب کرد

نظرت ار بتاریخ ایرانی است — سلوکوس آپتهن یونانی است
بتازی ابنجس بود نام او — ز گیتی برآمد همه کام او
سلوکی بدو هست منسوب و بس — بشام و حلب هم بدش دسترس
پس از وی پسرش انتیوکوس نام — بایران زمین رتبتی شادکام
ورا نام ستر بدی از رس — که پورش بدی انتیوکوتیوس
فزون بد بقدرت ز شاهان پیش — هم انطاکیه ساخت نام خویش
چو سال اندر آمد به پنجاه و اند — که شاهان ایران سلوکی بدند
یکی نامور بود ارزاس نام — ببلخ اندران رتبتی شادکام
ورا انتیوکوس بالا برد — سپهدار بر لشکر بلخ کرد
یکی جنگ آراست آن نامور — آگاتوک را کشت در باختر
ببلخ گزین گشت فرمانروا — بنا کرد پس دولت پارتا
از و هست بنیاد اشکانیان — که او اشک بود از نژاد کیان

(ستر)
لقب انتیوکوس نخستین است

(ارزاس)
همان ارشک است که نام خانوادهٔ اشک پارتی باشد

(آگاتوک)
نام والی انتیوکوس در بلخ

(پارتا)
قطعه ایست که میان بلخ و مازندران واقعست

چون سلاطین پارتی و اشکانیان تعظیم و ارادت فایقه از مغان بجا نمی آوردند بلکه آنها را استهزا میکردند و وقعی نمی نهادند لهذا مغان تاریخ خود ایشانرا قابل اعتنا نشمرده ضبط نکردند و در کتب مورخان روم هم تنها وقایعی است که راجع بخودشان بودند

جهان بودشان تا بپایان بهر — نگهدار کشور بدندی بدهر
چو بر تختشان شاد بنشاندند — ملوک الطوایف همی خواندند
بشهنامه زیشان همی انجمن — همان کرده کوتاه شان بیخ و بن
از ایشان بجز نام نشنیده بیت — نه در نامه خسروان دیده ثبت
ولی چون بتاریخ کیشی بنگرند — چنین غدر را از خرد نشمرند
نه این پادشاهان کردند فراز — نمودند شاهی زمانی دراز
همه جنگجوی و تهمتن بدند — نگهدار ایران ز دشمن بدند
بگاهی که روما جهانگیر بود — جهانش همه زیر شمشیر بود
نیامد بر ایران از ایشان زیان — بسی جنگ کردند با رومیان
از ایشان همی بوم آباد بود — که دولت از اشکانیان بود هم
همانا مغان را نکردند شاد — مغان هم از ایشان نکردند یاد
کنون من بگویم همه نامشان — که چون شد بگیتی سرانجامشان

سلاله اشکانیان

نخست اشک کش بد ز آرش نژاد — همش نام ارزاپس آمد بیاد
دگر نام ارزاپس و آرپس نخست — تفاوت در این نامها اندکیست
چو برخاست از بلخ این نامور — سلوکی ازو گشت زیر و زبر
بسی جنگها کرد و پیروز شد — سپس طعمه تیر دلدوز شد
برادرش را جای خود بر نهاد — دگر نام او بد همی تیرداد
چو بر بست بر کوهه پیل کوس — شکسته شد از دست کالینیکوس
ولی باز برگشت و پیروز شد — ازو مرد بدخواه بدروز شد
بماند اندران اندر آمد دلیر — سلوکوس از جنگ او گشت سیر
پس از وی پسرش اردوان بتخت — سر گاه و دیهیم شاهی بجست
سلوکوس را راند تا سوریا — با ایران زمین گشت فرمانروا
چو او مرد پورش فریباد گرد — همه گوی مردی ز میدان ببرد

(کالینیکوس)
نام یکی از سرداران سلاطین سلوکی است که شهر کالی نیک یعنی قالینیکوس بنا نمود

(فریاد)
در بعضی تواریخ اورا افراسیاب دانسته اند و این سهو است یونانیان اورا فریاپتس گویند

پس از وی فرهاد شد شهریار / ظفر یافت بر ماد و زد کارزار
چو بگذشت او مهرداد نخست / سر تخت شاهی بُردی بجست
همه سغد و آلام و مدیا کشود / بهند و پستان ایلغاری نمود
بهر سو ز فر خود افکند شور / ز اشکانیان برتر آمد بزور
جهان بد بر اسالیان سی و هفت / سپس کرد بدرود گیتی و رفت
بجایش فرهاد شد تاجور / که او تیرداد را بد پسر
یکی جنگ با قوم پستیا بجست / در آورد و کشتند او را نخست
دویم اردوان آمدش جانشین / که دستور او بود و غم گزین
هم او نیز در جنگ شد کشته باز / پسر بد مر او را یکی سرفراز
بر اورنگ شاهیش بنشاندند / دویم مهردادش همی خواندند
ز تاتار بگرفت کین پدر / بتارید توران زمین سربسر
ابا رومیانش یکی جنگ خاست / همه لشکر روم از وی بکاست

(مارو)
نام یکی از

(مهرداد)
همان تیرداد است که رومیان میگویند و این غیر از تیرداد ارتاباسی است

شهی بود با فر و داد و سترگ / سزد گر برو نام نهی بزرگ
پس از وی منوچهر شد شهریار / که خوانند ماناسکیرسش نامدار
فزون بود سالش ز هشتاد و پنج / که بر جای عم یافت او تاج و گنج
ساناترخ که بودی پس مهرداد / نبودی ز شاهی و هیچ شاد
در سرکشی باز کرد از نخست / ولیکن بفرجام طاعت بجست
چنان سست شد کار ایران دیار / که برخاست هر جا یکی نامدار
بیک تن نشد کار آن ملک راست / ز هر سو یکی نامداری بخاست
گهی خاست ز ارمینیه تیگران / گهی باختر شد بیونان قران
گهی مهرداد از نژاد بپاک / ز هیبش بلرزید در روم خاک
منوچهر با این همه شور و شر / همی کرد شاهی بپیرانه سر
پس از وی سیناتروکس نامدار / بجای پسر عمش شد شهریار
چو او نیز بد پیر و هم سالخورد / پسر را بانبازی خود ببرد

(ساناترخ)
بمعنی روشن وی است یونانیان سیناتروکس گویند

(تیگران)
نام قران ارمنستان که در زمان ماناسکیرس استقلال همرسانید و بر ایران تاخت آورد

(مهرداد)
همان تیرداد ششم است که مهرداد ارتاباسی باشد در ان عصر استقلال همرسانیده سواحل پونت و نصف از اناطولی را صاحب شده بکرات سواتر بر رومیان حمله آورد و قونسول رومیان را در جنگ اسیر کرد و در یکروز صد هزار نفر از لشکر روم بکشت ولی آخر پامپی سردار روم با لشکر بسیار آمده او را شکست داد

پس از وی فراهاد جاشین نشست — ابا رومیان بست پیمان درست
پسر بد دلاور مر او را چهار — پدر را بکشتند باز هر چهار
مهین پور کش نام بد مهرداد — بجای پدر تاج بر سر نهاد
بسی بد ستمکار و ناپاک رای — بجورش کسی را نبد هیچ پای
برادرش کش نام بودی ارود — ازو شد گریزان و هجرت نمود
زبس جور و استمگری پیشه کرد — دل مردم از خود پر اندیشه کرد
ز تخت آوریدند او را فرود — بشاهی بخواندند آنگه ارود
هرود آمد و تاج بر سر نهاد — ز تن دور کرد آن سر مهرداد
یکی جنگ با رومیان زد درشت — کراسوس را با سپاهش بکشت
از آنجا یکه تا فلسطین بتاخت — همه پای و برزهی بر فراخت
ولیکن بزودی شد از رزم سیر — نتابید با کاپیوس دلیر
دگر سال باکور کش بد پسر — فرستاد با لشکری بیشمر

(ارود)
بعضی او را هرمز گویند ولی
هارود است
۱۲

(کراسوس)
نام سردار روم که با لشکری بسیار
در نزدیکی شط فرات از ایران شکست
خورد و کشته شد
۱۲

(کاپیوس)
نام سردار روم که هرود را شکست
داد
۱۲

(باکور)
نام پسر هرود و بعضی او را شاپور
گمان کرده اند و این خطاست
۱۲

بشامات باکور فرخ همال — همی کرد ایلغار تا چند سال
شکسته شد آخر ز وانتی یوس — بفرجام شد کشته با صد فسوس
فراهات کش بود پور دگر — بیاورد روز پدر را بسر
همه ارمنستان بمردی گرفت — رعیت ستوهید از او ای شگفت
فرود آوریدندش از تخت و گاه — ولیکن عی سیت جست او پناه
بخود قوم اسکیت را کرد یاد — دگر ره بر ایران شد او شهریار
فراهات پنجم که بودش پسر — ورا کشت تا خود شود تاجور
ارود دویم نیز او را بکشت — که تا کشور آرد بمردی بمشت
دگر ره بکشتند مردم ارود — تو گفتی که او در زمانه نبود
ونونس که فرهاد را بد پسر — بروما همی آوریدی بسر
اهالی بشاهی ورا خواستند — سر گاه از بهرش آراستند
ولیکن شدند آخر از وی نفیر — که آداب رومش بدی در ضمیر

(وانتی یوس)
یکی از سرداران روم که باکور پسر هرود را
شکست داده بکشت
۱۲

(اسکیت)
نام طوایف سیت
۱۲

(فراهات)
همان فرهاد است و این هم اختصاص
بسرداران ارمنی دارد و سلاطین
بمناسبت فتح ارمنستان این نام
بر پسر خود می نهادند
۱۲

بلید اغندشش گاه پنجی ازیراکه بد درمیان ارجی
پس از دوان سیم را تخت بشاهی نشاندند پیر درخت
بسنیاسی بود پیوند او ازو دوسیم بود فرزند او
چو تاریخ ایران کنی نیمون ازو دست هاروت بیژن ونون
همه ارمنستان سراسر گرفت پسر را در آنجا نشاند و برفت
وز آنسوی تی بر شهنشاه روم غمی شد ز پیکار آن مرز و بوم
فرستاد زرمانیوس دلیر که هاروت را سازد از جنگ سیر
سپهدار رم با سپاهی فزون ز ارمینیه کرد او را برون
دو پور دگر داشت شاه اردوان که بودند هر دو دلیر و جوان
همین پورگودرز و بیژن کهین کهین پور را ساخت او جانشین
ولی گرد گوتارز نامور ز باردانس بگرفت تاج پدر
چو جور و ستمکاری از حد فزود ز گاه آوریدند او را فرود

(ونون) بعضی گویند بیژن است ولی خطاست زیراکه بیژن بیژن میباشد و ونون همان یونس و ذوالنون است ۱۲

(تی بر) نام قیصر روم است ۱۲

(زرمانیوس) نام سردار روم که از طرف تیبر بدفع هاروت مأمور شد ۱۲

(باردانس) بعضی او را فیروز گویند وبعضی بیژن و پاره فریدون نام پسر هاروت است

(گوتارز) همان گودرز اشکانی است ۱۲

دگر بار بیژن بشد تاجور ولی زود روزش بیامد بسر
دویم ره بگو در شاهی رسید بیامد بگاه مهی آرمید
پس از وی ونون گشت فرمانروا که بود از نژاد و تبار کیا
چو یکسال بگذشت او در گذشت پلاش نخست آمد و شاه گشت
بارمینیه ایلغاری نمود پس آنکه در آشتی را گشود
چو او مرد پورش که باگور بود بگاه شهی شاد و مسرور بود
پس از وی ادرش بشد بر تخت که خسرو بدی نام آن نیکبخت
ترازان که بودی شهنشاه روم بدو جست جنگی و بگرفت شوم
چو خسرو بشد سوی دار بقا پلاش دویم گشت فرمانروا
بسی جنگ با لشکر روم جست ولی عاقبت گشت در رزم سست
بزرگان شاپیش گشتند سیر ز گاه مهیش آوریدند زیر
نشاندند مونزروس را جای او ولیکن نبودش بپا رای او

(پلاش) درمیان اشکانیان این نام بسیار است و رومیان ولوژز گویند ولی پلاشان که در شاهنشاهی میگویند طایفه خزر و بلغار است که آنرا نام پهلوانی پیدا نشته ۱۲

(ترازان) نام امپراطور روم است ۱۲

(مونزروس) همان مجنک یا منجوق است گویند ملک الجبال طبرستان بوده ۱۲

دگر باره شاهی بدو بازگشت | بسی اندر فرمان و پس درگذشت
پلاش سیم کش بدی پور راد | بجای پدر تاج بر سر نهاد
سپس گشت فیروز فرمانروا | دگر نرسی نامدار کیا
چو بنشست بهرام از اشکانیان | ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ | که از میش بگسست چنگال گرگ
یکی جنگ با رومیان ساز کرد | که قیصر در آشتی باز کرد
همی زیست بر تخت شاهی بناز | جهانجوی و نام آور و رزم ساز
که تا که یکی گرد ساسان نژاد | همه تخت و دیهیم داد بباد
سرگاه از اشکانیان شد تهی | بارمینیه لیک بدشان شهی

سلاله ساسانیان

سراینده نامه باستان | که از حال ساسان زند داستان
بگوید که ساسان ز بهمن نژاد | همی زیستی در نشاپور شاد

شدی چون بهر پشت پیدا پسر | همی نام ساسان نهادی پدر
شبانان بدندی گر ساروان | همه ساله در کوه و هامون روان
باصطخر بد بابک نامور | که فرخنده ساسانش آمد ببر
مگر بود بابک ستاره شمار | برنج و ستر لاب بودیش کار
بدانست کاید ز ساسان پدید | جوانی بگردد تابنده شید
بر اورنگ ایران برآرد نشست | بگیرد همه زند و اپستا بدست
درخت مهی زو شود بارآور | کند تازه آیین اسفندیار
ز ساسان همی جست گنج و نژاد | چو آگاه شد خاطرش گشت شاد
یکی کاخ بهر وی آباد کرد | بدامادی خود دلش شاد کرد
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر | یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بمانند داریوشش زیر | نهادند نام ورا اردشیر
بیاموختندش هنرهای جنگ | بیفزود بر گوهرش هوش و سنگ

(بابک) مورخان فرنگ گویند کفش دوز بوده و این خطاست زیرا که شهر بابک از بناهای اوست و بلاشک حاکم اصطخر بوده و الاّ شخص که پدرانش کفش دوز و شبان باشند ممکن نیست بتواند در آن عصر با آن ملاحظات ایران در باب نسب پادشاه مقتدر شود
۱۲

ببالید بر پسان سرو سهی / بتابید زو دانش و فرهی
چو آگاه گردید از او اردوان / بدو اردوان داد دخت جوان
هر آنکس که بد بابکی در صطخر / بدان پور فرخنده جستند فخر
نمود از که و مه یکی انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
همی گفت این را نخواهیم داد / بگیتی نباشیم ازین نیز شاد
که من هاشم از تخم اسفندیار / بایران نبود اردوان شهریار
بگفتند یکسر که ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بفرمان و رای تو بر نگذریم / بهر چیز گویی تو فرمان بریم
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر / گزین ساخت پس لشکری شیرگیر
کوی نام او ارتباک سترگ / که بد زاده مهرداد بزرگ
ز جهرم بیامد بدو یار گشت / سر اردشیر از فلک برگذشت
وزان پس دمان اردشیر جوان / جهان تنگ بگرفت بر اردوان

(ارتباک) یا تبان همان ارتاباپس است باعتقاد بعضی او نبیره از سلاله مهرداد ارتابازی است ولی در شاهنامه طور دیگر میگوید ۱۲

بجنگید

بجنگید با اردوان چند سال / ز گردان شکسته شد آن بی‌همال
دگر ره بکردان شبیخون نمود / سر بخت آن قوم وارون نمود
بکرمان بجنگید با هفتواد / بجهرم ابا مهرک نوشزاد
بیاورد که اردوان را بکشت / همه ملک ایرانش آمد بمشت

پادشاهی اردشیر بابکان

چنین تا بگاه کیی بر گذشت / بیازید بر قیصر روم دست
سکندر سور امپراتور روم / یکی مرد بدبخت و ناپاک و شوم
بیاراست رزمی ابا اردشیر / که شد چهره هور رخشنده تیر
نگردید پیروز ازین هر دو کس / که بر یکدگر شان نبد دسترس
بفرجام گشتند از جنگ سیر / مسوپوتمی را گرفت اردشیر
خنک گاه آن شاه با فر و رای / که آیین کی باز آورد جای
ازو زنده شد فر و جشن سده / همان رسم نوروز و آتشکده

(کردان) طوایف اکراد میباشند که بقایای مدیهای صحرانشین بودند و اکنون در حدود ایران و عثمانی سکونت دارند
(هفتواد) نام شخصی که هفت پسر داشته و در بم ساکن بوده و همه کارش از بخت کرم میگذشته (مهرک نوشزاد) در شاهنامه گوید جهرمی است و بعضی او را از نژاد مهرداد ارتابازی نوشته اند
(سکندر سور) سور بمعنی بد و سخت است
(مسوپوتومیا) با بین النهرین فرات و دجله را گویند
(کارنامه) قانون مملکت داری بوده است که اردشیر برای دستور العمل کارگذاران خود نوشته ۱۲

گرو بر دار فیلسوفان دهر / همش نوش خود بی هم خشم و زهر
یکی کارنامه در ایران نهاد / که هر کس از و جست آیین و داد
وزین پس همه کاردانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
یکی پور از دختر اردوان / پدیدار شد نامدار و جوان
ورا مادرش نام شاپور کرد / مگر او بنای نشابور کرد
بشهنامه زو داستانیست یاد / ابا دختر مهرک نوش زاد
گزو زاد هرمزد شاه دلیر / بگاه کی نامدار اردشیر

پادشاهی شاپور بن اردشیر

پس از مردن شاه شاپور راد / بایوان شد و تاج بر سر نهاد
بگیتی چنو شهریاری نبود / که رزم چو نان سواری نبود
یکی جنگ با قیصر روم کرد / که فرخنده گیتی و شوم کرد
بدو داد کوردین شه رومیه / همه بین شطین و ارمینیه

(کوردین)
نام امپراطور روم قبل از فیلیپس ۱۲

دگرباره چون شاه شد فیلپوس / بر آراست لشکر چو چشم خروس
بسی جنگها شد میان دو شاه / بسی لشکر آمد ز هر سو تباه
چنین تا که والرین کبیر / که شاپور در جنگ کردش اسیر
چو قیصر گرفتار شاپور شد / همه لشکر روم بی زور شد
یکی شارسان ساخت در شوشتر / بدست اسیران رومی مگر
دگر شادسان ساخت در گازرون / نگارید رسم خود آنجا درون
چو بر زین توزی همی جست جای / ابر تارک قیصرش بود پای
بتازید تا پیش دریای روم / بآتش همی سوخت آباد بوم
بجستند زنهار از او رومیان / ببستند مر بندگی را میان
ز دینار رومی دو ره صد هزار / فرستاد قیصر بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه

پادشاهی اورمزد بن شاپور

(فیلیپس)
نام امپراطور روم قبل از والرین که با شاپور جنگهای بسیار کرد ۱۲

(والرین)
نام امپراطور روم که بدست شاپور اسیر شد و شاپور پای خود را بر گردن او نهاده سوار می شد و آخر رومیان مبالغ خطیر داده او را خریدند ۱۲

یکی پور بودش چو تابنده شید | که از دختر مهرک آمد پدید
جهانجوی را نام هرمز بدی | بهر کار دانا و گرزبر بدی
بملک خراسان بدی حکمران | ازو گشت بد دل مگر شهریار
خبر یافت هرمز ازین کم و بیش | بخنجر ببرید پس دست خویش
فرستاد زی شهریار بلند | دل شاه گردید ازاو دردمند
بدو داد شاپور تاج شهی | نپایید لیکن بگاه مهی
چو بعد از پدر اندر آمد بگاه | یکی سال و ده روز بد پادشاه
ببرد و بهرام بسپرد رخت | ورارام سالی شه بد نیکبخت
نخستین ورارام نامش بدی | همه کار گردون بکامش بدی
ولی بعد سه سال و سه ماه باز | باورنگ شاهی نماند او دراز

پادشاهی بهرام ثانی

ورارام پور دلارام او | که بهرام بهرام بد نام او

پس

(درخطوط) قدیمه بهرام را ورارام مینویسند بمعنی ضد آرام که جنگجو و پرخاشخر باشد ۱۲

پس از وی بگاه مهی بر نشست | شهی بود با داد و دانش پرست
اگرچه بجز دید از راه داد | ولی موبدان موبدش پند داد
شه روم کش نام پربوس بود | ابا لشکر و پیل و با کوس بود
بسیار است با او یکی کارزار | ولیکن به کشته گردید زار
جهانجوی کاروس شد جانشین | سوی طیسفون اندر آمد بکین
بیک تیر شد کشته در رزمگاه | پراکنده گشتند رومی سپاه
دیوکلس پس از وی سپهدار شد | سوی روم از دشت پیکار شد
ورارام با لشکری رزمساز | سوی ارمنستان بیامد فراز
وز آن روی قیصر سپه بر کشید | بجنگ ورارام لشکر کشید
چو پیروز نامد یکی زین دو شاه | ز پیکار برگشت هر دو سپاه
پس از اندکی مرد بهرام گرد | ز گیتی بجز تخم نیکی نبرد
سکان شاه خواندند او را بنام | که در سیستان بود با نام و کام

[illegible]

(پربوس) نام قیصر روم در زمان بهرام ثانی که در راه لشکریان او را کشتند ۱۲

(کاروس) نام سپهدار روم که بعد از پربوس او را بشاهی انتخاب نمودند و در محاصره طیسفون کشته شد

(دیوکلس) نام قیصر روم که بعد از کاروس منتخب شده سپاه روم را بر داشته با ایتالیا مراجعت نمود ۱۲

(سکان شاه) یعنی پادشاه سیستان لقب بهرام بهرامیان است ۱۲

چنین بود آیین شاهان بکر / بقومی چو گشتند پیروزگر

بهر نام خواندندی آن شاه پیش / نهادندی او را بفرزند خویش

چنان چون که بهرام فرخ نهاد / همه زابل و سیستان برگشاد

چو لشکر سوی البتستان براند / پسر را ابر نام پیکری بخواند

ولیکن سکانشاه را برد / سر گاه را زود بدرود کرد

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام را روز بخت / بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

ابر جنگ جستن ببست او میان / بسی جنگها کرد با رومیان

ز کالر سپهدار رو او دو ره / شکسته شد آن پادشه زان سپه

ولی در سیوم بار شاه دلیر / سر بخت او اندر آورد زیر

گریزنده شد کالر از پادشاه / شکسته شد او را سراسر سپاه

چو قیصر چنین دید بر ساخت کار / یکی لشکر آراست بیش از شمار

(کالر) نام سپهدار روم که اول از نرسی شکست خورده ولی در آخر براو غلبه جسته ظفر یافت ۱۲

دگر باره کالر سوی جنگ رفت / پذیرفت او را جهانجوی تفت

درین جنگ نرسیس را ابر شکست / همه لشکرش را بیاورد خست

چو نرسیس از کالر آمد ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

همه گنج و خرگاه و فرزند و زن / بتاراج داد آن شه رزمزن

بپرسید و چون دید کار سپاه / در آشتی کوفت ناچار شاه

نه کشور بقیصر بداد ارمنان / که فرزند و زن را بدو داد بان

پس از آشتی شاه بیمار گشت / ز اندوه و رنج گران درگذشت

تو گفتی همان روز نرسی نبود / همان تخت و دیهیم کرسی نبود

پادشاهی اورمزد بزرگ

پس از مرگ وی اورمزد بزرگ / در آمد بتخت شهی همچو گرگ

بر او مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار گزین خواندند

شهی بود با فر و بزرگیان / همی خواستند کین ببندد میان

ولی شد ز پستی ازو دود رشد	بناگه کئی سخت رنجور شد
بگسترد کافور بر جای مشک	گل ارغوان شد بپالیز خشک
ببستر شب و روز بیمار بود	هما نا که بختش نه بیدار بود
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور	که هنگام مردن نبودش پسر
مگر خود همی در شبستان شاه	یکی لاله رخ بود تابان چو ماه
پریچهر را انچه بد در نهان	از آن آگهی یافت شاه جهان
یکی انجمن ساخت از موبدان	ستاره شناسان و هم بخردان
چو شد انجمن شاه بر پای خاست	یکی سخت پیمان ز ایشان بخواست
چنین گفت کاین دخت پاکی نهاد	بخواهد یکی کودک شیرزاد
گمانم که این بچه باشد پسر	ورا باشد این تاج و تخت و کمر
سپردم بدو تاج و تخت و کلاه	همان کشور و گنج و تیغ و سپاه
بزرگان نهادند پیمان برین	که بودند خوشدل از شاه زمین

در شهنامه
طور دیگر میگوید که اورمزد
در زمان مردن خبر از آبستنی
مادر شاپور نداشت ولی بعد ازو
موبدان چنین استنباط نموده بود که
اورا بشاهی قبول کردند و قبل از
زادن تاج از بر ایوان
او بیختند
۱۲

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

پس از شاه بر روی درم ریختند	بمشکوی تاجی بیاویختند
چو ماهی دو بگذشت از آن بستری	یکی کودکی زاد چون مشتری
نهادند شاپور نامش مهان	ازو خرمی یافت روی جهان
نشاندند اورا بگاه پدر	بگهواره اش بسته دیهیم زر
یکی موبدی بود شهروی نام	همی کرد دستوری او تمام
چنین تا برآمد برین هفت سال	برافراخت شاپور فرخنده یال
بخوردی سخنهای شاهانه گفت	که موبد شد از کار او در شگفت
یکی پل ببغداد بنیاد کرد	که جانهای مردم همه شاد کرد
بخوردی بیاراست کار سپاه	بیفزود بر لشکر زر خواه
یکی جنگ کرد او بقوم عرب	بطایر سر آورد روز طرب
سرانجا عرب یافتی ای شگفت	ز دو دست او دور کردی دو کفت

گویند
در خوردی اعراب را تحریک
میکرد که با آلات خاک مردم
تاخت بیاورند
۱۲

(طایر)
نام پادشاه یمن که اورا طائی
نیز میگفتند
۱۲

از این روی والاکتافش لقب | که از مهره بگشاد کتف عرب
چو خاک یمن را سراسر بتاخت | یکی لشکر کشن آماده ساخت
همی کرد آهنگ قیصر روم | کز و باز بستاند آباد بوم



جنگ شاپور با رومیان



کانس تن تن آمد بجنبش دمان | ولیکن زمانه ندادش امان
بروم اندران گشت ژولین امیر | که خواند اپوستامرا اورا هژبر
بتازید شاپور تا لیدیه | زخاک نصیبین و ارمینیه
وزین روی ارستی کوس دلیر | بیکبار شاپور شد شیرگیر
بیاورد که گشته شد پور شاه | که برگاه بودی چو تابنده ماه
ولی شاه آمید را برگشود | زویرتا و پسکا برآورد دود
بناچار قیصر سپه برکشید | ز پستان بشام آمد و آرمید
بگاه بهاران گذشت از فرات | بدست اندر آورد مستحکمات

(کانس تن تن)
نام قیصر روم که استانبول را بنا نمود ۱۲

(ژولین)
نام قیصر روم که درجنگ باایران شاپور کشته شد ۱۲

(نصیبین)
همان نیزیب است ۱۲

ویرتا و پسکا
دو قلعه از استحکامات روم است ۱۲

(ارستی کوس)
نام سردار روم که با شاپور محاربه نمود ۱۲

همی خواست رفتن سوی طیسفون | سپاهش زریگ بیابان فزون
وز آن روی جنگی دو فرزند شاه | به بستند بر قیصر روم راه
سواران ایران همه ارجمند | بدست اندرون نیزه های بلند
کله خودها چون سر آدمی | دران جای چشم و دهان بد همی
کماندارها جنگرا کرده ساز | زنی بود شان تیرهای دراز
بژولین یکی جنگ کردند سخت | همانا که از روم برگشت بخت
بشط اندران سوخت کشتی هزار | سپهدار از تیر آمد از کارزار
اپوستا بجنگ اندران کشته شد | سر بخت رومی سپه گشته شد
ژووین گشت برجای قیصر امیر | ولیکن بزودی شد از رزم سیر
بدانست کاو را از ایرانیان | برزم آوریش آید زیان
بر شه فرستاد دینار و گنج | همان داد کشور بشاپور پنج
بشهنامه یا پس سرایدش نام | و یا خود برانوش یا بوم کام

(ژووین)
همان یانیس ایدر قیصرست که در ساعت هبیت بمیکده بجای قیصر منتخب شد مورخین رومی نویسند که لشکر ایران در جنگ با رانکا کله خودها بشکل سر انسان بود که جای چشم و زبان در آنها باز و گویا ایشان را برای اسبها با قلاب دوخته اند و سواران نیزهای بلند در دست داشتند و کمانداران قابل پهلوی ایشان ایستاده که چون تیرشان از نی بود و زخمهای کاری وارد می آوردند و اسبها برگستوان پوشیده بودند

دگر هرچه زین رزم داستان | بشهنامه از گفته باستان
که شاپور در روم شد کاروان | ببازارگانی چو یک ساروان
در آنجای قیصر گرفتش به تنگ | بچرم خر اندر ببستش چو سنگ
همه راز و افسانه باشد سخن | که پیدا نمی آیدش سر ز بن

فتوحات شاپور در مشرق

پس از جنگ با روم آن پادشاه | بتاتار و هند و پتان جست راه
بسی سروران را سر آورد پیش | بیفزود بر وسعت ملک خویش
وز آنجا سوی ارمنستان شتافت | که از زر اپس از رای او سر بتافت
بکشت آن جهانجوی آن خوار را | سر آورد بر پارتی روزگار
یکی شارسان ساخت در بیستون | که پیروز شاپور خوانی کنون
دگر شارسان خرم آباد بود | که اهل لرستان بدو شاد بود
با سپترخ کرد آن شه شارسان | بدو اندران کاخ و بیمارستان

بهر جای بنگاشته پیکرش | که قیصر چو بنده ستاده برش
چنین نام خود را نموده است یاد | که هستم شه آسمانی نژاد
چو شد سالیانش بهفتاد و اند | نگون گشت بختش ز چرخ بلند

پادشاهی اردشیر و شاپور و بهرام پسران شاپور ذوالاکتاف

پس از وی یکی نامدار اردشیر | بگاه بزرگی در آمد دلیر
که شاپور را بود مهتر پسر | ولی روزش آمد بزودی بسر
برادرش کو داشت شاپور نام | همی بود بر تخت فرخنده کام
ز شاهیش بگذشت چون پنج سال | بنخجیر شد روزی آن بیهمال
سه جام می خسروانی بخورد | بخیمه درون شاه را خواب برد
چو او خفت از دشت برخاست باد | که پس باد و از آنسان اندر نیاد
ز جا کند آن چوب خرگاه را | بکشت آنچنان نامور شاه را
پسرش آن جهانجوی بهرام راد | بجای پدر تاج بر سر نهاد

در کنار
نقش شاپور نوشته شده که این
صورت بنده خدای شاپور پادشاه
ایران و ان ایران است از سلسله
آسمانی آن ایران بمعنی غیر ایران
دلالت دارد و آسمانی بشه
آهینی باشد

بتاجش زبرجد برافشاندند … همی نام کرمانشهش خواندند

نگرگاه شاپور فرخ نهاد … بکرمان همی بود بهرام شاد

جهان را بر آتش همی داشتی … نجستی ز قیصر نگر آشتی

نبودش پسر آنجهانجوی مرد … برادر یکی داشتی یزدگرد

ازو بود کهتر بسال و بماه … بدو داد ناکام تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

چو شد پادشاه جهان یزدگرد … مغان را سراسر همه گرد کرد

بدیشان چنین گفت کز بخردی … نبایست هشتن ره ایزدی

گر اندر جهان داد بپراگنیم … همان بیخ زبیداد کم افکنیم

بد و نیک چون بر دمی بگذرد … خنک آنکه گیتی بنیکی سپرد

نباید بمردم بدی پیشه کرد … بنیکی همی باید اندیشه کرد

اگرچه بود دست و برتر کسی … نباید که آزرده گردد بسی

معان
یزدگرد را اثیم و بزه کار یعنی
بدکار می گفتند ولی مورخان
روم از او بنهایت تمجید می کنند
۱۲

بجوشیم و پوینده دادآوریم … مبادا از بیداد یاد آوریم

بزرگان او خواندند آفرین … که بی تو مبادا کلاه و نگین

در ایام او بود ارکادیوس … بروم اندران صاحب پیل و کوس

پسر بود اورا یکی خورد سال … که خواندش تیودوز فرخنده فال

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه … سپردش تیودوز و گنج و سپاه

که چون روزگار من آید بسر … تو خوانی تیودوز را چون پسر

چو او مرد شاه جوانمرد گو … بسی نیکوئی کرد با شاه نو

کشیشی که بد نام او مارتاس … سوی شاه آمد ز بهر سپاس

بسی آفرین کرد و بنواختش … بنزدیک خود جایگه ساختش

در ایران بر آنکس که ترسا بدی … ز نازش سرش مهر فرسا بدی

مغان را بدل آمد از شاه کین … بزه گرش خواندند ناپاکدین

چو سی سال از شاهیش شد فزون … ز بینیش بگشود دیگر وز خون

(ارکادیوس)
نام قیصر روم پدر تیودوز
۱۲

(تیودوز)
نام پسر ارکادیوس که یزدگرد را
پدرش قیم او ساخت ۱۲

(ماراتپس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز
بسمت سفارت نزد یزدگرد
کرد بود
۱۲

سوی چشمه سو گراید زود — در آنجایکه گرد گیتی درود

یکی کودکش بود با فر و هوش — که بهرام یل کرد نامش سروش

سپردش بدست شه تازیان — که آموزدش راه سود و زیان

چنان گشت بهرام فرخ سرشت — که از هر کسی در هنر برگذشت

بنزدیک منذر همی زیست شاد — نیاورد جز گور و نخچیر یاد

پادشاهی کسری بن اردشیر

چو شد یزدگرد از جهان کهن — نمودند هر سو مغان انجمن

نخواهیم گفتند بهرام را — دلیر و سبکسار و خودکام را

که بدکار و بدکیش بود و شرر — بدل کینه ور ساختش بود دگر

یکی شاهزاده بد از اردشیر — که کسری بدی نام آن مرد پیر

بر اورنگ شاهیش بنشاندند — بشاهی بر او آفرین خواندند

چو آگاهی آمد ببهرام باز — بایرانیان کین کرد ترکتاز

(بزه گر) بمعنی بدکار است و یزدگرد را بدین نام میخواندند بواسطهٔ درشتی بفشاری
۱۲

بزرگان نهادند پیمان برین — که بهرام و کسری نجویند کین

ز بیشه دو شیر ژیان آورند — همان تاج را در میان آورند

کسی کو نشیند میان دو شیر — گوارا است شاهی و هیچو دلیر

ببردند شیران جنگی کشان — کشنده شد از بیم چون بیهشان

بشد تند بهرام و افسر گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت

بر او حمله کردند شیران کین — بشمشیر بردخت از ایشان زمین

بزرگان بر او گوهر افشاندند — بر آن شاه نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

چو بهرام بر شد بتخت مهی — از و تازه شد باز دین بهی

مغان را سراپا نوازش نمود — بترساند ترسا و قوم یهود

تیودوز با او بپا زید جنگ — سپاهی فرستاد همچون پلنگ

سپهدار اربیروپس دلیر — که در جنگ یکتا بد و نره شیر

(اربیروپس) نام سردار روم که از طرف تیودوز بجنگ ایرانیها مأمور شد
۱۲

وزین سوی نرسی سپاهی گران بیاورد با نامور مهتران
یکی شاه گیلان دگر شاه ری دگر راد برزین آزاده پی
که خود زابلستان از او شاد بود دگر مهر پیروز آزاد بود
به نیزه سپه بود ایران سپاه ببستند بر لشکر روم راه
دگر ره سپاهی فزون از شمار فرستاد قیصر سوی کارزار
چو بهرام بشنید لشکر کشید بسوی نصیبین سپه برکشید
سواران جنگی همه تازیان ز بلخ و خراسان ز زابلیان
نتابید با او سپهدار روم گریزنده بشتافت زان مرز و بوم
بجان سپهدار افتاد شور پسش در همی تاخت بهرام گور
برفتند بهرام با تارسیس گذشتند گرد تیودوپولیس
بیامد بنزدیک قیصر اکاپس بسی گفت بر شاه ایران سپاس
ز کار گذشته همی یاد کرد دل شاه ایران بدان شاد کرد

(تیودوپولیس)
نام یکی از استحکامات روم
که تیودوز بنا کرد
۱۲

(اکاپس)
نام کشیشی که از طرف تیودوز
نزد بهرام گور آمد و بهرام ورا
نوازش بسیار و در شاهنامه
اورا شاگرد فلاطون
میداند
۱۲

که بدرید دلگردش بجای پدر زشه آشتی جست قیصر مگر
زگفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بفرمود تا خلعت آراستند اکاس گزین را برش خواستند
وراشاد و فرخنده فرمود شاه فرستاد زی روم و قیصر براه
بایران شتابید بهرام نیز سرآمد همه رنج و کار ستیز
جهان اندر اندیشه بی بیم گشت وز ایران همه رنج و سختی گذشت
پر از راستی کرد روی جهان ازو شاد ماندند کهتر مهان
بدین گونه یکچند گیتی بخورد نه رزم و نه رنج و نه گرم و نبرد

تاختن بهرام بر لشکر خاقان

یکی لشکری کرد خاقان گزین زتوران بیامد بایران زمین
چو او با سپاه اندر آمد بمرو همه روی کشور چو پر تذرو
بزنهار رفتند ایرانیان ببستند مر بندگی را میان

دل شاه بهرام بیدار بود / از آن آگهی پر ز تیمار بود
دو ره شش هزار آزموده سوار / ز لشکر گزین کرد آن شهریار
همی تاختی لشکر اندر نهان / ندانست کس راز شاه جهان
بیاورد لشکر چو آذرگشسب / همی بی بنه هر یکی با دو اسب
به آمل گذشت از ره اردبیل / بگرگان بیامد چو دریای نیل
بکوه و بیابان بی‌راه رفت / چنین تا بمرو اندر آمد بتفت
یکی طبل کوچک بجرداو دست / ابر گردن تازی اسبان ببست
شب تیره از کوه آمد بزیر / جهان شد پر از ناله دار و گیر
بدرید ز آواز گوش هژبر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
همه دشت شد همچو دریای خون / سر بخت ترکان در آمد نگون
گرفتار شد خان توران زمین / بزرگان بشه خواندند آفرین
وزان پس بپاشید هر سو درم / ز بخشش نبد شاه روزی دژم

گویند بهرام در میان طبلها زنگ ریخته که آوازی عجب از آن بیرون آید ۱۲

سدیر و خورنق ازو شد سپر / که بود از شمار رومی اثر
بود هفت گنبد ازو یادگار / بگیتی نیاید چنو شهریار
بنخچیر و بازی جهان بگذراند / چنین تا با آباده روزی براند
میان ره پارس و اسپهان / یکی دره وی همچنان نهان
همه چشمه‌ها بد پر از لای و گل / بمانند مرغزار چگل
همی تاخت شبرنگ شاه دلیر / بناگه بچاهی در افتاد زیر
بمرد و خبر نامد از وی درست / کسی پیکرش را در آنجا بجست
ورا رستم شاه خواندی وزیر / که بشکافتی کوه آهن بتیر
دریغا جهان شاه و آن داد وی / مبادا که گیری به بد یاد وی

پادشاهی یزدگرد سپهدوست

پس از وی پسر تاج شاهی بجست / که نامش بدی یزدگرد از نخست
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست

(سدیر) سه عمارت تو بر تو بود و اصل آن سه دیر بیت ۱۲

(خورنق) معرب خورنگ است که بتابش آفتاب رنگهای گوناگون از او ظاهر می‌شد ۱۲

همی داشت ایران ز دشمن نگاه ‖ بهر سو فرستاد بهر سپاه
سپهدوست خواندند او را روان ‖ از او شاد بودی دل موبدان
بارمن همی بود ارزاپس گرد ‖ که ز اشکانیان بود و با دستبرد
دو پور گزین داشت آن نامور ‖ ببخشید کشور برین هر دو بر
مهین پور کش نام بد بیکران ‖ بدی بخش و بیش از دیگران
کهین کش همی بود ارزاپس نام ‖ سوی قیصر روم داشت کام
همه بخش خود را بقیصر سپرد ‖ که تا بر برادر کند دستبرد
وزین روی بیکران بر این شتافت ‖ بنزدیک شاه دلیران شتافت
مگر در گراپسن بدی یزدگرد ‖ سر یاغیان آوریدی بگرد
ورا آگهی آمد از شاه روم ‖ که لشکر فرستد بآباد بوم
بسر چشمهٔ تیکرا و فرات ‖ نموده است بنیاد مستحکمات
شه نامور پوست بر تن بکفت ‖ سپه سوی ارمن کشیدن گرفت

(ارزاپس)
نام حکمدار ارمنستان که از بقایای اشکانیان بود
۱۲

(بیکران)
نام پسر ارزاپس پارتی حکمران ارمنستان که بایران پناه برد
۱۲

(ارزاپس)
نام پسر دیگر ارزاپس که بروم پناهید

(گراپسن)
نام خراسان بمعنی مکان خور یعنی مشرق چه گر بمعنی خور است و سن علامت مکان مانند شن و خس و خانه و کاشانه و کان
۱۲

(تیکرا)
نام اصلی شط بغداد است
۱۲

وزان روی اناتولیوس دلیر ‖ چو بشنید کامد جهانجوی شیر
بدانست کش نیست پایاب او ‖ ندارد در آورد تاب او
بیامد بر شاه و پوزش گرفت ‖ از و هر دو لشکر بمانده در شگفت
ابر آشتی شاه را ره نمود ‖ جهانجوی بپذرفت و دادش درود
میان دو شه گشت پیمان برین ‖ که آسوده دارند کشور ز کین

پادشاهی هرمزد

پسر بد مر او را دو فرخنده کام ‖ که پیروز و هرمزد شان بود نام
ز پیروز که بود هرمزد گرد ‖ ولیکن پدر شاهی او را سپرد
کز و دید نرمی و آهستگی ‖ خردمندی و شرم و شایستگی
بهرمزد بسپرد تخت و نگین ‖ همان لشکر و گنج ایران زمین
غمی گشت پیروز از کار شاه ‖ سوی شاه هیتالیان جست راه
که قوم فتالیت خواندند شان ‖ هم از هون اسپید دانند شان

(اناتولیوس)
نام سپهدار روم که بایزدگرد آشتی نمود
۱۲

(هون)
طایفه از تاتارند و ایشان مانند آق ترکمان و قراترکمان بهون سیاه و سفید تقسیم میشدند هون سفید را افتالیت و هون سیاه را قراخان مینامیدند
۱۲

(فتالیت)
نام هون سفید است که معرب آن هیتالی است
۱۲

چغانی شهی بد فغانیش نام … جهانجوی با لشکر و نام و کام
بدو داد شمشیرزن سی هزار … بایران بیامد سوی کارزار
چو هرمزد روی ورا در بدید … دلش مهر و پیوند او برگزید
پیاده شد از اسب و بردش نماز … بدو تاج و تخت کئی داد باز

پادشاهی پیروز

ز هرمز چو پیروز دلشاد شد … روانش ز اندیشه آزاد شد
بیامد بتخت مهی بر نشست … همان دست گستر برادر ببست
یکی خشکسالی بیامد پدید … که کس در جهان روی سبزی ندید
بهامون در آمد شه نامدار … همی خواست از دادگر زینهار
چو زینگونه شد شاه با فر و تن … بیامد یکی ابر در فرودین
همی در ببارید بر خاک خشک … همی آمد از بوستان بوی مشک
چو پیروز ازین روز تنگی برست … یکی شارستان کرد جای نشست

(چغانی)
همان هون است
۱۲

(فغانی)
نام خان هونها که فغفور معرب آن است
۱۲

یکی باد آن فیروز بد نام او … از آنجا برآمد همه کام او
در این روز گویند پیروز رام … که پیروز آنجا بشد شادکام

جنگ پیروز با افتالیتها و کشته شدنش

سوی جنگ هیتالیان کرد روی … جهانی شد از وی پر از گفتگوی
که شه تازه خواهد کند جنگ و شور … همی بشکند عهد بهرام گور
بویژه که این قوم با شهریار … بهر کار بودند همدست و یار
بهیتال بد پادشه خوشنواز … بر شه یکی نامه بنوشت باز
چنین گفت کز عهد شاهان داد … به پیچی نخواهیمت خسرو نژاد
ندانی که شاهان پیمان شکن … ستوده نباشند در انجمن
از آن نامه در خشم شد شاه نو … فرستاده را گفت برخیز و رو
بگویش که تا پیش رود ترک … شما را فرستاد بهرام چک
گر از چاچ پا را نهی پیش رود … ز نوک سنانت فرستم درود

(باد آن فیروز)
جائی است که فیروز آباد کرد
۱۲

(افتالیت)
نام هون سفید
۱۲

(پیروز رام)
جائی است که پیروز بدعای باران رفته کامیاب شد آنجا را شهری بدین نام بنا نهاد یعنی رامش پیروز
۱۲

(چک)
یعنی قباله و برات معرب آن صک است
۱۲

چو آگاه شد زین سخن خوشنواز — یکی چاره‌ی تازه افگند باز

پراگند لشکر بکوه و دره — همی راند در بیشه با کینه‌ور

پس در همی تاخت پیروز شاه — پراگنده گشتند ایران سپاه

بجایی که آنشاه بشتابه بود — گذرها و در بندها بسته بود

چو پیروز آمد سوی خوشنواز — همه راه کوتاه گشتش دراز

بدانست کش رفته از دست کار — بجان خواست از خوشنواز زینهار

ببخشد اگر زینهارت هواست — امان یابی از ما و کامت رواست

ببایست کایی بر خوشنواز — بری چون پرستند گاهش نماز

پس آنگه بسوگند پیمان کنی — دل از جنگ جوئی پشیمان کنی

چنین کرد شاه جهان ناگزیر — چو دانست روزش آمد بزیر

ولیکن سپیده دمان شد برش — بدان تا پرستش کند در خورش

دگر ره بایران چو شد شهریار — سوی جنگ هیتالیان کامگار

گوینه
مغان پیروز را گفتند که بهنگام
برآمدن خورشید نزد پادشاه
افتالیتها برو تا اگر اورا پرستش
کنی خورشید را پرستیده باشی

از آن آگهی شد بر خوشنواز — گزین کرد یک لشکر رزمساز

بپیش سپه بر یکی کنده کرد — سرش را بخاشاک آگنده کرد

بیاورد لشکر بدشت نبرد — همان عهد را بر سر نیزه کرد

چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز — عنان را بپیچید و گردید باز

گریزان همی رفت و بنمود پشت — پس اندر پیروز تیغی بمشت

درافتاد با چند تن در مغاک — درآنجای گشتند یکسو هلاک

چو هرمز برادرش بهرام گرد — بزرگان و آزادگان نبرد

از آن نامداران گرکش بر بست — همی تخت بر بخت ایشان گریست

بایران چو آمد خبر زین نبرد — زن و مرد و کودک همه مویه کرد

ز شاهان بد زنده پس جز قباد — که او بود فرزند پیروز راد

بشاهی ندیدند او را همال — ازیرا که بد کودکی خردسال

پادشاهی پلاش برادر پیروز

ساخت کرد

گوینه
در وقت جان دادن پیروز را
مرواریدی گرانبها همراه بود
او را بطوری مفقود ساخت که
بدست دیگری نیفتید

کنده
بمعنی خندق است یعنی خندق معبر
آن اسپت

نشاندند بر گاه زرین پلاش / کشیدند از بهر او شاه باش
که کهتر برادر بد از شاه راد / نگهداشت گیتی به آیین و داد
ولی چون ترکان نیع دیشهاد / همی داد هر سالشان باژ و ساد
ازین غم بمرد آن شه پاک رای / که کین برادر نیاورد جای

پادشاهی قباد بار نخستین

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / همه روی گیتی از او گشت شاد
چو نامداری نبود از کیان / بآورد که بود شیر ژیان
بفرهنگ و دانش سرآمد بدی / بهر کار مغرور بر خود بدی
بهر نو ظهوری نظر داشتی / بهر تازه چیرخی کذ داشتی
ز قوم فتالیت بگرفت باج / ازو یافت آیین مزدک رواج
همی خواست دین نو آرد پدید / سراسر بریدند ازوی امید
بزرگان و آزادگان را براند / مغان را به نیکی بر خود نخواند

مزدک
شخصی از فریدین اصفهان بود که میخواست آئین اشتراک و مساوات را در میان مردم جاری سازد و سخن او با سخن نهیلست و کومینست و انارشیست های اروپایی است
۱۲

یکی رستخیزی نمودند سخت / فرود آوریدند او را ز تخت
بجائی نهادند او را مقام / که زندان فراموشیش بود نام
از آن دز اگر نام بردی کسی / دگر زین جهان برنخوردی بسی

پادشاهی زاماسپ

نشاندند زاماسب را بر بگاه / که او بد برادر به پیروز شاه
همی داشت کشور به آیین و داد / از او موبدان شاد و او نیز شاد
وزین رو قباد آن بلفروز مرد / بزندان همی زیست با رنج و درد
یکی خواهرش بد چو تابنده ماه / بدان در همی رفت نزدیک شاه
بزندان همی بود او را زوار / همی برد بهرش می خوشگوار
نگهبان دز را از آن خوبروی / بدل اندر آمد یکی آرزوی
چنان شیفت زان ماه عابد فریب / کز و یک زمانش نبودی شکیب
سیوسس که در سیستان بد امیر / ورا سوخرا خوانده مرد هژیر

(دز فراموشی)
دزی بود که هر کسی آنجا محبوس میشد اگر دیگری نام او را میبرد او را می کشتند
۱۲

(زاماسب)
ممکن است مبدل تهماسب یا جاماسب باشد
۱۲

(زوار)
یعنی خادم محبوس در زندانی
۱۲

(سیوسپس)
نام سوخراست که بتصحیف او را سوفرا خوانده اند یعنی حاکم سیستان و در طریق کشته شدن او میان او و میان ایرانیان اختلافست از مهر و بزرجمهر پسران او بیند
۱۲

بشاه آنچنان دوستی داشتی — که بر یاد او روز بگذاشتی
چو بشنید که او را نمود بند — سوی در بیامد دمان چون نوند
بهمدستی بانو بانوان — از آن فر رهانید شاه جوان
برفتند با هم سوی خوشنواز — سیوپس ابا شاه گردن فراز
شه تور دادش همان جفت خویش — ابا لشکری کش از اندازه بیش
دگرره بیامد بایران چو باد — بنوی جهان شد بکام قباد

پادشاهی قباد بار دوم

چو آمد بتخت کئی برنشست — مهان جمله گشتند خسرو پرست
مغان را بپرسید و بنواختشان — بنزدیک خود جایگه ساختشان
فرستاد جاماسب را سوی در — کونشتاد را کشت مانند بز
که او کشتن شه همی خواستی — بگاهی که مجلس بیاراستی
بجایش یکی را برافراخت کام — که آذرگو دو بناد بودیش نام

برآورد نام سیوپس ماه — سپاهی و کشور بدو داد شاه
قباد اندر ایران چو بشد کدخدا — همی راند کار جهان سوخرا
بشهنامه از گفتهٔ باستان — دگرگونه راند همی داستان
که در قید هپتالیان شد قباد — رهانید پس سوخرا ایش بداد
بیاورد و بر تخت بنشاندش — بایوان یکی شاه نو خواندش
همه کارها سوخرا راندی — کسی را بر شاه ننشاندی
ازو گشت بد دل جهانجو قباد — بگفتار شاپور مهرک نژاد
به بندش در آورد و زندان نمود — وزان پس ورا زود بیجان نمود
ازو مهر کسرا دل آمد بدرد — برآشفت ایران و پرخاش کرد
دو پایش با آهن ببستند سخت — نشاندند جاماسب را روی تخت
سپردند شه را بزرمهر شیر — که بد زادهٔ سوخرای دلیر
که آن با مو کینهٔ سوخرای — بخواهد بدرد از جهان کدخدای

(شاپور مهرک نژاد) ظاهراً این نام شاوور باشد نه شاپور زیرا که شاپور بمعنی شاهزاده است ولی شاوور بمعنی شخص حیله کار و فریب زن نیرنگ باز

۶۴

(زرمهر) نام پسر سوخرا برادر بزرجمهر

(اناپستار) نام سردار روم که بجنگ قباد آمد

(امید) نام شهری از استحکامات روم است

(قلون) نام کوتوال قلعه آمید که قباد فتح آن کرد

(کاوس) نام پسر بزرگ قباد که بحسب قانون ایران سلطنت ایران بدو میرسید

(زام پس) پسر دوم قباد

ولیکن بی آزار زرمهر راد / پرستش همی کرد پیش قباد
همان پند را بر گرفتش ز پای / بسوی فنیالیت کردند رای
دگر ره به تخت کئی بر نشست / در انگشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی چو پیش / بزرمهر بسپرد از کم و بیش
وزان پس بیاورد لشکر بروم / جهانخست او را چو یک مهره موم
بقیصر یکی رستخیزی نمود / همان شهر امید را بر گشود
قلون را در آن دز نگهدار کرد / میافارقین را یک ایلغار کرد
اناپستار آمد بجنگش دمان / ولیکن از و جست آخر امان
سپس سوی تاری آهنگ کرد / هم از جان ایشان برآورد گرد
سه پور گزین داشت آن تاجور / مگر بود کاوس مه پسر
دوم زام پس نامدار جوان / سوم بود کسرای نوشیروان
همی خواست آن نامور پادشاه / که خسرو پس از وی نشیند بگاه

(مهبود) نام وزیر قباد که بسبب او پادشاهی کسری شد

بروستین که بد امپراتور روم / یکی نامه بنوشت با مهر و موم
فرستاده بد مهبود سوخرای / پر از مهر آن نامه جانفزای
همی خواست از قیصر نامور / که کسری اش باشد بجای پدر
بپذرفت از او قیصر نامدار / که برسید خسرو شود تاجدار
بیندازد او دست بر خاک روم / بگیرد همه ملک آباد بوم
ز قیصر چو نومید گردید شاه / یکی نامه بنوشت با سوز و آه
که هر کس که بینید خط قباد / ز مهر و دلیریم آرید یاد
چو خواهید کایران شود نیکبخت / بکسری سپارید دیهیم و تخت
که ایران از این پر خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
زمانه جوان گردد از بخت اوی / شوند این شهان بنده تخت اوی
چو بر نامه بر مهر زرین نهاد / بپیچید و آنرا بمهبود داد
پس از شاه مهبود خسرو پرست / بیامد همان نامه شه بدست

ابر موبدان خواند در پیشگاه / همه یاد کردند از فر شاه
نشاندند کسری بگاه مهی / ازو تازه شد فر شاهنشهی
بشاد و شد پالیان قباد / همان وز پیری بازم گشاد

شاهنشاهی کسری ملقب بنوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج / ز روم و ز چین پیش باید خراج
فرستاده آمد از ژوپستی نین / که روفین بدی نام آن نازنین
بسی هدیه آورد از بهر شاه / ره آشتی جست آن نیکخواه
از آن رو که در جنگ بد مهروپیس / گشاید مگر ماریتیرپوپلیس
شهنشه پذیرفتش از مردمی / بیاوردش اندر نوازش کمی
بروفن چنین گفت پس بیدرنگ / مرا آشتی خوشتر آید که جنگ
فرستاده بوسید روی زمین / ابر شاه نو برگرفت آفرین
هم از چین و هندش گرامی سران / رسیدند با هدیه های گران

(ژوپستی نن) نام سردار روم که آخر قیصر شد ۱۲

(روفن) نام سفیر روم که نزد کسری از طرف ژوپستی نن آمد ۱۲

(مهروپیس) نام سردار ایران که بمحاصره ماریتیرپوپلیس مشغول بود ۱۲

(ماریتیرپولیس) یکی از استحکامات روم

بگیتی در آن ها مداری نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
جهاندار کسری چو تابنده ماه / بآیین همی داشت گیتی نگاه
بمردم بخشی فزونی بسی / همی مردمی کرد با هر کسی
بزرگ و بفرمود کازاد باش / در اجرای آیین خود شاد باش
مغان را بد آمد مگر زین سخن / که برگشت خسرو ز دین کهن
یکی انجمن ساختند آنگروه / که هستیم از جور کسری ستوه
نزیبد ورا تاج و گاه مهی / که برگشته ایدون ز کیش بهی
نشانیم پور زراپس بگاه / که آیین زردشت دارد نگاه
ازین آگهی یافت شاه جهان / ببند اندر آورد یکسر مهان
وزان پس بهر جای بد مزدکی / نبگذاشت زنده از ایشان یکی
مغان را یکایک ابر دار کرد / سر موبدان را نگونسار کرد
هم آذرگودوناد یل را بکشت / که گفتی بخسرو سخنها درشت

(زراپس) نام برادر کسری که یک چشمش نابینا بود ۱۲

(آذرگودوناد) نام سپهسالار لشکر ایران ۱۲

وزان پس یکی خوی سرکش گرفت ... چنو آب بدخوی آتش گرفت
ز نیرنگ زوران و مرد یهود ... نبرد سپه پایه بشد تا بهبود
بخواری بکشت آن گرانمایه مرد ... ز ایوان او اندر آورد گرد
دگر ره چو آگه شد از کم و بیش ... پشیمانیش آمد از کار خویش
روانش ز بهبود بریان شدی ... شب تیره تا روز گریان شدی
بداور یکی سخت پیمان ببست ... کزان پس نیازد به بیداد دست
چو شاهی ایران باو گشت راست ... جز از نوشه و آفرینش نخاست
ز دانش همی موبدان خواستی ... جهان را بدانش بیاراستی
چو از سوخرا خاطرش بد نوشاد ... ز فرزانه فرزندش آورد یاد
میان جهان بخت نوزرجمهر ... چو خورشید تابنده شد بر سپهر
هم از فیلسوفان بدانش گذشت ... برارِ ستاره جهان در نوشت
فرستاد برزوی را سوی هند ... که آرد یکی نامه سودمند

(زوران)
نام خواجه که بسبب قتل بهبود شد ۱۲

(پتپایه)
چوبی بود که مقصران را بپای آن برده تا حکم در حق ایشان صادر شود ۱۲

که اکنون کلیله است نامش بنور ... بپهلو زبان آوریدش ز بر
بداد و بزرگی و فرهنگ و رای ... همیداشتی کار ایران بپای
ز هفتاد و شش شاه از نژاد کیان ... که بستند بر تخت شاهی میان
چو کسری نیاید شهی نامور ... نبیند چنو شاه گیتی دگر
فزون بد بر اسکندر و داریوش ... بدو نازش آرد روان و خرش
پیمبر همی کرد نازش بدو ... که دادش فزون بود از نیکخوی
بداد و بدانش با آیین و راه ... چنو شاه ننشست بر روی گاه
نیامد بگیتی چو نوشیروان ... که هم پادشه بود و هم پهلوان
هم او بود جنگی و هم موبد او ... هم او هیربد هم سپهبد او
بهر جای کار آگهان داشتی ... جهان را بدستور نگذاشتی
ز دادش بهر جای دستان ببست ... پر از مهر نوشیروان هر کسی است
بخشمند از او نامداران روم ... که ویران از او شد بسی مرز و بوم

(برزو)
نام حکیمی که نوشیروان اورا بهند فرستاد ۱۲

(کلیله)
کتاب کلیله و دمنه که برزو اورا از سانسکریت بپهلوی ترجمه نمود ۱۲

(خروش)
نام سیروس اعظم است ۱۲

در بیان جنگ که کسری با رومیان نمود و غلبه با کسری شد
۱۲

بتندی برومی شکست آورید / همه نام قیصر به پست آورید
همه مردم روم را کرد اسیر / زن و کودک و مرد و برنا و پیر
بینداخت آتش در آباد بوم / ز انطاکیه تاخت تا شهر روم
ستایند او را بجور و ستم / باشکستن عهد و پیوند هم
ولیکن چو نیکو کنی داوری / نکوهش همه سوی قیصر بری
که او عهد نوشیروان را شکست / ابر ملک ایران بیازید دست
از و منذر تازی آمد بجان / که بشتافت نزدیک شاه جهان
نه کسری چنان جنگ خود کامه کرد / که اول بقیصر یکی نامه کرد
چو قیصر نپذرفت و تندی گرفت / نباید ز کسری شد اندر شگفت
که آشفت از او نامبردار شاه / برآراست بر جنگ قیصر سپاه
همه شهر سورا و کالینیوس / ز نیروی او داد بر خاک بوس
بانطاکیه در نماند ایچ دست / همه شهر را کرد با خاک پست

(سورا) شهری در لب فرات از استحکامات روم است
۱۲

یکی انطاکیه ساخت زنو بداد / همان نام او زیب خسرو نهاد
اسیران رومی همه بر گشاد / در آن شهر نوشاد مان جای داد
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
چو قیصر شد از جان خود نا امید / بزر آشتی را ز خسرو خرید
فرستاد با باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان و کنداوران
که شاها همه باژدار توایم / پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چه روم / جدائی چرا باید این مرز و بوم
به بستند پیمان ابا شهریار / بهر سال دیبای رومی هزار
ز دینار پر کرده سی چرم گاو / بایران دهند از در باژ و ساو
بگاه وی ایران زمین سر بسر / چنان شد توانگر بسیم و بزر
که هشتاد ملیون زر نیمروز / بسالار شه داد دیموزه دوز
هم از جنگجوئی بجائی شدند / که ده تن بصد کس ابر بر بدند

(زیب خسرو) همان انطاکیه خسرویست که بعد از خرابی انطاکیه در یک فرسنگی آن بساخت و اسیران روم را در آن جای داد
۱۲

بدانسان که اندر در انکلون — ز رومی یکی لشکر آمد زبون
بشهر ملی تین همان رستین — شکسته شد از شاه ایران چنین
چو شد تخت ایران ز شین آن جوان — ورا نام کردند نوشین روان

پادشاهی هرمز

پس از وی جهانجوی هرمز نشاند — بر اورنگ شاهی نشست او بگاه
بدی مادرش دخت خاقان چین — که مهران ستاکرد او را گزین
جوانی بی آزرم و بد نژاد بود — از و دانش و فرهی دور بود
زنی بر که بد اسپه آن روم — همی خواست کاو را شود بوم
جهانجوی تی بر سپه بر کشید — سوی شط بغداد لشکر کشید
سپهدار او بود موریس نام — در ایام هرمز نبد شاد کام
هر آن مرز که بگشود کسری ز روم — دگر ره گرفت او ز آباد بوم
آذرمان که سردار ایران بدی — بهر جا پناه دلیران بدی

(انکلون)
نام قلعه که در آنجا سه هزار نفر ایرانی بر چهل هزار رومی غلبه جستند

(ملی تین)
یکی از شهرهای ارمنستان که در آنجا کسری با بعد و قلیلی بر سپاه بزرگ روم غالب شد و شهر را آتش زد

(رستین)
نام قیصر روم بوده است

(مهران ستا)
نام مردی ستاره شناس بود که هرمز را از نزد خاقان ترکستان برای کسری آورد

بکالینیه خورد از وی شکست — همه موقع و ذر بر فتش ز دست
نهم خسروان نامدار گزین — بابرو در آورد از خشم چین
شکست اندر آورد بر رومیان — ولی خویشتن کشته شد زان میان
نبرد در ماه تیر یو پولیس — برزم اندر آن کشته شد مهبد لیس
دگر ره به تیز پیچاب بت خنک — فرا با در انگشت هر کل سنگ
وز آن سوی خاقان چین و تتار — بیاراست لشکری کارزار
دو ره صد هزار از سواران چین — گذر داد بر خاک ایران زمین
چو آمد نزدیک بحر خزر — ز ایرانیان جست راه گذر
فرستاد هرمز بجنگش سپاه — ورا رام چوبین آو بست راه
ورا رام بشکست ترکان همه — که او بود چون گرگ و ایشان رمه
همان ساوه را کشت چون خطا — ز خاقان بسی باژ بگرفت و ساو
فرستاد آن تاج و آن گوشوار — نزدیک سالار ایران دیار

(خاقان)
بمعنی خان است در آن وقت خاقان ترک پرموده نام داشت

(نهم خسرو)
همان تخمه و سپهدار نامدار ایران است

(مهبدلیس)
ایضا نام یکی از سپهداران ایران

چکاوه

شه نامور گشت از او سرفراز / بیکبار روشن فرستاد باز
بلازیک آمد و رارام کرد / که بر رومیان آورد و ستیزد
چو آمد بنزدیک رود ارس / ابر رومیانش ببند دسترس
بر و تاخت رومن سپهدار روم / مگر اخترش گشت در جنگ شوم
از این گشت شاه جهان خشمگین / که رومنش داده است وی کمین
فرستاد بهرش لباس زنان / ابا چند تن نای و بربط زنان
چنین گفت بهرام یل با سپاه / که خلعت بدین سان فرستاد شاه
ز تخت کیان بود شه نا امید / سیه روز او از من آمد پدید
به بهرام گفتند ایرانیان / که ما خود ببندیم از این پس میان
چه ارج تو این است نزدیک شاه / نخواهیم هرمزد را پادشاه
جهانجوی را بد زنی چنگزن / شد و مشورت خواست از رای زن
بدو گفت دیهیم ایران تراست / جهان از تو دارد همی پشت راست

(لازیک)
قوم لاز یا لگزستان
۱۲

(رومن)
نام سردار روم که بهرام چوبینه را پس نشانید
۱۲

دگرگونه شد حال آن نامور / غمش دیگر و گفت پاسخ دگر
بسر او فتادش هوای شهی / بیاراست دیهیم و گاه مهی
مگر خان توران شه نامه کرد / شکایت ز بهرام خودکامه کرد
فرستاد سارام را پادشاه / که تا کار بهرام سازد تباه
سپهبد بگفتا که در پای پیل / بسایند او را چو دریای نیل
وزان پس بهرمز یکی نامه کرد / هم از نوک خنجر سر خامه کرد
یکی سله از خنجر انباشته / یکایک سر تیغ برگاشته
فرستاد از آید بر شهریار / پراکنده برگرد هر سو سوار
بدان تا ز شه نامه در نهان / نیاید بنزدیک کار آگهان
بفرمود پس چاره نو کنند / درم سکه بر نام خسرو کنند
همی خواست تا بر سر شهریار / سر آرد و کمر بی گنه روزگار
خود آگاه نی خسرو از این خبر / چو بشنید بگریخت از تاجور

(سارام)
نام یکی از سرداران ایران که هرمز بجای بهرام فرستاد و بهرام او را در زیر پای پیلان بکشت
۱۲

ازان سوی بهرام یل با سپاه — همی داشت آیین شاهی نگاه

همه لشکر شاه کردن فراز — که رفتند از ایران سوی روم باز

ز هرقل چو گشتند ایشان ستوه — ببهرام پیوسته شد آن گروه

که از بیم هرمز نبدشان امان — مبادا سپه آرد بر ایشان زمان

پس آنگاه آیین گشسب سوار — ابا لشکر آمد سوی کارزار

که بهرام را باز آرد براه — و یا خود سرش آورد نزد شاه

شباگه بلشکرگهش کشته شد — مگر اختر شاه برگشته شد

سپاهش ببندوی گشتند جفت — که او بد نگهبان هم یار جفت

کز این هر دو خالوی خسرو بدند — هوادار شهزاده نو بدند

ز دیده بشستند آن هر دو شرم — سوی شاه رفتند با خون گرم

همانجوی بندوی دیگر سپاه — شکوهش گرفتند بر پادشاه

همان از سرش تاج برداشتند — ز تختش نگونسار برگاشتند

ابا آهن تافته چون چراغ — بچشمان هرمز نهادند داغ

وزان پس ببردند پرویز را — نکوروی شاه دلاویز را

نشاندند او را بتخت مهی — برفتند پیشش بسان رهی

غمی بود خسرو ز کار پدر — نهانش پر از درد و خسته جگر

می خوشگوارش فرستاد بیش — خورشهای شیرین ز اندازه بیش

بر آن دو همی بود هر خسرو درد — ز خسرو دلش بود پر باد سرد

بگفتند او را سران سپاه — پرستش نیاریم ما بر دو شاه

برفتند گستهم و بندوی نیز — بکشتند شه را بشمشیر تیز

پادشاهی خسرو پرویز

چو بر تخت بنشست پرویز شاه — بیاراست جشنی چو تابنده ماه

بدرویش بخشید بسیار چیز — جهانرا نوازش بسی کرد نیز

سران را بمهمانی خویش خواند — همه بندیان را ز زندان رهاند

فرستاده اش نزد بهرام گرد ز هر گونه تشریف شایسته برد
همی گفت کز باز آید براه نمایمش سالار ایران سپاه
سپهدار ایرانش خوانم بداد نیازارم از کردار او هیچ یاد
فرستاده را گفت بهرام گرد که سازم بخسرو یکی دستبرد
که از روسی باشد او را نژاد بر او روزگار بزرگی مباد
الان شاه چون شهریاری کند که برگشتن شاه یاری کند
منم شاه دیندار والا گهر همان دشمن مرد بیدادگر
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کان دودگون دراز نگردد بدین گفته از راه باز
بلشکر بسی اسپتانها بخواند وزان پس سپه سوی نیزب براند
همیخواست خسرو شبیخون کند جهان را ز بهرام وارون کند
سپه را همه دل بدی باخته که کاری از ایشان نشد ساخته

(الان شاه)
لقب خسرو پرویز بود در خردسالی

برو تاخت آورد بهرام گرز ندید ایچ چاره بجز از گریز
تنی چند بودند همراه اوی که خسرو سوی راه آورد روی
گذشت از بیابان شط فرات بسیر سنیر بوم آمد از آن فلات
پروتوپس کو بد ز کوتوال پذیرفت شه را بفرخنده فال
دگر روز خسرو ازان نغم و بوس یکی نامه بنوشت نزدی موریس
که او بود قیصر در آن روزگار ازو خواست یاری پی کارزار
بیاراست موریس یک انجمن وزان کار شد با سران رایزن

پادشاهی بهرام چوبینه

وزان روی بهرام یل با سپاه بهر سو پژوهش نمودی ز شاه
ببند اندر آورد بندوی را همان کرد گستهم دگرروی را
ولیکن سپه را سراسر نواخت همه مردم از خویش خشنود ساخت
بسر بر نهاد افسر خسروی نگاهش همه گوهر پهلوی

(سیر سنیر بوم)
نام یکی از استحکامات روم در سرحد خاک روم و ایران

(موریتوس)
نام قیصر روم بوده

(پروتوپس)
نام کوتوال قلعه سیر سنیر بوم که از خسرو پرویز پذیرائی کرد

همه کاخ و کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
چو آگه شد از کار پرویز شاه / که او سوی قیصر سپرده است راه
موریس از خود یکی نامه کرد / همه دوستی بر سر خامه کرد
که هر گاه قیصر درین کارزار / همی بطرف باشد و هیچکار
سپاس فراوان گذارم ازاو / مسوپوتمی را سپارم بدو
وزان روی خسرو بدادش نوید / که از ارمینیه تا بشهر امید
همان شهرها را بقیصر دهد / بیاید دوی افسر بسر بر نهد
بخسرو گرائید قیصر بمهر / اگر یار او بود فرخ سپهر
سوی او فرستاد گنج و سپاه / همان دختر خود چو تابنده ماه
ازین آگهی شد بایران دیار / که قیصر به پیروز گردید یار
سپاهش فرستاد و گنج و درم / همان دختر خود بانها بهم
بزرگانی روانی زنو یافتند / ز بهرام یل روی بر تافتند

(مسوپوتمی) بابین شطین فرات و دجله و آنجارا الجزیره نیز گویند

که بهرام چوبین بترس روی بود / بکسار و بمغز و بدخوی بود
رهاندند بندوی را از بند / ابا چند تن پهلو ارجمند
دلیران سوی مدینه رفتند باز / وز آنجا سپاهی نمودند ساز
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو کردوی و بندوی لشکرفروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
سپاهی بیاورد خسرو گران / همراهی نامور مهتران
چو نرسیس و کوماتیول سوار / مبودیس و دیتاک خنجرگذار
همان نیز بهرام صف برکشید / همه دامن دوک لشکر کشید
سواران همه برنشسته بر اسب / یلان سینه و رام و ایزد گشسب
نهادند آوردگاهی بزرگ / گریزنده گردید بهرام گرگ
بزیر اسپس در رزمگه کشته شد / همه روز بهرام برگشته شد
ابا ده هزار از سواران گزین / دمان رفت تا مرز توران زمین

(بندوی) نام خسرو از سرداران ایران واورا زومیان بندویس گویند

(گستهم) نام خالوی دیگر خسرو است و اورا دیستام نیز گفته اند

(دوک) نام دشتی که آنجا جنگ واقع شد

(مبودیس) نام یکی از سرداران روم

(دیتاک) نام یکی از سرداران روم

بشهنامه گوید که کوت دلیر / بشد کشته بر دست بهرام شیر

مگر کوت بوده است کوماتیول / که از تیغ بهرام آمد قتول

نیاتوس هم هست رسلیس گرد / که او کشت در جنگ با دستبرد

ز کار نیاتوس و بندوی و شاه / نشان چلیپا بتاج سیاه

یکی داستانی است در پهلوی / ز شهنامه برگیر تا بشنوی

پادشاهی خسرو پرویز بار دوم

چو بهرام را بخت برگشت سخت / جهانجوی خسرو برآمد بتخت

همه خیمهٔ او بتاراج برد / زنان و رها بهر آباج برد

سپه راند او بجان نهیار / برآورد از جان ایشان دمار

برومی سپه داد بسیار زر / پرستار و دینار و گنج گهر

ز گفتار او راهشان بود به / که میگفت بر جای آباد زه

چو ایشان سوی روم رفتند باز / نهانی همی جنگ را کرد ساز

(کوماتیول) نام سردار روم که در شاهنامه اورا کوت رومی خوانده و گوید بدست بهرام کشته شد

(نیاطوس) همان رسلیس سردار روم است که اصل او ایرانی بوده

(زه) کلمهٔ تحسین خسرو بوده ولی سهواً زه مبدل شده است امر داد و عطا

تبه گرد پستهم و بندوی را / برافراشت زین گردوی را

خبر آمد او را که قیصر بمرد / زمین و زمان دیگری را سپرد

بجستند موریس از رومیان / شهنشاه نوکا شد از آن میان

فرستاد نزدیک خسرو نثار / بسی هدیه و گوهر شاهوار

نپذرفت و آزردگان را بخواند / وزان پس سوی روم لشکر براند

سوی الجزیره بیاورد تخت / از و لشکر روم گردید سست

سپهدار شد کشته در جنگ باز / که زرمن بدی نام آن سرفراز

سپس در ازای شط فرات / بدست اندر آورد مستحکمات

بنزدیک دارا که بد دورد ست / دگر باره رومی سپه را شکست

همه لشکر روم را کرد اسیر / همه کشور روم آورد زیر

ز بغداد تا پیش دریای روم / تبه کرد آن مرز و آباد بوم

سراسر همه خاک لیدی و شام / شد از خون رومی سپه لعلفام

(موریس) نام قیصر روم که پدر زن خسرو پرویز و حامی او بود

(نوکا) نام کشندهٔ موریس که بجای او قیصر شد و رسیس از او سر باز زد

(الجزیره) بین شطین است که اروپا مسوپوتومیا می نامیدند

(زرمن) نام سرکردهٔ رومیان که در جنگ ایران کشته شد

(دارا) نام شهری است از استحکامات روم

ز بی تی نیه تا بسکندرون　　همی سوخت شهر و همی ریخت خون
بشهر آدوس کشته شد سرژیوس　　بتاراج رفت آنهمه کاپادوس
دگر سال سرباز در اورشلیم　　کلیساییان را بزد بر دو نیم
صلیب مسیحا بتاراج برد　　هم از جاثلیقان بسی باج برد
چو خسرو برومی جهان تنگ کرد　　دگر ره سوی مصر آهنگ کرد
ز سودان بجاپید تا شهر تب　　ابسکندریه جهان ساخت شب
دگر سال کرد او سپاهی روان　　گشاید مگر شهر شالسدوان
سپهدار ساآپس گرد دلیر　　که در جنگ آورد چیتی بشیر
مگر نام ساآپس شاهو بدی　　ز میرانس سرباز بدخو بدی
بشهنامه خوانده است او را اگر　　و یا خود فرایین با کام و ناز
چو شااپس آمد بشالسدوان　　از او رومیان را ز تن شد روان
که آن شهر نزدیک پایتخت بود　　بهرقل همه کارها سخت بود

(بی تی نیه)
نام مملکت دیار بکر

(آدوس)
نام شهری از استحکامات روم

(شالسدوان)
نام شهری نزدیک اسلامبول است که اکنون بجا اقاضی کوی خوانند

(سرژیوس)
نام سردار روم که در شهر آدوس بدست سپاه ایران کشته شد

(کاپادوس)
نام مرعش و قیصریه

بزور تنی دریا گذر کرد و رود　　بسی گفت ساآپس ایل ار درود
بلابه از او آشتی خواستی　　زبان الخوبی بیاراستی
چنین تا که آن نام ور نرم شد　　ابا هرقلش دوستی گرم شد
روان کرد ساآپس را نزد شاه　　ابا چند تن از سران سپاه
چو ساآپس آمد بر شهریار　　میان سران خسروش خوار کرد
بفرمود تا زنده کندند پوست　　که با قیصر روم گشتست دوست
فرستاد سرباز را جای او　　که کس را ندانست همتای او
بدو گفت رو آتشی بر فروز　　همه شهر قسطنطنیه بسوز
گذار اندر آمد بشالسدوان　　بااسپتانبول آمد از آنجا دوان
برآشفت هرقل ازین داستان　　که دید او همه کار خسروپستان
یکی لشکر آراست بهر از جنگ　　ز مردان نامی روم و فرنگ
بسیچید بر جنگ ایران زمین　　زمین تنگ گرد از سواران کین

(پستان)
یعنی واژگونه است

دوان رفت تا سوی ایدما | هم از نارپس سوی البانیه
همان شهر کانزاک را برگشود | باترپتن اندر آورد دود
خود آگاه نی خسرو ازین گزند | نشسته بآرامگاه ارجمند
بت دلنواز و می خوشگوار | پرستید و آگه نبودی زکار
چو از کار هرقل خبر یافت شاه | که تنگ اندر آورد هر سو سپاه
فرستاد سویش سپاهی دلیر | که رومی مگر آید از جنگ سیر
ولی نامور هرقل جنگجوی | بهر سو ز خون اندر آورد جوی
رازابس در آورد او کشته شد | سپه را همه روز برگشته شد
بکشتند خود نیز سارابلاک | همان کرد سااپس [illegible]
وزانجا همی رفت تا طیسفون | همه دشت را کرد دریای خون
چو خسرو چنان دید برگاشت روی | بشهر سلوسی شد آرامجوی
همی آشتی جست قیصر ز شاه | ولی شه نمیجست بر صلح راه

(نارپس)
والبانیه عبارت از [illegible] عیستان است

(کانزاک)
نام شهر ارومیه در زمان قدیم که در آنجا آتشکده بود سقف آن آسمان گون و در آن صور کواکب را نهاده بودند و چنان تعبیه کرده که هنگام اختلاف هوا باران میبارید و مجسمه خسرو در آن میان صدای رعد و تندر میداد

(آترپتن)
نام قدیم آذربیجان است

ازین روی سپه زار بودی و بوم | نشسته دلیرانش هرمز بروم
وزان روی هرقل در ایران دیار | همی تنگ بگرفت بر شهریار
برین گونه افزود هر روز کین | نیاسود از جنگ مردی زمین
بگنج شهی خود دگر زر نماند | باورد که هیچ لشکر نماند
بزرگان یکی انجمن ساختند | پس او را ز شاهی بینداختند
نشاندند شیرویه را جای او | که او بود فرزند والای او
مگر نام بودیش فرخ قباد | گر او ملک ایران همه شد بباد

پادشاهی قباد معروف بشیرویه

قباد از بر تخت زرین نشست | بهرقل یکی سخت پیمان ببست
بر آن شارسپانی ز آباد بوم | که بگرفته بد خسرو از ملک روم
بهمراهی چوب دار مسیح | که آورد سر بار بهر [illegible]
بقیصر همه بازپس داد و گفت | گزین پس نباشیم با رنج جفت

(رازابس)
نام سردار ایران [illegible]

سارابلاک
نام سپهدار دیگر ایران

(سااپس)
نام سردار دیگر ایران [illegible] شاهو یا شاهوش

(سلوسیه)
شهری بود ما و رائی هوش نزدیک دریا

ز ایران سپه شد همی مصر و روم | بسر اختر بد همی گشت شوم
وزان پس سرآورد روز پدر | که ناپاک زاده بدان بدگهر
بجشت آن پدرکش مر آنرا که نام | که سیرای فرخنده بودش بنام
که خسرو ورا کرده بد جانشین | بزندان همی بود شیرویه زین
برادر بد اورا همی بیست و چار | سرآورد بر جملگی روزگار
نیامد برین کار شش ماه باز | که او نیز آمد زمانش فراز
ز رومی نژاد و بشومی بمرد | همان تخت و شاهی پسر را سپرد

پادشاهی اردشیر پسر شیرویه

گرانمایه پورش که بد اردشیر | ابر گاه شد هفت ساله هژیر
به پیروز خسرو سپرد او سپاه | که او پهلوی بود با دستگاه
پس از هفت مه گشته شد آن جوان | بدست چنان مرد تیره روان
مگر مایه کار بودی گراز | که بر تخت شاهی نشیند فراز

(مردانشاه) نام پسر خسرو که از شیرین داشت و شیرویه اورا در برابر خسرو بکشت زیراکه او ولیعهد خسرو بود و شیرویه را از جهة او بزندان کرده بود ۱۲

(سیرا) نام شیرین زن خسرو ۱۲

(اردشیر) نام پسر شیرویه بود و رومیان اورا آذر گویند

(پیروز خسرو) نام سپهدار لشکر ایران که اردشیر را بسخن گراز بکشت

(گراز) داماد خسرو پرویز و او را اسپاربار در هنراپس و فراین نیز گفته اند

پادشاهی سرابار معروف بگراز

گراز پلید آن بد بدنژاد | که چون او سپهبد بگیتی مباد
بسر بر نهاد افسر دلفروز | همی بود بر تخت پنجاه روز
ورا کشت شهران گراز سوار | چو از شهر رفتند سوی شکار
چو او کشته شد کاد بی شاه ماند | همه بهره مردمان آه ماند
بجستند از تخم شاهان بسی | ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

ز خسرو یکی دخت پوران بنام | نشاندند بر تخت و شد کار خام
چو پوران بگاه اندرون گرفت | نشانی ز پیروز خسرو گرفت
ببردند پیروز را پیش اوی | تبه کرد جان بداندیش اوی
چو شش ماه بگذشت او هم بمرد | بهرمزد تخت کئی را سپرد

پادشاهی هرمیداسپ

(شهران گراز) نام یکی از سرداران ایران که گراز را بکشت ۱۲

(هرمیداسپ) همان هرمزدست و فرنگیان گویند در زمان او اعراب داخل حدود ایران شدند ۱۲

جهانجوی هرمزد فرخنده چهر
براو تنک شاهی بیامد چو مهر

گرانمایه میر خراسان بدی
که دلها همه زو هراسان بدی

بکشتند او را پس از چار سال
بدآمد برایرانیان تخت کال

پادشاهی شاه پسنندج

نشاندند شاه پسنندج بتخت
که او جفت بودی بآزرمیدخت

بنالید از تنکی تاج خورد
همانا سرش را بیاورد درد

بزرکانش از گاه برداشتند
که این را بفال بد انکاشتند

پادشاهی آزرمیدخت

زنش را که خواندند آزرمیدخت
پس از وی نشاندند بر روی تخت

نخورد او ز شاهی خود نیز بر
پس از چار مه روزش آمد بسر

پادشاهی فرخ زاد

زجهرم فرخ زاد را خواندند
ابر تخت شاهیش بنشاندند

کراد

(شاه پسنندج)
ازاهالی کردستان و شوهر آزرمیدخت بوده ١٢

(فرخ زاد)
رومیان پرفوسب گویند در جهرم لارمیزیست و از اولاد اردشیر بابکان بود ١٢

که او بود از تخم شاپور شاه
بجهرم همیداشت آنگاه گاه

چو یکماه بر شاهی او گذشت
بدست یکی بنده اش کشته گشت

پادشاهی یزدگرد شهریار

بیامد بتخت کئی یزدگرد
وزان پس شنیدی که او هم چه کرد

نهد در سرش رای فرهنگ هش
همی ساختش جهان دستخوش

ازو گشت بر پا و ملک عجم
همان افسر خسرو و گاه جم

چو دادار باشد نکاری هم
همه مایهٔ آن بسیار دید

تاریخ اتمام کتاب

ز تاریخ هجرت ز بعد هزار
همی سیصد و سیزده بر شمار ١٣١٣

که پایان شد این نامبردار گنج
بکیگاه بردم درین کار رنج

سپاسم ز یزدان پیروزگر
که این نامه نامی آمد بسر

بویژه که بودم بلند اندرون
چه لطف آید از طبع بندی برون

(دستخوش)
بمعنی مطیع و منقاد ١٢

درین نامه از هر دری گفته شد — گهرهای معنی بسی سفته شد
غرض بود تاریخ بی شاعری — که طبع من از شعر باشد عری
ز گفتار فردوسی پاک زاد — بسی کرده ام اندرین نامه یاد
نبد اندرین ره مرا توشهٔ — هم از خرمن او بدم خوشهٔ

مجملی از وضع جغرافیائی و حسن موقع طبیعی ایران

خوشا مرز ایران عنبر نسیم — که خاکش گرامی‌تر از زر و سیم
خجسته بر و بوم ایران که شیر — همه پروراند گوان دلیر
زمینش همه عنبر و مشک ناب — بجوی اندرش آب دُر خوشاب
فضایش چو مینوی ارژنگ و نگار — یکی سو زمستان دگر سو بهار
همه کوهسارش چو خلد برین — همه مرغزارش خوش و دلنشین
هوایش موافق بهر آدمی — زمینش سراسر پر از خرمی
گلابست در جویبارش روان — همی پیر گردد ز آبش جوان

بهر سوی این ملک با آفرین — یکی بوم فرخنده بینی گزین
گر از فارس گوئی بهشتی خوشست — همه مرغزار آن خرم و دلکش است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
چو پاکان شیراز پاکی نهاد — نباشد که رحمت بر آن خاک باد
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
بیکسوی اهواز مینو سرشت — که سبز است و خرم چو باغ بهشت
شکرخیز خاکی نباشد چنان — که زرنوش بودش یکی شارستان
دی آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین
گر از ملک کرمان سرایم رواست — که هندوستانی خوش آب و هواست
در آن مرز فرخنده از هیرمند — بهر سال زاید دو ره گوسفند
همان نیل از مصر ارزنده تر — ز قنوج و کشمیر فروزنده تر
بنزد کسی کو بود فرهمند — یکی نیل کوچک بود هیرمند

مرغزار معنی چمن و صحرا ۱۱

(زرنوش) نام شارستانی بود در شهر سوزا که بیدرانش سپرد با مرکسیس بساخت و اکنون آن عمارت از حفریات کشف شد ۱۲

(هیرمند) رود خانهٔ سیستان ۱۳

خراسان ز چین و ختن خوشتر است | که خاکش بمانند مشک تر است
صفاهان چو در جهان شهره نیست | بدانندگش اندر خرد بهره نیست
همه ساله خندان لب جویبار | بکوه اندران کبک و گور و شکار
نوازنده بلبل بباغ اندران | گرازنده آهو براغ اندران
خوشا حال آن مرغ دستان سرای | که دارد در آن بوم فرخنده جای
عروس جهانست ملک اراک | که سرتاسرش مشک بیز است خاک
درخت گل و سبزه آب روان | طرب آرد از بهر پیر و جوان
هم از عهد جمشید و کاوس کی | نبوده است ملکی بخوبی چو ری
هم آن آذرآبادگان کشوری است | که بر روم و شامش بسی برتری است
گرانی سوی رشت و مازندران | پر از سبزه بینی کران تا کران
همه بوستانش سراسر گل است | بباغ اندران لاله و سنبل است
زهی خاک ایران که از گاه جم | مکان کرامت همی بد عجم

مرا تا چه کردم که چرخ بلند | ازان خاک پاکم بغربت فکند
بردم از برای چه دارم وطن | که زندان شد این ملک بر جان من
خوشا روزگاران پیشین زمان | که بودم بایران زمین شادمان

تمام شد جلد اول از کتاب مستطاب سالارنامه با کمال پریشانی
حال و اختلال احوال بعلت غارت ملک و مال کتبه علی رضا الحسینی
الشیرازی فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۱۶


سالارنامه



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدای خرد آفرین
بدرک خرد نیک و بد آفرین

حکیمی که بخشد بانسان حواس
که آینده از رفته گیرد قیاس

قدیری که در بحر این چرخ ژرف
پراکنده است این اختران شگرف

یکی در میان جند شش از جمله بیش
که گرداند این جمله را گرد خویش

بدریای این جوی بی انتها
شده غرقه حیرت اهل نهی

زچندین هزار اختران شموس
که درهم فکنده ظلال و عکوس

وز آنان

وز آنان یکی شمس بینی همین
که هست اختر سو منیش زمین

نیاری زفعل یکی زد تو حرف
کنی عمر خود ور بصد نحو صرف

که این جمله پوینده چستیند
وزین پیر جوینده کیستیند

زهی بنده جاهل بو الهوس
که خواهی تحقق باشدت دسترس

هزار آفرین باد بر رهبران
زحق داد و دین را پیام آوران

بویژه پیام آور واپسین
که ختم رسل گشت و فخرش ازین

بر او باد و بر آل او تا ابد
همی آفرین از خدای احد

شرح حال ناظم و زمان شروع نظم

پس از حمد و نعت خدا و رسول
سخن مختصر به تهی از فضول

من از اهل کرمان بنام احمدم
که در خیل سالار جیش آمدم

اگرچند دانشور کشورم
بخود می ننالم که دانشورم

زتاریخ هجری پس از یکهزار
چو بر سیصد و پانزده شد شمار

بفیروز عهد مظفر شهی | که زیور از و یافت تخت مهی
شهنشاه با عدل و آیین و داد | که شایان شاهیش حق بدو داد
در آنعهد کز جهد شاه جهان | همه راست شد رسم و راه جهان
ببالید ایران بهر مرز و بوم | در آن تازه شد داستان علوم
بفرمان سالار عبد الحسین | که عاریست ذاتش ز هر ریو و شین
من این نامه گفتم ز سر تا به بن | که شد تازه زو داستان کهن
سخن را بنام وی آراستم | نه بر راستان افزود نی کاستم
نمودم ز دور عرب ابتدا | بپایان رساندم ز لطف خدا
سرودم ره و رسم شاهان پیش | ز دوران اسلام بی کم و بیش
نماندم ز ایران خدا خسروان | کسیرا که تازه نکردم روان
نبردم دیگر نام از دیگران | که بر طبع خواننده باشد گران
چنان سهل گفتم که هر کودکی | برد بهره از گفته ام اندکی

لغتهای معروف معمول را | سرودم الفاظ مجهول را
لغت شد چو ورد زبان هر زبان | کم افتد کسش حاجت ترجمان
همه سال تاریخ گفتم صریح | نه با رمز و تلمیح غیر ملیح
اگر چه چنان طبع من قادر است | که طبعی بقدرت چنین نادر است
ولی کرده ام بر خود این عزم جزم | که کم گویم افسانه بزم و رزم
نگویم مگر عمده کارها | کنم طرز افسانه دیگرها
که این نامه گردد چنان مختصر | که شاید که حفظش نمائی ز بر
سزد گر ببالم بفخر و شرف | باین نامه بر نامهای سلف
که فرخنده سالار نیکو نهاد | ورا نام سالار نامه نهاد

مناجات عز اسمه

الهی من آن روسپیده بنده ام | که در بندگی از تو شرمنده ام
براه خرد ما نزده یکقدم | بضاعت ندارم بغیر از ندم

سرآمد بنادانیم روزگار
نیاموختم علم از آموزگار

الهی بمردان راه خدا
که جان کرده در راه ملت فدا

الهی بهامون نوردان علم
بجانبازی هم نبردان علم

بآنانکه چوگان حکمت زنند
که تا گوی دانش بسبقت برند

بآنانکه در هر خطر پا نهند
پی فخر ملت زخود وارهند

برآر از دلم مهر دنیای دون
کن از حرص و آزم تهی اندرون

بران از درونم هوا و هوس
همی پرتو دانشم بخش و بس

بگیتی دو چیز است اصل مدار
که بی این دو نبود جهان پایدار

یکی افتخار است و دیگر معاش
محال است بی این دو چیز انتعاش

کسی کرده پیرایهٔ زندگی
ترا شاید اندر زمینش بندگی

شود حاصل از بهر که فخر و شرف
سزد در ره او نهی جان بکف

جز این گر بپوئی رهی گمرهی
نه تنها همین گمرهی ابلهی

و گر هر دو جایی بود دسترس
بباید ترا جان نثاری و بس

چو در باب فرخنده سالار جیش
که هم فخر داری و هم نیز عیش

الهی تو سالار را زنده دار
بفرق منش سایه پاینده دار

که من در پناهش براحت زیم
بفخر و شرف استراحت زیم

بنامش کنم نامهای گزین
کنم زنده نامش برای زمین

الهی تنش دور دار از گزند
که اعدای او لب بحسرت گزند

بیان معنی ریاست ظاهری و باطنی

اگرچه در آغاز گنجینه بان
تو سودی بدین بیان بی زبان

ولیکن یکی نکته گویم نخست
که آگه شوی از ریاست درست

ریاست از این دو گونه تهی
نبوت نخستین و دویم شهی

نبی را ولی قدرتی باطنی است
که از نصرت یار و یاور غنی است

مراو را یکی نور مستکفی است
که از ناصر و از معین مکتفی است

ز حق باشدش پرتوی خوشنتاب — که کس ناردش از کم و بیش تاب
یکی قوه از جاذبه حق در اوست — که دلرا کشد گر همه سنگ و روست
بجذب همان فرهٔ ایزدی — کند خلق را بیخبر از خودی
بقهر یکی نور اسپهبدی — برد سوی نیکی ترا از بدی
ولیکن شهی خیزد از اتفاق — همانسان که ویران شود از نفاق
شهی نیست جز اتفاق انام — که خوانند سلطان اکبر بنام
هر آنکس که بی یار و بی یاور است — شود خوار اگر خسرو خاور است
بود پنجه بی معین و نصیر — ز دامان قصر ریاست قصیر
نیارد کسی جذب انسان کند — مگر آنکه اخلاقش آنسان کند
که قهرش بجا باشد و لطف نیز — بجا صلح جوید بجا هم ستیز
بهنگام باشد ورا قهر و کین — نهد جای خود این دو رکن رکین
نتازد به بیداد بر عاجزان — ره داد گیرد نپوید جز آن

نپاید بدو عاجزی گر بدبر — چشاند ببیدادگر زهر قهر
مجازات هر کس گناهی دهد — بناموس شرع الهی دهد
نجوید مگر خاطر حق‌پرست — نخواهد مگر راحت زیردست
کسی کاینچنین خوی در او گرفت — تواند بسی یار و یاور گرفت
شود هر که اخلاق نیکش شعار — جهانی شود یکسرش جان نثار
چو کس کسب خلق الهی کند — ز ما بوده تأسیس شاهی کند
بخوانی اگر دفتر راستان — بدانی که در دورهٔ باستان
همانا دو سرمایهٔ قاهری — هم از باطنی و هم از ظاهری
بهم متحد بوده در ابتدا — در آخر ولی گشته از هم جدا
قدم نه تو در محفل انبیا — پس آنگاه در بزم شاهان بیا
که بینی که این دو مقصد یکیست — اگر ده طریقت اگر صد یکیست
کشش را بکوشش نمودند یار — شدند آنکه از لطف حق شهریار

پس آنکس که دارد کنش بیشتر — بکوشش فتد از همه پیشتر

کشیده است این رشته تا این زمان — که گیتی زید در پناه امان

کنون دور عهد مظفرشهی است — که گیتی ز آشوب و فتنه تهی است

زهی پادشاه ظفر رایتی — که گویی ز لطف حقت آیتی

شگفت اینکه این رحمت ایزدی — بپیراست گیتی جهان از بدی

که با اینکه معجونی از رحمت — زخشمش تن خصم در زحمت

خدا راست منت که در این زمان — جهان خفته یکسر بمهد امان

تمدن بجایی رسانیده کار — بدانسان شده تربیت آشکار

که نامی ز ناورد مشهود نیست — بجز صلح و اصلاح معهود نیست

ز ناموس عادات وحشیگری — کم اندر ملوک جهان یکسری

بسیط زمین سر بسر ایمن است — همانا جهان وادی ایمن است

نگردد فراموشت این نکته لیک — که هر چند صلح عمومی است لیک

در ایران هنوز اینچنین پایه نیست — تمدن در آن تا بدین پایه نیست

که سلطان آن بی سیاست بود — سیاست اساس ریاست بود

مکافات اشرار خودکامه را — ندادی شو آماده هنگامه را

اگر حفظ پنبه بکانون کنی — توانی در آن وضع قانون کنی

هنوز اهل ایران چنان وحشیند — که نزد اروپاییان لایشنند

که ایران پس افتاده دیگران — همانا که رفته بخواب گران

استیلای عرب و انقراض عجم تا ابتدای ریاست آل طاهر بر خراسان

سراینده دفتر باستان — زد اینگونه دستان این داستان

که رفته ز هجرت دو و بیست سال — عجم را دگرگونه گردید حال

ملک یزدجرد از مداین گریخت — بمرو آمد و خاک بر فرق ریخت

قضا را مر آن شاه برگشته بخت — سوی آسیابانی آورد رخت

مر آن آسیابان بی‌شرم چشم — بگفتا مر ماهوی سوری ز خشم

در ایام دولت بنی امیه و بنی عباس جماعتی از سرداران عرب هر یک در جهتی از جهات ایران افتاده آنجا را بتصرف آوردند مثل مهلب بن ابی صفره ازدی و حجاج بن یوسف ثقفی و قتیبة بن مسلم باهلی و معن بن زائده شیبانی و دیگران که در اطراف عراق و اهواز و ماوراء النهر و خوارزم و خراسان و آذربایجان افتادند و بزرگزادگان عجم را ذلیل و خوار و اسیر و دستگیر کردند مگر هر کس که تمکین آنان را نمود و اطاعت ایشان را کرد تفصیل کار و وقایع امور آنان در تواریخ عرب صدر اسلام مفصلاً مذکور است

العبد احمد

ز بدطینتی از پی مال و جاه / طمع کرد در جامه و اسب شاه
بکشت و ز روز یورش را ربود / تو گفتی که هرگز بعالم نبود
هم از قادسیه و نهاوند نیز / عجم خوار گشت و عرب شد عزیز
سران عرب از ضبیع و شریف / ز شیبان و از باهله و از ثقیف
ز ازد و عمان و ز دیگر گروه / در ایران فتادند با صد شکوه
بفرمان شاهان قریش / کشیدند هر یک بهر سو جیش
امیری بهر بوم بود از عرب / که میکرد هر بی ادب را ادب
یکی کرد آهنگ خون از میان / بر انداخت هر گونه خار از میان
یکی جانب ماوراءالنهر تاخت / یکی سوی اهواز رایت فراخت
یکی در عراق آمد و فتح کرد / یکی از خراسان برآورد گرد
اگر نام ایشان نمایم شمار / بمانم ز مقصود اصلی کنار
دو صد سال ایران بیجان بود / بدست عرب سخت پامال بود

دو قرن اینچنین بود بی کم و کاست / بزرگی ز ایرانیان بر نخاست
سوم قرن جا پستی گاه گاه / ز ایران امیران با فر و جاه

ابتدای ریاست آل طاهر در خراسان و ماوراء النهر و خوارزم

از آنجمله چون دور مامون رسید / در ایرانیان قوتی شد پدید
سپهدار طاهر بن حسین / که بد طاعتش بهر ما فرض عین
گزین بهتر خاندان عجم / نژاد مهین مؤبدان عجم
که در مدحتش بس سخن رانده اند / ورا ذوالیمینین هم خوانده اند
علی بن عیسی از او داد پشت / امین را ببغداد بگرفت و کشت
خلافت از او یافت مامون راد / گرفت از امین و بمامون بداد
هم او با خوارج بسی رزم کرد / در آن رزمها داد داد نبرد
عراق و خراسان و شام و جبل / شمردند او را امیر اجل
چو ضعفی بحال خلافت بدید / در او قوت و قدرت آمد پدید

طاهر بن حسین بن مصعب بن زریق بن ماهان خزاعی او را ولاءً بخزاعه از قبایل عرب نسبت میدهند لیکن اصلاً از بزرگزادگان عجم بود چنانکه از اسمای اجداد آن پیداست و قاضی تنوخی در کتاب الفرج بعد الشدة در ذیل حکایت محمد بن یزید اموی قصیده که در هجو طاهر بن حسین گفته و او را نسبت بخاندان عجم و آتش پرستان داده اشاره باین مطلب کرده است لیکن چون فعلاً از کتب انساب چیزی موجود ندارم نمیدانم عیناً نسب طاهر بکه میرسد

العبد احمد

بمرز خراسان علم بر کشید | بنام خلافت قلم در کشید
ز تاریخ هجری دو صد بود و هفت | که زهرش بدادند و زین دار رفت

ریاست امیر طلحه بن طاهر در خراسان

بشد طلحه جای پدر برقرار | برین حال شش سال شد روزگار
بعهد وی از کشور نیمروز | بگردنکشی حمزه شد رزم فروز
سویش لشکر آورد و او را شکست | چو برگشت و اندر خراسان نشست
خراسانیان شورش انگیختند | در آن شورش ای بس که خون ریختند
ببلخ اندر آمد در آن گیرودار | بمرد و برادر شدش یادگار

ریاست عبدالله بن طاهر ذوالیمینین در خراسان

برادر بد آن میر نام آورش | که خواندند عبدالله طاهرش
ز دینور بسوی نشابور تاخت | ز غوغائیان خاک آن پاک ساخت
برافراخت چون او لوای جلال | خراسان بقحطی بد از خشکسال

نیمروز
اسم مملکت سیستان

چو او رو بسوی خراسان نمود | همه کار دشوار آسان نمود
خدا داد باران و او گاو و تخم | زمینهای خشکیده کردند شخم
ز عدل امیر رعیت نواز | در رحمت حق شد از لطف باز
عدالت بپا کرد و راحت نشست | ترحم همی کرد بر زیردست
پس از پانزده سال در خاک مرو | بخاک او فتادش قد همچو سرو
ز هجرت سنه صد دو و بیست و هشت | بحسرت از این دار فانی گذشت

حکومت طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان

خلف طاهر دوم از وی بماند | همی حکم تا هیجده سال راند
ز نیکی و از پاکی منتقش | نبد عهد چندی در او منتقش
ز هجرت چل و شش گذشت از دویست | نداد اش دگر مرگ فرمان زیست

حکومت محمد بن طاهر بن عبدالله در خراسان

محمد بجای پدر بر نشست | سر دشمنان زیر پا کرد پست

خردمند بود و رعیت نواز / در عیش بر خلق او بود باز

بر او صالح نصر بستی ز بست / بشورید بر سیستان تاخت جست

محمد بیامد سوی نیمروز / سپه کرد بر صالح نصر دوز

ز هجرت دو صد بود پنجاه و هشت / که زین دوده دولت بصفار گشت

دل دست صفاریان چیره شد / برین دوده دیده ز غم تیره شد

یکی فتنه برخاست در سیستان / که یعقوب شد میر کشورستان

شد از دوده طاهری بیخ و بن / بتخت ریاست ز عهد کهن

نهادند با پنجه و پنج سال / براورنگ عزت بفر و جلال

ابتدای حکومت صفاریان و ریاست امیر یعقوب بن لیث

چنین گفت داننده این خبر / که یعقوب بن لیث بد رویگر

همان دارم از پیر نیسا بیاد / که بد لیث نوشیروانی نژاد

چو در سیستان فتنه برپای خاست / بمردی ببست او کمر بست راست

(رویگر) صفار و مسگر

برزم خوارج بصد زیب و زین / میان بست با درهم بن حسین

خوارج شکست و غنیمت ربود / خراج سجستان او برفزود

بد درهم دل پر دم آرام کرد / ز درهم برید و بخود رام کرد

سر سرکشان زیر پا کرد پست / چنان سیستان و بدلها نشست

که زاو سند و مکران و زابلستان / بلرزید و هم بلخ و کابلستان

بکرمان سپه راند با فر و بخت / سوی قلعه بم در افکند رخت

وز آنجا بیامد سوی سیرجان / گرفت و امان داد اهلش بجان

برادرش در سیرجان بد مکین / که بد مرکز ملک کرمان زمین

از آنجا بشیراز آمد فراز / برو داد اسمی زمام دراز

ز رودان سوی فارس آورد جیش / برزم علی حسین قریش

بشیراز بگرفت و بندش نهاد / مر او را برآورد دود از نهاد

پس آنگاه تازان بیامد ببلخ / همه عیش شیرازیان کرد تلخ

خوارج آنانند که در جنگ صفین از امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب و معویه هر دو بری کردند و حضرت امیر در نهروان با آنان جنگ کرد و آنان را اکثر نابود و کشت لیکن جماعتی از ایشان در اهواز و کرمان تا اوایل دولت خلفای عباسی تا زمان مامون آنان را از بیخ و بن کندند

العبد احمد

بمرو و نشابور راند و هری ... ببندش همه دوده طاهری
بجرجان سپس با اسپیران اقند ... بیامد بقصد حسن ابن زید
زجرجان حسن سوی آمل برفت ... هم او را زآمل گریزاند تفت
بآل علی سخت آویخت و بست ... همه رشته زندگیشان گسست
زجرجانی و دیلمی آل علی ... برانداخت یکباره آل علی
پس آنکه برزم خلافت بخواست ... سوی بغداد لشکر آراست راست
ببغداد افتاد فریاد از او ... که میرفت بغداد بر باد از او
موفق صف آراست برکارزار ... که یعقوب بیمار شد خوار و زار
رسول خلیفه بیامد برش ... در آندم که سر بود بر بسترش
پیام خلافت چو او گفت باز ... امیر عجم خواست نان و پیاز
پس از نان خشک و پیاز امیر ... جواب اینچنین گفت با آن سفیر
زمن با خلیفه بگو این سخن ... که گر زنده ماندم ازین رنج تن

حکم

«تفت» یعنی زود و سریع

«الموفق بالله» برادر المعتمد بالله خلیفه عباسی است که سردار لشکر و جمله الملک او بود

حکم در میان من و تست تیغ ... نهم تیغ را در میان بی دریغ
رخ آرد بمن گر بشاهی زمان ... برآرم دمارت بچیل دمان
وگر تو چو فرزین جهاندی فرس ... مرا نان خشک و پیاز است بس
ببغداد از این گفت آفت فتاد ... تزلزل بقصر خلافت فتاد
از آن پس همی در دو رخش فزود ... وزین ملک رخت سفر بست زود
زهجرت دو صد بود و شصت و پنج ... که رست او زدنیا و لشکر ز رنج

حکومت عمرو بن لیث صفار

خلف شد برادرش عمرو بن لیث ... که ناورد را بد هم آورد و لیث
زصلح خلافت گزیری نیافت ... پس از صلح سوی خراسان شتافت
برین حال چون چند سالی بماند ... سپاهی بسوی نشابور راند
پی کشتن رافع هرثمه ... که گردنکشی داشت بی واهمه
بخوارزم رافع از او داد پشت ... پی او برفت و گرفت و بکشت

«ناورد» جنگ

«هم آورد» مبارز

«لیث» شیر

چنین در زد و خورد عمرش گذشت | همی تا دو صد گشت و هشتاد و هشت
که بازار سامانیان شد رواج | ز مرز خراسان گرفتند باج
سپه راند بر دفع سامانیان | خود او رفت و سامانی آمد میان
سماعیل سامانی آن شیر راد | به بلخ آمد و رزم با عمرو داد
شکست و گرفت و اسیرش نمود | فکندش ز پا دستگیرش نمود
بسوی سمرقند با خویش برد | بدست امین خلافت سپرد
ببغدادش آورد آسان ترک | که بد معتضد را امیری سترگ
دو سال اینچنین عمرو محبوس بود | ز آزادی خویش مایوس بود
دوم سال چون معتضد در گذشت | هم او را بکشتند و آسوده گشت
ز هجرت نود بود بعد از دو صد | که این هر دو رستند از ننگ و بد
دو تن شد ز صفار ایران جدای | نهادند بر تخت سی سال پای

ابتدای سلطنت سامانیان

چو ملک عجم پور سامان گرفت | همه کار املاک سامان گرفت
نسب داشت سامان به بهرام گور | که هم سلطنت بود و هم سیم و زور
و یا نسل بهرام چوبینه بود | که سر پر ز شر سینه پر کینه بود
سماعیل بن احمد بن اسد | که او را بسامان نسب میرسد
امیری جهانجو بد و دادگر | نبودش بجز داد کار دگر
شد از ماوراء النهر تا نیمروز | بفرمان آن میر پیروز روز
هم آباد از او مرو و بلخ و هری | به از دوره دوده طاهری
بخارا در ایام این خاندان | مقر ریاست شد این را بدان
بدوران بغداد بعد از دویست | بشهر بخارا همی داشت زیست
یکی مهتر از خود برادر بدش | که او نام بد نصر بن احمدش
چو او کشور ماوراء النهر داشت | مر این را بشهر بخارا گماشت
دو سالی خراج بخارا نداد | برادر به پیکار او رو نهاد

ظفر یافت در رزمگه این بر او / ولیکن چو با نصر شد زرد رو
پیاده شد از اسب و شوکتش نماند / بدرگه رخش سود و شاهنش بخواند
پس از چار سال دگر نصر مرد / پسر را بدست برادر سپرد

سلطنت امیر اسمعیل بن احمد سامانی

پس از نصر احمد ز سامانیان / بشاهی سمعیل بر زد میان
بخوارزم و فرغانه و طراز / همی رزم زد آن شه سرفراز
جهانی ز نامش پر آوازه شد / وز او داستان کهن تازه شد
از او مانده در درج تاریخ درج / بسی کار نیکو به از در و گنج
از انجمله خواندم که در عهد وی / زری باج دادند با سنگ ری
دو سال اینچنین آمد از ری خراج / بدان سنگ دادند از آن بوم باج
سوم سال شه یافت در آزمون / که سنگ ری است از خراسان فزون
بفرمود اگر بیش باشد مگر / بکاهند از باج سال دگر

هم از پیش اگر بیش از باج ماست / سوی ری فرستند بی کم و کاست
بتوقیع زری سوی قزوین نوشت / که پر میوه بودش همه باغ و دشت
کسی نستد نیز از لشکرش / چشد میوه نغز چون شکرش
بگیتی بسی نام نیکو نهد / شهی کاینچنین داد مردم دهد
بسال دو صد بود و هشتاد و هشت / که بر عمرو بن لیث منصور گشت
سپس هفت سال دگر حکم راند / برفت و خلف احمد از وی بماند

سلطنت احمد بن اسمعیل سامانی

چو از سلطنت یافت احمد نشان / تهی دید ملک خود از سرکشان
بلهو و لعب راند و صید و شکار / بجز عیش و عشرت نبودیش کار
خبرها باطراف کشور رسید / سر آنرا که سرکشی در رسید
بیاراست چون رزم را ساز و برگ / ز شرم از خدای جهان خواست مرگ
همه شب دو شیرش همی داشت پاس / که از دشمنان داشت در دل هراس

بدی پنجسالش ازین سان اندر | که بد شیر در هر شبش پاسدار
شبی شیر بالش نیاورد شیر | غلامان زدندش بشمشیر و تیر
سنه سیصد از هجرت احمدی | رهاندندش از عار و ننگ و بدی

سلطنت نصر بن احمد سامانی

چو احمد در آن خوابگه کشته شد | در آن شب بخون خود آغشته شد
بجا ماند از او کودکی نصر نام | نگشته همی هشت سالش تمام
بر اورنگ شاهی نشاندند نصر | برتبت گذشت از سلاطین عصر
نخستین همه قاتلان پدر | طلب کرد و بگرفت و ببرید سر
حمویه که سردار آنشاه بود | بسی کاردان و نکوخواه بود
مصفّی بر او کرد آفاق را | گریزاند عمّ وی اسحق را
سه نوبت بر او در سمرقند تاخت | سوم بار یکباره کارش بساخت
در ایام او آمد از دیلمان | سپاهی بسوی خراسان دمان

سپهدار ماکان بن کاکیش | خراسان هراسان بُدی با کیش
سپه سوی ماکان کاکی براند | ز ماکان و ماکانیان پس نماند
ز ماکان کاکی نبرد آخته | که شد تیغ دیگر بر او آخته
ز هر سو امیران او تاختند | علمهای طغیان برافراختند
حمویه مر آن جمله را گرد بست | گریزاند و بشکست و بگرفت و بست
سپس راند در بخردی روزگار | هنرها بیاموخت از آموزگار
شهی بُد خردمند و دانش نواز | بدوران او اهل دل سرفراز
هشیوار مردم بفرّ و شکوه | شده انجمن گردش از هر گروه
ز چامه سرایان او بد یکی | مهین اوستاد زمان رودکی
همه روز پیروز و فرخنده فال | بتخت شهی بود سی و دو سال
سنه سیصد و سی و دو ناگهان | بصد آرزو شد برون از جهان

سلطنت امیر نوح بن نصر سامانی

برون شد چو از پیکر نصر روح — پس از نصر از وی بجا ماند نوح

در ایّام او راند بر ری همی — گزین بوی پور بویه شه دیلمی

جهانجوی راد بوبهی نسب — که بد رکن دولت مر او را لقب

جهاندار سالار سامان نژاد — بر زمش زبان بست و بازو گشاد

سپاهی گزین کرد در پردلی — چو رستم بسرداری بوعلی

سوی رکن دولت بهم او زرم تفت — پس از جنگها صلح انگیزه رفت

که آرند از ری بر نوح باج — بسوی وی فرستند ساو و خراج

بد او یازده سال فرمانروا — جهانی همه از وی برگ و نوا

زسیصد فزونتر چهل بود و دو — که جانش بچنگ اجل شد گرو

سلطنت عبدالملک بن نوح سامانی

خلف ماند از نوح عبدالملک — شد اندر شمار شهان منسلک

بشاهی او با مهان زمان — نشد لبتکین یکدل و یکزبان

وز او لبتکین شد هراسان همی — بغزنین رفت از خراسان همی

بعبدالملک سرکشی ساز کرد — اساسی بغزنین آغاز کرد

زروزی که عبدالملک شد بتخت — شدند آل سامان دگر تیره بخت

بر او رفت شش سال با مهی — ز کشور نبودش دمی آگهی

زسیصد چو بگذشت پنجاه سال — رسید اختر عمر او را زوال

چنین دارم از پیر داننده یاد — که در گوی بازی ز اسب او فتاد

چو عبدالملک زین سرای سپنج — برون رفت و بگذاشت دیهیم و گنج

سلطنت منصور بن نوح سامانی

بمنصور بسپرد تاج و کمر — که او را برادر بدی یا پسر

ولیکن چو دوران منصور گشت — همی در زد و خورد عمرش گذشت

همی بود از دوده دیلمی — گهی بیشی او را و گاهی کمی

بآخر ره عیش و عزلت گرفت — گزین دختی از رکن دولت گرفت

همی پانزده سال فرمان براند / سنه سیصد و شصت و پنج او نماند

سلطنت امیر نوح بن منصور

ز دنیا چو منصور شه برد رخت / بنوح بن منصور بسپرد تخت

ورا بود اسپهبدی تاش نام / که در دولت نوح بود او حسام

بلاد خراسان و نظم امور / باو داد و بگرفت از سیمجور

سوی سیستان هم بفرمود شاه / کشد سیمجور از خراسان سپاه

بکوبد برزم خلف کوس جنگ / کند بر خلف کار از جنگ تنگ

برفت و باو ساخت بیجنگ و جوش / ز عزل خراسان دلش پر خروش

وزانسو حسام آمد از فر بخت / بمرز نشابور افکند رخت

مؤید بری کوفت طبل ستیز / ز ری فخر دولت برون تاخت تیز

بشاه بخارا پناهنده شد / وز او کشور خویش خواهنده شد

بفائق بفرمود شه با حسام / بفخر از مؤید کشند انتقام

امیر نوح بن منصور ابو الحسین سیمجور را از خراسان معزول کرد و امارت اقلیم خراسان را بحسام الدوله ابو العباس تاش داد و سیمجور را فرمود که سپاهی در سیستان برزم خلف بن احمد سیستانی کشد سیمجور که بواسطهٔ عزل از امارت خراسان بحرانی و دلگرانی داشت با خلف بن احمد ساخت و از آنجا بخراسان شتافته فائق و حسام الدوله را بهم انداخته و بواسطهٔ نفاق میان فائق و حسام الدوله هنگامیکه مؤید الدوله دیلمی بر فخر الدوله بتاخت و

بجرجان

بجرجانیان او اگند کوس را / نماید امداد قابوس را

ز جرجان مر آن هر دو بگریختند / پس آنگه بیکدیگر آویختند

بریدند یکسر دل از مهر شاه / امیران مخالف ممالک تباه

همه مهر از شاه برداشتند / علمهای طغیان برافراشتند

همی این با آن آن با این در کمین / بهم ریختند از یسار و یمین

شد از حیلهٔ سیمجور شریر / بخون غوطه ور بوالحسین وزیر

باخر ز غزنین مدد خواست شاه / فرستاد پیکی شتابان براه

سوی ناصر الدین والا گهر / که میبود محمود شه را پدر

مهین ناصر الدین و محمود گرد / کمر سخت بستند بر دستبرد

امیران نمودند از آنجا فرار / گرفتند در مرز توران قرار

ببغرا نوشتند بس نامه ها / ز آشوب کردند هنگامه ها

که سوی بخارا گرائی تو راست / نشابور و مرو و هری مر تراست

و فخر الدوله پناهنده با میر نوح شد و بفرموده امیر نوح حسام الدوله و فائق بامداد فخر الدوله و قابوس مأمور شدند فائق از مؤید الدوله رشوتی گرفته و روی از میدان جنگ بتافته شکست بر لشکر حسام الدوله افتاد و از آن پس امرا بهم افتادند و اسباب اختلال نظم امور امیر نوح شدند تا امیر سبکتکین را از غزنین بامداد طلبید و او نظمی بسزا و مخالفین را جزا داد

ع

بغراخان پادشاه ترکستان است

چنین راند فرمان که در بیست و دو سال / پس آنگاه کرد از جهان انتقال
ز سیصد چو بگذشت هشتاد و هفت / بخارا بماند و بخواری برفت
دقیقی مروی در آن روزگار / چکامه سرا بود و نامه نگار

سلطنت امیر منصور بن نوح

پس از نوح منصور بن نوح / ز جام شهی گشت مست صبوح
ولی حیف کز اختلاف و نفاق / همه دولتش زود شد در محاق
بیکسال و ماهی و اندر روی خشم / امیران کشیدند میلش بچشم

سلطنت امیر عبدالملک بن نوح

سپس شد بر اورنگ دیگر کودکی / برادرش عبدالملک متکی
نگشته ز شاهیش سالی تمام / که ایلک ز جانش کشید انتقام
برزمش یکی لشکر آراست زود / شکست و گرفت و ببندش نمود
بصد سال نه تن ز سامانیان / ببستند بر شهریاری میان

ابتدای سلطنت غزنویان

ازین پیش ما این سخن گفته‌ایم / بمنقب گهر را چنین سفته‌ایم
که در عهد عبدالملک البتکین / بغزنین از بیم شه شد مکین
چو منصور بر شد بگاه شرف / شد از البتکین ناصرالدین خلف
فکند و زد آن میر فرخنده بخت / بغزنین پس از البتکین رخت و تخت
پس آنگه کمر بست بر فتح بست / بیاری باری بعزم درست
بیاورد که کین کشید از طغان / برآورد از لشکر او فغان
پس از فتح بست آن امیر گزین / بهندوستان شد برای رزین
بنیروی بازوی و تیغ نبرد / ز هندوستان ملکها فتح کرد
بپنجاب زد تخت اقبال را / ز کابل برون کرد چیپال را
دگرباره چیپال بر کارزار / یکی لشکر آراست سیصد هزار
ملک ناصرالدین سوی شهر راند / برایت همی آیت فتح خواند

ابتدای البتکین
دولت غزنویان از زمان البتکین غزنوی است چنانکه ذکر شد البتکین غزنوی از سرداران بزرگ امیر نوح بن نصر سامانی بود و پس از مرگ نوح اعیان لشکر و کشور با شاهی عبدالملک بن نوح که جوانی کودک و سالی اندک داشت یکدله شده و از البتکین که در خراسان بود مشورت کردند او مصلحت ندید که عبدالملک را بپادشاهی برگزینند و گفت سزاوار شاهی عم او است پیش از آنکه قاصد نزد البتکین برگردد اعیان مملکت عبدالملک را بتخت نشانیده بودند بواسطه این میان شاه جوان و سردار بزرگ فسادی حاصل و چون پس از او را بنجا خواستند مطمئن نشد و نیامد و آخر به پیکار و جنگ کشید و لشکر و سپاه عبدالملک را شکست داده از خراسان بغزنین رفت و

روان کرد جیحون خون گاه جنگ ز دریای لشکر بسان نهنگ

ز دو بست و بشکست و کشور گرفت ز لشکر سر و از شه افسر گرفت

همان نوح منصور والا نژاد مدد خواست از ناصر الدین راد

برفت و مدد کرد و یاری نمود بتوران زمین شهریاری نمود

اسیری فلک شد و کامیاب گرفتند از او شهریاران حساب

دو ده سال خنگ جلالت جهاند جهان از زنگ جهالت رهاند

پس از رزم هند و جهاد و فتوح مدد کردن پور منصور نوح

ز هجرت سه صد بود و هشتاد و هفت هم او مرد و هم نوح منصور رفت

ابو الفتح بستی مدار این زکار ز نامه نگاران و در شمار

سلطنت محمود بن امیر ناصر الدین سبکتگین

فلک رتبه محمود فرخ سیر ز منصور شه خواست جای پدر

نداد و نداد و هم شد از سرکشی بر زخراسان بلشکر کشی

و نیان
ریاستی افکنده و پس از مردن
البتکین پسرش اسحق بن
البتکین بجای پدر نشست و زمام
امور را با امیر ناصر الدین سبکتکین غزنوی
سپرد و پس از یک سال اسحق بن
البتکین مرد و اعیان کشور ریاست
امیر سبکتکین ناصر الدین متفق
شدند که بنا بر قولی داماد البتکین
غزنوی بود و او بواسطه کفایت
وکاردانی فتحهای بزرگ در
هندوستان و غیره کرد و
تشکیل ریاستی برای خود
کرد و پس از او محمود پسرش
بواسطه اطلاع آئین جنگ
و سپاه کشی ممالک پدر افزود
و از سلاطین بزرگ عالم محسوب
میشود العبد احمد

خراسان مسلم شد او را و پس بنزد برادر فرستاد کس

که اینسان مبال ای نخود بیخبر به پیمان اعیان و عهد پدر

من از تو فزونم بفر و جلال بتدبیر و رای رزین و بال

سماعیل بی بهره از هنگ و هوش نمیداد بر قول محمود گوش

که گرچه بسال از تو من کهترم ولی در نژاد از تو من بهترم

من از گوهر البتکینم بلی تو خود زاده پرستارزاده رانی

شد این گفتگو مایه کارزار وز او شد سماعیل زار از کار

بنسبت چنین خوانده ام در کتاب که بد نسل این هر دو ز افراسیاب

سپه راند محمود تا زان بلخ برادر شدش غره عمر سلخ

بد او چار سال اینچنین حکمران وز آن پس فرو شد بخواب گران

ز کار برادر چو پرداخت شاه مسلم شد او را نگین و کلاه

سپس از خراسان کمر بست تنگ به پیکار سامانیان بیدرنگ

نکردند میران حق‌ناشناس
ز سامانیان جز به نعمت سپاس

جهاندار محمود مسعودبخت
بکین امیران کمر بست سخت

چو او جانب ماوراءالنهر شد
همه شهد در کامشان زهر شد

برآورد از آن پاسبانان دمار
پراکندشان کرد و هم تار و مار

سپس سوی خوارزم رایت فراشت
بتسخیر خوارزم همت گماشت

کشید انتقامی ز خوارزمیان
که جیحون ز خون شد روان از میان

دل از کین بپرداخت چون شهریار
می لعلگون خواست با لعل یار

ز شادی رخ عیش را غازه خواست
شراب کهن شاهد تازه خواست

جهانجوی ایلک همین خان ترک
خداوند توران چندین سترک

نهان بودش اندر حرم دختری
نه دختر که ماه نیک اختری

بسر بر نهاده بعنبر تاج حسن
گرفته ز خوبان همه باج حسن

دو گیسوش بر روی رخشان چو ماه
چو بر گنج گوهر دو مار سیاه

جوان‌بخت محمود شه بست مهر
در آن دخت نیک‌اختر خوب چهر

روان کرد با بهل انگشتری
که کابین کند زهره با مشتری

ز در و گهر برد صندوق بر
وز آنجا بیاورد ناسفته در

پس آنگه چو پرداخت از کار عیش
بهندوستان اندر آورد جیش

گزین کرد از لشکر کارزار
دلیران جنگی صد و سی هزار

بقنوج بر رزم جیپال شاه
که میبود سیصد هزارش سپاه

بیاورد که بود گرم ستیز
که در لشکرش دید عزم گریز

پیاده شد و سود روی نیاز
بدرگاه حق آن شه سرفراز

دم خویش گرم و زبان نرم کرد
دل سرد آن جیش را گرم کرد

چنان کرد پس حمله بر رای هند
کز او منهزم گشت دارای هند

دو سالش پس از رزم کشمیر بود
همان رای بگرفت کشمیر بود

چو شه را زمان سفر شد دراز
دگر شد بر ایلک در آز باز

شه زابلی کرم هندوستان — مدد خواست ایلک هم از دوستان
فرستاد پیکی سوی کاشغر — بنزد قدرخان چاشیخر
مدد کرد او را به پنجه هزار — دلیران خونخوار خنجر گذار
جهانجوی محمود شاه سترک — سپه راند بر رزم دو خان ترک
ببلخ آمد آنشاه چالشگرای — برزم دو خاقان توران جدای
بقلب سپه بود در کارزار — که شد جیش محمود را کار زار
فرود آمد آن شاه از پشت زین — مکان کرد بر تخت پیل گزین
بخرطوم پیل آن شه هوشمند — علمدار را بر هوا او فکند
که لشکر سراسر پراکنده شد — دل جمله از جای برکنده شد
بیک حمله راند از خطا تا ختن — گرفت آن دو شه را بیک تاختن
پس آنکه در افکند در غور شور — سپه اند بر رزم سوری بغور
بناوردگه در کمندش کشید — شکست و گرفت و ببندش کشید

ز ملتان بگجرات آمد سپس — ز راه بیابان که نارفته کس
از آنجا روان شد بیکماه راه — چو راهی آب اندران کیاه
شترهای بختیش در زیر بار — پی بردن آب و دو ده هزار
ز راه آمد و تاخت بر سومنات — برانداخت آثار لات و منات
بگرزی بت هند او را شکست — بگیتی نه بت ماند و نه بت پرست
بیامد سپس در عراق عجم — سوی تختگاه کی و ملک جم
خدیو عجم کشور جم گرفت — سپس ملک جرجان و دیلم گرفت
بحکم پدر شاه مسعود بخت — زد آنجا ملکزاده مسعود تخت
جهانجوی محمود سی و دو سال — همی راند فرمان بفر و جلال
چو بگذشت از چارصد بیست و یک — بمرد او و نامش گذشت از فلک
بر آثار او چهره روزگار — پر از خط و خالست و نقش و نگار
از آنجمله محمود را در نهان — یکی گفت ای شهریار جهان

بخواری همی بخشش آگیش داد من | بر پس دادخواها بفریاد من
مرا هر شب آید بخانه همی | بنا مردمی مرد نامحرمی
ببستی در دستبرد ناموس من | ببین خسروا بخت منحوس من
مرا نیست یارای منع و ستیز | نه نیروی ماندن نه روی گریز
چو بشنید محمود مدهوش شد | تو گفتی که یکباره از هوش شد
بپوشید چشم خود از خورد و خواب | شدش خانهٔ صبر و طاقت خراب
بآن مرد فرموده شاه زمن | که امشب چو آید خبر ده بمن
خبر داد درویش مر شاه را | همین شهریار دل آگاه را
ببالین آن مرد شهوت پرست | بیامد یکی تیغ تیزش بدست
کشیده حسام غضب از نیام | برابر وزده چین پی انتقام
برون کرد از آنخانه شمع و چراغ | بکشت و شدش حاصل از کین فراغ
پس افروخت شمع و چو آن را بدید | در او عشرت و شادی آمد پدید

سپس خواست هم اندر آنخانه خوان | بخورد و شد از بهر حق شکرخوان
که زان دم که بشنیدم این کلام | خور و خواب بر خود نمودم حرام
که در عهد من کیست این زهره اش | مگر آنکه باشد زمن بهره اش
از آن شمع کشتم که در کشتنش | نبینم مگر چهرهٔ روشنش
مبادا که جنبش کند مهر من | چو فرزند من بنگرد چهر من
چو دیدم نیفتاده در بند من | تن خویش و پیوند و فرزند من
پی سجده سودم رخ خود بخاک | بدرگاه بخشنده یزدان پاک
چنین حکم حق رانده این شهان | که بردند نام نکو از جهان
چکامه سرایان آن شهریار | همه شهره اند و فزون از شمار

سلطنت محمد بن محمود غزنوی

پس از شاه محمود والاگهر | محمد نگین شد بجای پدر
بدو گفت مسعود من مهترم | بآئین شاهی ز تو بهترم

سماعیل هر چه ز محمود دید | همان از محمد ز مسعود دید
دو شهزاده با یکدیگر تاختند | بهم از دو سو تیغ کین آختند
بناورد چون هم نبرد آن شدند | امیران ز یک روی گردان شدند
همه از محمد بریدند مهر | بسودند بر پای مسعود چهر
محمد نیاورد تاب ستیز | گریزان شد از بیم شمشیر تیز
بر او تیره شد عاقبت روزگار | جهان بین او را نمودند تار

سلطنت مسعود بن محمود غزنوی

محمد بپوشید چشم از بهی | بمسعود شد ماند تخت مهی
در ایام مسعود فرخنده فر | چو دادش خدا بر برادر ظفر
سوی اصفهان رفت از آل بویه | بفرمان شه جعفر کاکویه
ز غزنین یکی جیش فوج لادجاش | بداد او بسپهبد التونتاش
که بندد کمر تنگ بر قصد جنگ | برزم علی تکین بیدرنگ

مقصود اینست که همان قسم که میان دو فرزند سبکتکین محمود و اسمعیل بجنگ و جدال کشید و کهتر بر مهتر غالب شد همان قسم میانهٔ دو فرزند محمود محمد و مسعود امر بنزاع کشید و مسعود که کهتر بود بر محمد برادر مهتر غالب شد

بر التونتاش از سپاه تکین | کشادند فوجی کمان از کمین
بر او از کمینگاه در تاختند | بهم دستی از پایش انداختند
ز سوی دگر شاه فرخ نهاد | به پیلان هندوستان رخ نهاد
وز انسوی سلجوقیان خیل خیل | ز جیحون گذشتند مانند سیل
فتادند با گرز البرز سا | بملک ابیورد و مرو و نسا
فکندند در هر طرف همهمه | خراسان ز اسپان از آن نو همه
بر انجا نه سال کرد او شهی | نبودش بجز نام فرماندهی
بهندوستان کی پی رزم بود | که اندر خراسان و خوارزم بود
نهم سال بخشش چو بگذشته بود | بهر کار حیران و سرگشته بود
بهندوستان رفت قشلاق را | که آید بخوارزم ییلاق را
گذر کرد مسعود از آب سند | که ماند ز پستان در اقلیم هند
بهاران بغزنین ز رخت افکند | مگر بیخ سلجوقیان بر کند

دوران سلجوقی و ترکمان
کشاده ولایت بدست ترکمان

خزانه و بنه هرچه بود از طروف / همه ماند از آب سپند انطرف

بر انوشتکین این جسارت نمود / خزانه و بنه جمله غارت نمود

اگرچه از این پیش شه مات شد / خزانه چو بردند شه لات شد

انوشتکین و غلامان پس / ز فرجام این جرأت اندر هراس

محمد که در بند مسعود بود / بکوری و خواری بسر مینمود

گزیدند او را شاهی دگر / که این شهریاری بود دادگر

باحمد که بد پور این شاه کور / سپردند نظم امور و ثغور

کشیدند مسعود شه را ببند / به بستند او را بخم کمند

بهندوستان در حصار گری / که اینجا بر احوال خود خون گری

سی و سه از چارصد در گذشت / بکشت احمد او را و آسوده گشت

سلطنت مودود بن مسعود بن محمود غزنوی

پدر چون بکار پسر بنگریست / بمرگ برادر ز غم خون گریست

یعنی چون احمد پسر محمد کور عم خود مسعود را کشت پدرش محمد بمودود پسر مسعود نوشت که اینکار بی اذن و رضای من بوده و من اجازت ندادم و خبر ندارم

بمودود

بمودود مسعود بنوشت و گفت / که اینکار بوده ز من در نهفت

جهاندار مودود بر شد بتخت / جهانی بحکم وی از فر بخت

یکی لشکر آراست مودود شاه / برزم پسر عم خود کینه خواه

پسر عم و عمش همه دودمان / گرفت و بکشت و نداد او امان

بهندوستان پس علم بر کشید / به پیکار مجدود لشکر کشید

برادرش مجدود آمد فراز / بلاهور و پیکار را داد ساز

شب عید اضحی ز راه آمدند / بقربانگه رزمگاه آمدند

دو شهزاده جشن طرب ساخته / بقربانی عید پرداخته

دو لشکر بکعبه و غا در خروش / بتنشان چو بد مرهم همه خون بجوش

بهیجا همه حاجیان طواف / باحرام بیت الحرام مصاف

سیم روز دیدند صبح بگاه / که مجدود بد مرده در خیمه گاه

چل و یک چو بگذشت از چارصد / به پیکار سلجوقیان خیمه زد

زغزنین چو یکمنزل آمد برون — زقولنج رفت وبخاک اندرون
ملک طغرل از آل سلجوق گرد — لوای جلالت بعیّوق برد
بصد سال زین تن دگر غزنوی — یکی منهزم بد یکی منزوی
زسلجوقیان کز برحمت بدند — که از غوریان در هزیمت بدند
کنون نام آنان کنم منجلی — یکی بود مسعود و دیگر علی
پس از این دو شهزاده عبد الرشید — سپس فرّخ آمد بعصر مشید
بنام شهی بود فرمان گذار — بغزنین ده و پنج سال این هزار
براهیم شد پس بتخت شهی — چهل سال او کرد فرمان دهی
پسر را بسلجوقیان بسته کرد — بدخت ملکشاه پیوسته کرد
شهی دادگر بود و هم متقی — ثناخوان او رونی ارزقی
سپس شاه مسعود و شه ارسلان — پس از این دو بهرام شاه کلان
که این سه بودند پنجاه سال — بیاری سلجوقیان با جلال

این است که بهرامشاه غزنوی که کلیله دمنه بهرامشاهی بنام آن ترجمه کرده اند پسر اخت? سلطان سنجر سلجوقی بوده که با خال خود بجنگ برخاست و مقهور نشست ۴

سنائی ثناگوی بهرام بود — ازان شه ورا کام هم بر نبود
پس آنگاه خسرو که کرد او فرار — ندادش جهانسوز غوری قرار
حسین جهانسوز غوری فروخت — یکی آتش و شهر غزنین بسوخت
بغزنین ز بیداد آتش فکند — مر این دودمان از بن و بیخ کند
به آتش برآورد ازین دوده دود — مگر غزنوی خود بگیتی نبود
همانا که از دوده غزنوی — مگر پانزده تن ضعیف و قوی
صد و شصت یا آنکه هشتاد سال — نشستند بر تخت جاه و جلال

بیان مختصر شرح حال سلاطین آل بویه دیلمی

ز ایام سامانیان بوده اند — گروهی که در فارس بغنوده اند
بویهی نژادان سر پر شور — که بودند از نسل بهرام گور
همان گاه خسرو غزنوی — که بازوی سلجوقیان شد قوی
دو صد سال بودند فرمانروا — گهی با نوا و گهی بینوا

عراق و ری و فارس را داشته / لواهای قدرت برافراشته
گهی باجگیر و گهی باج ده / گهی مستقل که مطیع آمده
که از مهر عباسیان مردند / گهی بر خلاف خلافت شدند
از اینان ز بر دستشان تن سه است / که آثارشان لایق گفتن است
نخستین عماد است و رکن و معز / عضد با مؤید پس فخر و عز
بها است و صمصام و الا گهر / چو زین بگذری هست تن دیگر
که خود نامشان قابل یاد نیست / سخندان ز کردارشان شاد نیست
عماد اولین کس از این مرد بود / که با دو برادرش شاهی نمود
یکی رکن کو زد ببغداد تخت / معز کو بکرمان بیفکند رخت
مسخر نمودند از اتفاق / ری و فارس و اصفهان و عراق
بهر کار بودند ور اعتماد / بفرمان مهتر برادر عماد

سلطنت عماد الدوله دیلمی

چو شد منقضی دور آل زیار / عماد بن بویه بشد شهریار
سوی فارس پس رزم یاقوت تاخت / زمین را ز خونش چو یاقوت ساخت
سپاهان بپورش مظفر گرفت / ز یاقوتیان گوهر و زر گرفت
بری آمد و بگشاد بغداد را / برانداخت آئین بیداد را
پس از شانزده سال کو جهد کرد / عضد را پس از خود ولیعهد کرد
ز هجرت سنه سیصد و سی و هشت / عضد تاج بگذاشت او درگذشت

سلطنت امیر عضد الدوله دیلمی

عضد حکمران شد بفرمان عم / بعم دگر بر پدر نیز هم
ببغداد زد رزم با بختیار / ظفر یافت بر بن عم آن بختیار
بهر کشور آن شاه والانهاد / بهمت بناهای عالی نهاد
مضاف ملک قبر پاک علی / بکوفه از آن شاه شد منجلی
بر آن گنبدی ساخت محکم اساس / که با گنبد چرخ بودش تماس

ببغداد بیمارخانه بساخت
هنرمند و درویش مسکین نواخت

همی اندر فرمان سی و چار سال
وزان پس نمود از جهان ارتحال

ز سیصد چو هفتاد و دو درگذشت
بحرف فنا آتش از سر گذشت

پس از او نژادش تعصب ستیز
نهادند در یکدگر تیغ تیز

کشیدند بر هم ببیداد تیغ
گشادند بازوی کین بیدریغ

نژاد بویهی بهم ریختند
بیکدیگر از کین در آویختند

پس از مجد و فخر و مؤید نماند
در آنان کسی کش توان شاه خواند

هم آنان بهم تیغ کین آختند
بدیگر کس از خود نپرداختند

نماند اندرین دودمان خسروی
ز شمشیر سلجوقی و غزنوی

ابتدای سلطنت سلجوقیان

براین اند جمهور اهل سیر
که آزاده سلجوق والاگهر

نسب میرساند بافراسیاب
کز او زهره شیر گشتی کباب

چنین گفت دانای پیشین زمان
که بیغو بد اسپهبد ترکمان

دقاقش بخدمت کمر بسته بود
بجد متکفل ز پیش چو تیغ بود

برون شد دقاق از سپنجی سرای
از او ماند سلجوق فرخنده رای

بجای پدر نزد بیغو نشست
بتقریبی آنکه ز بیغو گسست

بسوم بخارا بسی تاخت تیز
وزانجا بمرز سمرقند نیز

در آنجا بسی کرد مردانگی
سمر گشت نامش بفرزانگی

مکائیل فرزند سلجوق گرد
بعهد پدر جان بدی سپرد

چو او رخت بست از جهان جهان
دو فرزند از او ماند اندر جهان

محمد همان طغرل پاکزاد
جغربیک داود نیکو نژاد

مر این هر دو در نزد جد آمدند
دو اسپهبد ترکمانان شدند

بجا ماند از او دو پسر زاده اش
دو فرزانه فرزند آزاده اش

زمانی ببودند بعد از پدر
ز بیم سلاطین چنتی دربدر

کهی ایلک آوردشان با ختن / کهی نیز بغرا خدیو ختن
باخر پس از سالیان دراز / گذشتند از آب آمویه باز
گروهی چو زال از رزابی / شد انبوه در رایت طغرلی
برادر از او نیز تکین نمود / بنیرو قوی بازوی کین نمود
نخستین که بکیران اورد راند / بمرز نپا و آباورد راند
درآویخت با خسرو غزنوی / جهان کهن یافت از وی نوی
بمردی کشید از گران تا گران / بناورد آنان سپاهی گران
گرفت و ز دو بست تاراج داد / خراسان سراسر باو باج داد
جغربیک اندر خراسان بماند / بفتح اقالیم طغرل براند
بهر کشوری کرد بس جنگها / بمردی برانگیخت بس جنگها
ملک طغرل آماده رزم شد / ز مرز خراسان بخوارزم شد
چو از چار صد سی و نه در گذشت / نشابور و مرو و هری فتح گشت

درانیسال آنشاه فرخ نهاد / بفرق شرف تاج شاهی نهاد
برفت از میانه شه غزنوی / دل و دست سلجوقیان شد قوی
بجرجان وری آمد و ملک جم / مسخر شد او را عراق عجم
روان شد پس آن شاه آزادگان / سوی کشور آذرآبادگان
درآمد از آن پس ز اقلیم ری / سوی تختگاه جم و ملک کی
کمر بست تسخیر بغداد را / که آنجا زند رایت داد را
خلیفه که از آل عباس بود / بقول عرب افضل ناس بود
در آنعهد قائم لقب داشتی / نگهداشت دستی پی آشتی
عمید نشابوری کندری / سخن گفت با قایم از هر دری
در آخر بپیوند شه داد دست / بداد و ستد عهد و پیمان ببست
بقائم شه داد کرد ادا دخت / خلیفه بشه داد فرخنده دخت
دو گوهر بدست و دو گوهر طلب / یکی از عجم دیگری از عرب

دو ناسفته در هر یکی در نهفت
بمثقب در خویش بشکفته سفت

شمن ایستاده و دشمن خفته شد
شب تار بنهفته در شعبه شد

نهالی بباغ خلافت نشاند
ازاو لعل بستاند و گوهر فشاند

پس از بیست و شش سال فرمانبری
که صاحب نگین بود و تخت شهی

چو از چار صد رفت پنجاه و پنج
برون کرد رخت از سرای سپنج

پس از طغرل ارکان خرد و کلان
نهادند دل بر الب ارسلان

سلطنت الب ارسلان سلجوقی

الب ارسلان اندر جای عم
که پیرانه یارای لا و نعم

شهی دادگر بود و رزم آزمای
شهان پیش تختش ستاده بپای

کمر بسته در خدمتش پای تخت
هزار و دو صد میر فرخنده بخت

روان حکم آنشاه روشن روان
ز جیحون بدجله چو آب روان

در ایام او قیصر رومیان
بکین دامن رزم زد بر میان

رومانوس دیوجانس از ملک روم
در ایران علم زد بهر مرز و بوم

بهمراه بطریق و هم جاثلیق
بیاراست لشکر علی ما یلیق

سپه اندازکانس پس تن تنیه
بایران زمین تا بارینیه

روان همرهش از پی کارزار
دلیران دشمن شکن صد هزار

الب ارسلان اندر آن رستخیز
سوی آذرآبادگان رفت تیز

روان همعنان الب ارسلان
بکف نقد جان سی هزار از یلان

نخستین بر آراست جوشن بتن
بپوشید بر روی جوشن کفن

بدرگاه یزدان پس سود روی
نشست از بر باره آن جنگجوی

بینداخت تیر و کمان از بکف
نگاور بینگیخت در پیش صف

پس تیغ الماس گون بر کشید
یکی نعره از دل چو تندر کشید

که امروز یا من مظفر شوم
شهنشاه با شوکت و فر شوم

و یا از شهادت سعادت برم
از این دشت گوی شهادت برم

سپس پیاده ماند در دشت شاه / برهنه سر و خطبه خوان گشت سپاه

خطابه یکی خواند نغز و فصیح / سپس تاخت بر پیروان مسیح

گرفت و بر دو بست و کشت و فکند / درخت صلیب از بن و بیخ کند

الب ارسلان گشت پیروزمند / درافتاد قیصر بخم کمند

ببخشید او را پس از بست و برد / دوباره ممالک بقیصر سپرد

سپس لشکر آراست چون زال زر / سوی دشت قبچاق و بحر خزر

گذارش چو بر آب آموبه شد / جهانی ز مرکش پر از مویه شد

بر اینگونه کانجا دژی را گشود / که دژبان آن یوسفش نام بود

گشودند چون حصن را بزم برزم / کشیدند در بند یوسف ز حزم

طلبکرد شه یوسف کوتوال / که او را بسختی دهد گوشمال

بنیروی بازو رسن بر درید / بسوی الب ارسلان در دوید

شهنشه بتیر و کمان دست برد / خطا گشت و از زخم یوسف بمرد

سنه چار صد بود و شصت و پنج / که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گنج

سلطنت ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی

ملکشاه بعد از پدر گشت شاه / بیفشاند گنج و گهر بر سپاه

ز دیوار چین تا بدریای روم / روان باد حکمش بهر مرز و بوم

ز صحرای تاتار تا ملک شام / بفرمان آنشاه جست احتشام

ز اسلامبول تا بلاد خزر / ز بیت المقدس پی کاشغر

عراق و خراسان هم روم و شام / همه ماوراالنهر و توران تمام

حجاز و دگر فارس و هم جبل / بفرمان آن شهریار اجل

ز آغاز اسلام و اسلامیان / شهی همچو او ناید در میان

وزیر خردمند خواجه نظام / بتدبیر داد انتظام مهام

چنان کرد ایمن ره کاروان / که آسوده گشتی بهر جا روان

برانداخت هم دزد و هم رهزنان / که تنها همی تاخت در راه زن

پل و خان و هم خانقاه و رباط / بسی ساخت در رهبر سبیل و صراط
نخستین که لشکر بیاورد راند / سوی عم خود شاه قاورد راند
بیاورد که دستگیرش نمود / ز پا او فکند و اسیرش نمود
پس از چارصد بود و دو شصت و یک / که سوی سمرقند راند او ترک
ختا و ختن را ز ترکان گرفت / سپس دخت طمغاج ترکان گرفت
یکی دختری داشت طمغاج خان / بخوبی گرو برده از گلرخان
مهی مهر چهری پری زاده / برخ گل بقد سرو آزاده
زده چهره اش طعنه بر آفتاب / شب تار از تار مویش بتاب
بظلمات گیسوره دل زده / هزاران شکنده در آن گمشده
مهی لیک در ابر پرده نهان / نخفته شب از آرزویش شهان
دری لیک در درج عصمت درون / نکرده سر از جیب عفت برون
بد آنماه ترکان خواتون بنام / نپرورده خود دخت آمد تمام

در مهر بر روی شه باز گشت / به پیوند آنماه دمساز گشت
بمهرش دل کین دیرینه شد / سکندر هم آغوش آیینه شد
بمشکوی شاه آن پریچهر شد / بشب اجتماع مه و مهر شد
پس از عیش با لشکری کینه کش / روان شد برزم برادر تتش
برادرش کاو را تتش نام بود / بحکم ملکشاه در شام بود
بشام اندرون کوفت کوس شهی / برافراخت رایات فرماندهی
جهانجو ملکشاه والا تبار / بر او شام را کرد چون شام تار
دوباره ببغداد آمد ز شام / ستاره سپه شاه مهر احتشام
یکی دختر اندر حرم داشتی / که او را چو جان محترم داشتی
خلیفه زمان حضرت مقتدی / که با شاه دم از محبت زدی
ز شه خواست آن دخت آزاده را / همان مهر چهر پریزاده را
شهنشه بپیوند تمکین نمود / خلیفه مر آن دخت کابین نمود

ملکشه یکی جشن شاهانه چید
که چشم جهان جشن چونان ندید

بزرگان توران و ایران همه
دلیران حبش و امیران همه

فراهم گروهی ز هر کشوری
خدیوی و میری و دانشوری

در آن جشن گردیده عشرت گرای
ببغداد با آن شه پاکرای

در آنروز فرخنده شد رهگذار
بتن عراقی لشکر چل هزار

گرت هست در سر هوای قیاس
دگر خیرها زین بکن اقتباس

در ایام او راند قیصر همی
ز قسطنطنیه بایران رمی

به پیکار او لشکر آراست شاه
برابر شدند از دو رویه سپاه

سپاه از دو سو خیمه افراخته
سفیران ره گفتگو ساخته

فرستاده کاین هم آمد شدن
دم از آشتی یا درشتی زدن

که ناگه ملکشه در آن گیر و دار
برانگیخت مرکب بقصد شکار

در آن صیدگه صید لشکر شدند
اسیر دلیران قیصر شدند

شه و بندگان و غلامان خاص
نگشتند از چنگ دشمن خلاص

بفرمود شه بندگان را که هان
نیارید بر من بنیاز شهان

که دشمن نداند ملکشه منم
که سالم بماند ز کشتن تنم

یکی شد رها و برانگیخت خنگ
بخواجه رساند این خبر بیدرنگ

خردمند فرزانه دستور پیر
نهان داشت این گفته را در ضمیر

بزندان سپرد آن غلامان همی
که ندهد کسی را ز راز آگهی

در انداخت آوازه اندر سپاه
که از صیدگه باز گردید شاه

پس آنگه بشب قصه قیصر نمود
ز صلح و مدارا سخن سر نمود

شه رومیان گفت پس با وزیر
که گشت از شما جمعی امروز اسیر

بدو گفت خواجه دنی پایه اند
همانا گروهی تنک مایه اند

سپس گفت قیصر اسیران تمام
نمایند تسلیم خواجه نظام

با آنان بسی گفت خواجه درشت
که خواهد شمارا ملکشاه کشت

بارد وی خود شاه چون پا نهاد · بهین اجه پیشش زمین بوسه داد

که شاها همه بندگان تو ایم · برآورده پروردگان تو ایم

درستی و زشتی نمودم وی · بود عذر من نزد شه منجلی

تو این جرأت از بنده معذور دار · همان جانب عفو منظور دار

خطر چون ز شاه خود آرا گذشت · سخن در میان از مدارا گذشت

وزیر خردمند از شه نواخت · بروز دگر برگ پیکار ساخت

در آن رزم قیصر ببند او فتاد · بناورد که در کمند او فتاد

اسیری که داد این کف سروری · زنار کر بود افسر قیصری

چو قیصر نظر کرد سه را شناخت · طراز سخن را از انیکوی ساخت

که ایشاه با فر و فرهنگ و هش · گر از صنف قصابی اینک بکش

و یا انکه بازارگان منفرد و بش · و یا شاه چشم از گناهم بپوش

چو بشنید شه گفته و فرخش · چنین گوهر افشاند در پاسخش

ندای لغات چون در شایگان · شهنشاه هم و حشمت را رایگان

ببخشید و دادش زر و خواسته · همانسان که قیصر دلش خواسته

باردوی خود رفت و کرد این ندا · منم بنده شاه ایران خدا

بدینسان بلی عبد احسان بود · کسی کو جز اینسان کی انسان بود

جهانجو ملکشه پس از بیست سال · ببغداد کرد از جهان ارتحال

پس از چارصد بود هشتاد و پنج · برفت و بجا ماند از و تاج و گنج

سلطنت برکیاروق بن ملکشاه

ملک برکیارق شد از وی خلف · ولی شد بپا شوری از هر طرف

چو کوس شهی برکیارق زد · بطغیان علم آل سلجوق زد

پدیدار شد در میانشان نهان · که برکنده از بیخ هر خانمان

نفاق اندرین دودمان رخنه کرد · خوشا حال آنخانه کو رخ نگرد

بد از دخت تمغاج ترکان یکی · ملکشاه را خرد تر بود کی

بنام ار چه طغرل آن نسل محمود بود ‌ ولیکن باختر به مسعود بود
ببغداد از کوشش مادرش ‌ بخطبه ببردند نام اندرش
شد آن کودک خرد از سعی مام ‌ شه چار ساله برای انام
قتلمش عم اندر بلاد عراق ‌ برانگیخت جنگ خلاف و نفاق
همش عم دیگر ملک ارسلان ‌ کشید از خراسان سپاهی کلان
زپیوند و خویشان کسی بر درش ‌ نبد جز برادر ملک سنجرش
ملک برکیاروق کانجا بداشت ‌ هم او نیز خود چیره دستی بداشت
ولی مرد رکان و محمود هم ‌ دل شه تهی گشت از آن بیم و غم
بخون ارسلان شه هم آغشته شد ‌ بیک زخم از شاه دیگر کشته شد
قتلمش نیز در رزم ری سر بداد ‌ ممالک بپور برادر بداد
چو از کار این هر سه پرداخت شاه ‌ کشید او برزم محمد سپاه
محمد که دیگر برادر بدش ‌ پذیره شد و کینه خواه آمدش

بمیدان کین دو برادر شدند ‌ برزم آزمائی برابر شدند
سپه از دو سو در هم آویختند ‌ تکاور بمیدان برانگیختند
کشیدند شمشیر کین از غلاف ‌ چو ز ابر سیه برق خاراشکاف
ز خود دیلان خون جهیده بدر ‌ بدانسان که از دود تیره شرر
گهی باقی این برادر ظفر ‌ گهی آن برین بست راه مفر
ز بس رزم جانها پر آزرم شد ‌ هم از شرم دم گرم و دل نرم شد
در آخر شد از سعی آزادگان ‌ محمد شه آذرآبادگان
همان موصل و شام و ارمن مغان ‌ مر او را بود بی نبرد و فغان
بدیگر ممالک ز شهر و دیار ‌ بود برکیاروق شه شهریار
ملک برکیاروق پس از آشتی ‌ همان عهد و پیمان نگهداشتی
پس از سیزده سال بختش بخفت ‌ بخاک بروجرد چهره نهفت
ز پانصد همی بود بگذشته دو سال ‌ ندادش اجل در جوانی مجال

نود بود و هشت از پس چار صد | که در وادی خامشان خیمه زد

سلطنت محمد بن ملکشاه سلجوقی

بخفت او و دارای بیدار بخت | محمد برادرش بنشست بتخت
ملکشاه بن برکیارق هم | یکی لشکر آراست بر رزم عم
کشید آنچنان دار والا مقام | ز پور برادر برزم انتقام
همان احمد پور عبد الملک | همی سرکشی داشت با آن ملک
سماعیلیان فدائی گروه | بر او انجمن گشته در دز کوه
دزی کز ملکشه خدیو جهان | بجا بود در ساحت اصفهان
حصاری ز ده طعنه بر آسمان | ز هر حادثه ساکنش در امان
بسیط زمین کردی از دامنش | نگشته حوادث بپیرامنش
ستاره ابر باره اش کنگره | مه و مهر چون حلقه غرغره
محمد فرو کوفت کوس جهاد | فرستاد احمد بپیش المهاد

ز جا کند بنیان دز کوه را | پراکند آن قوم انبوه را
پس از سیزده سال فرماندهی | که کرد او بر نیاکان شهی
ز پانصد چو شد یازده سال بیش | ره رستگاری گرفت او بپیش

سلطنت سنجر بن ملکشاه سلجوقی

بسیط زمین شاه سنجر گرفت | بداندیش را سر بخنجر گرفت
باقطار آفاق داد آگهی | ببانگ ظفر کوس سنجر شهی
خراسان و هم ماورا النهر نیز | همه آذر آبادگان شهر نیز
عراق عرب هم عراق عجم | همان کشور فارس و ملک جم
ری و موصل و شام و انطاکیه | حجاز و هم اران و ارمینیه
بزیر نگین داشت آن شهریار | همان تا ببکر و ربیعه دیار
خراسان تا پشت رود ارنک | ز سیحون و جیحون همه یک بیک
همی بود از آن شاه فرمان پذیر | ز سنجر بفرمان کی ناگزیر

محمد برادرش سه پور داشت | که از آن سه دو دیده پرنور داشت
سه شهزاده دارای تاج و نگین | چو مسعود و محمود و طغرلتکین
مهین بود محمود والا گهر | که با عم نگین خاست بعد از پدر
بجنبش در آمد پی قاهری | بهمراه سنجر ز مرو و هری
یکی جیش پر طیش فولاد جاش | خروشان بکف تیغ خاراخراش
بپور برادر شکست اوفتاد | سپه را غنیمت بدست اوفتاد
همه رشته کارش از هم گسیخت | ز ملک عراق او بساوه گریخت
در آن کارزارش چو شد کار زار | درآویخت در دامن اعتذار
رخ معذرت سود بر پای عم | که بر من ببخش ای ولی نعم
الا ایخدیو نیایش پذیر | مرا از تو نبود گریز و گزیر
ملک سنجر آنشاه با عدل و داد | بپور برادر عراقین داد
ز عم فلک فر دو دختر گرفت | دو مه طلعت نیک اختر گرفت

یکی زان دو دُر خفت در دُرج خاک | دُر دیگری یافت بس تابناک
پس از چارده سال محمود مرد | بتخت شهی رخت مسعود برد
ز فرمان سنجر شهی سر کشید | به پیکار عمش سپه بر کشید
هم او را چو پیش برادر گرفت | وزین هم چو محمود افسر گرفت
چو محمود مسعود شد عذر خواه | رخ عجز مالید بر خاک راه
ببخشید شاهنشه ملک جم | بپور برادر عراق عجم
بدیگر برادرش طغرلتکین | عراق عرب داد بی قهر و کین
بغزنین بهرام شه شد جری | که بُد زاده خواهر سنجری
به پیکار او شد روان خال او | پریشان شد از خال و احوال او
برآورده بیت از جنوب و شمال | ببخشید او را پس از گوشمال
بغور آمد و شاه سوری گرفت | حسین جهانسوز غوری برفت
جهانسوز دم زد ز پیکار نیاز | پذیرفت از او شاه چاکر نواز

محمد بن ملکشاه را سه پسر بود که مهتر محمود نام داشت و دومین مسعود و کهتر طغرل تکین نخستین پس از محمد محمود پدر مهترش با سلطان سنجر عم خود بجنگ برخاست و شکست خورد و پناهنده بعم خود شد پس از آشتی دو دختر سلطان سنجر را بزنی گرفت که یکی مرد و دیگری را گرفت و تا آخر عمر با عمش در صلح بود پس از مرگ محمود برادرش مسعود باز با عم خود سلطان سنجر جنگید و مانند محمود شکست خورد و پناهنده بسلطان شد سلطان سنجر عراقین را بدو فرزند برادر ارزانی داشت عراق عجم را بمسعود داد و عراق عرب را بطغرلتکین و جنگ از میان برخاست

جهانسوز نبرد کرد
علاء الدین حسین
غوریست

رسید آخر اندر سر غزان · بهار جهانگیرشان را خزان
چنین گفت دانای آموزگار · وز او مانده در صفحهٔ روزگار
که این غزان و بلاد چغان · همی بود در حکم سالارخوان
که از گوسفندان همی ده هزار · رسانند پسالارخوان از ابار
ندادند یکسال باج بره · بسالارخوان آنگروه پژه
فرستادهٔ سنجری کشته شد · چو بره بخون خود آغشته شد
بدرگاه سنجر سران سپاه · جبینها بسودند بر خاک راه
که باید روان شد بغزو شکوه · خدیو ابتنبیه غزی گروه
فتاد از نهیبش بلها هراس · شد از هیبتش خون دل ناسپاس
شفیعان از هر سو برانگیختند · بدامان پورش در آویختند
که شاها بخاک رهت سر نهیم · خراج بره دو برابر دهیم
ملک خواست کرد دنیاش پذیر · که از عفو نبود شها ناگزیر

پورش
عذر خواهی

سران سپه رای انیز زدند · ز خشم و غضب چین ابرو زدند
که گر ایل غز ننگرد کیفرت · کجا جاه ماند دگر کی فرت
چل و هشت بود ار پس جا صید · بناورد ایل غزان خیمه زد
چو ایل غز از عفو شد نا امید · ز مشرق مه اتحادش دمید
نشستند بر گرد هم مردوار · ببستند عهد وفا استوار
بسوگند محکم نمودند عهد · نهادند در رزمگه پای جهد
به پیکار سنجر پی کارزار · درآمد ز مردان غز چل هزار
گرفتار شد آن شه محترم · هم او هم خواتین اهل حرم
چه برگان خواتون پرده نشین · چه سوخان من روی بنره جبین
بلی هرکه از جان خود دست شست · حذر کن از او کآفت جان تست
نباید بکس بست راه مفر · که شاید همان تو باید ظفر
بهر حال گشتند خرد و بزرگ · گرفتار چون بره در چنگ گرگ

فتادند آن قوم بی نام و ننگ / بتاراج هر کشوری بیدرنگ
چنین چار سال آن شه ارجمند / در اخشام غز بسته بد در کمند
بسال چهارم که ترکان بمرد / ملک سنجر از چنگ غز جان ببرد
شه آسوده شد کرد عزم گریز / گذر کرد از آب آمویه تیز
بمرو آمد و جمع شد لشکرش / ولی دید ویران شده کشورش
ز غیرت ازین غم به بستر فتاد / ببستر شه عدل گستر فتاد
پس از آنکه با شوکت و فرهی / چهلسال فرمود فرماندهی
ز پانصد چو پنجاه و دو در گذشت / ز ملک جهان شاه سنجر گذشت
از آن پس اقالیم تقسیم شد / ممالک پر از فتنه و بیم شد
پس از وی ز سلجوقیان هیچکس / بشاهی چهلسال رانده فرس
محمد ملک شه بد و ارسلان / دو طغرل یکی خرد و دیگر کلان
سخن گستر دولت سنجری / معزی و صابر بد و انوری

نظامی دو بوده بد آن شه قرین / بعهد ملک طغرل آخرین
یکی مشتهر دیگری منزوی / عروضی یکی وان دگر گنجوی
ز سلجوقیان چار ده شهریار / مسخر نمودند شهر و دیار
نمودند بر تخت شاهنشهی / صد و شصت و یکسال فرماندهی

ابتدای دولت خوارزمشاهیان

چنین خواندم از دفتر باستان / ز تاریخ خوارزم این داستان
که در رسم سلجوقیان سربسر / که دادی بتربیت اتابک پسر
کسیکش نمودی بیک تا حبت / که شهزاده را او کند تربیت
ملکزاده راندی بصید و شکار / مر او را اتابک شدی پیشکار
بهر بوم سالار آزاده / امیری اتابک بشهزاده
برافراختی رایت خود سری / نمودی همی دعوی سروری
از آنجمله در خدمت سنجری / انوشتکین بود در چاکری

پس از آنکه در بزم بدجا بداد / امیری ملک فر شد و ماند راد

بفرمان سنجر بخوارزم شد / همه بزم بود و شه رزم شد

بهر روز افزون شدش اقتدار / که تا گشت سالار توران دیار

محمد که بد پور نوشتکین / بخوارزم بعد از پدر شد مکین

ز دنیا محمد چو بربست رخت / بزد پورش اتسز بخوارزم تخت

لقب کرد خود را بخوارزمشاه / یکی لشکر آراست در رزم شاه

جهانجو ملک سنجر بحر کف / بخوارزم بر رزمش آراست صف

به تنبیه او شاه ایران خدای / چو افراخت رایات کشورگشای

بدرگاه سنجر نیایش نمود / ملکرا ثنا و ستایش نمود

ملک سنجر از راه عفو و عطا / ببخشید خوارزمشه را خطا

بجا ماند او را اقلیم خویش / ره خود گرفت او در صلح پیش

ز اتسز بجا ماند ایل ارسلان / پس از سنجر او گشت شاهی کلان

جمهور مورخین بر آنند که در دولت سلجوقیان خراج مملکت خوارزم خرج طشت خانه سلطنت بود و هر کس طشتدار پادشاه بود ایالت و شحنگی خوارزم باو محول میشد تا در زمان سلطان ملکشاه که بلکاتکین طشتدار والی خوارزم شد و او را غلامی بود که او را انوشتکین غرجه میگفتند چون بلکاتکین مرد بواسطه کفایت و کاردانی ملکشاه طشتداری و ایالت خوارزم را بانوشتکین داد و پس از مردن انوشتکین سلطان سنجر که از جانب ملک برکیارق برادرش ولایت خراسان داشت خوارزم را بمحمد بن انوشتکین واگذاشت

چو سنجر بمرو از جهان رخت بست / ز هم سلک سلجوقیان در گسست

خراج از بلاد خراسان گرفت / همه خاوران چون خور آسان گرفت

ز هجرت سنه پانصد و شصت و هفت / ز دنیای دون پرور دون برفت

سلطنت سلطانشاه خوارزمشاه

پس از وی بجا ماند سلطانشاه / سرش زیب خوارزمشاهی کلاه

ولی با برادرش یعنی تکش / همی بود ده سال در کشمکش

گهی از ختا خواست سلطان مدد / گهی از خراسان سپه بیعدد

گهی در ختا یار قرما شدی / گهی با طغان عهد پیما شدی

گهی این بدربار آن تاختی / گهی آن بدین پنجه انداختی

که این یک بر آن یک ظفر یافتی / گهی آن از این روی بر تافتی

بلاد خراسان و خوارزم نیز / همی بود پامال دست ستیز

در آخر بر این یافت مقصد حصول / به پیک و پیام و سفیر و رسول

و پس از محمد پسرش اتسز والی خوارزم شد و با خدام سنجری هم از خود بیزدی زد و سلطان سنجر تمیز او را کمر بست و با ملاطفت اتسز در خرسنه طرف سنجری بود و خدمات شایسته کرد تا سلطان چشم از خطای او پوشید و او را بر ایالت خوارزم مستقل داشت تا اواخر دولت سنجر او بمرد و متعارن فوت سنجر پسر اتسز ایل ارسلان خوارزمشاه شد و پس از سنجر با سلجوقیان جنگها کرد و خراسان و خوارزم را بچنگ آورد و پس از ایل ارسلان دو پسرش سلطانشاه و تکش با هم زد و خوردها کردند تا سلطانشاه مرد و تکش پادشاه بالاستقلال شد و طغرل

العبد ... برادران ... سلجوقیان بود ... سلجوقی ... [illegible]

که سلطانش اندر خراسان بود / تکش هم بخوارزم سلطان بود
ز پانصد چو هشتاد و نه شد فزون / برون رفت سلطانشه از دهر دون

سلطنت تکش خان خوارزمشاه

از آن پس تکش ملک ایران گرفت / ز سلجوقیان بس اسیران گرفت
تکش شد پس از مرگ سلطان عزیز / بملک خراسان و خوارزم نیز
بمرز عراق آمد آن شهریار / بتیر و مسخر نمود آن دیار
ز سلجوقیان تاج و کشور گرفت / ز طغرل سر و ملک و افسر گرفت
ز عباسیان ناصر الدین راد / که بود او خلیفه بآیین داد
بدعوت نمود آن خلیفه جلیل / مؤید وزیرش سوی شه گسیل
پیامی چنین برد نزد تکش / که از دعوت ناصری سر مکش
ولی کرد با شاه کبر و غرور / تهی مغز دستور از فهم دور
شه ترک را از وزیر عرب / پسندیده نامد رسوم ادب

مقصود از ناصر الدین الناصر لدین الله خلیفه عباسی است

تکش قتل دستور را پی گرفت / ز ناصر همه کشور ری گرفت
پسر را که یونس همی نام داشت / در آنجا پی حکمرانی گماشت
با ینانج ملک سپاهان بداد / سپس رو بسوی خراسان نهاد
ملکزاده یونس ز ضعف بصر / بپوشید از کشور ری نظر
ز ری از برای مداوای خویش / بملک پدر ساخت ماوای خویش
وزیر خلیفه ز بغداد تیز / دوباره بری آمد بهر ستیز
تکش راند بار دگر در عراق / مه عمر دستور شد در محاق
همان ناصر الدین ملکشاه گرد / مهین پور شه در خراسان بمرد
بلاد خراسان تکش خان راد / بفرزند دیگر محمد بداد
ملکزاده ز آنجا کمر بست تنگ / برزم سماعیلیان بیدرنگ
ز خوارزم هم شاه با داد و دین / شد آماده بر رزم آن ملحدین
چو شه کرد منزل بچاه عرب / بماتم بدل گشت سور و طرب

الناصر لدین الله خلیفه

یعنی تکش خان خوارزمشاه

شه دادگر از جهان رخت بست
محمد بجای پدر برنشست

دو ده بسال فزون ماند هی دو گذشت
ازان پس ز ملک جهان درگذشت

ز پانصد نود بود و شش مشتری
زدش برگ جان اجل مشتری

بعهدش سخندان نوشین روان
سخن سنج خاقانی شیروان

جمال و کمال و عماد و رشید
همه مدح خوان شاه با هر ادرشید

سلطنت سلطان محمد خوارزمشاه

محمد شد آنگاه خوارزمشاه
روان گشت حکمش ز ماهی بماه

خدیو فلک قدر گردون جناب
سپه راند بر رزم غوری شهاب

بمرز خراسان و غزنین و غور
درافتاد از آن جیش پرطیش شور

تمام عراق و خراسان گشاد
همه ماوراالنهر آسان گشاد

بشمشیر پولاد خاراشکاف
بخارا گرفت او بروز مصاف

سمرقند بگرفت و اترار هم
ختا و ختن ملک تاتار هم

مقصود شهاب الدین غوری پسر علاء الدین حسین جهانسوز غوری است

برشهر

سپهدار توران تنیکو طراز
هزیمت شد از آن شه سرفراز

بشمشیر کج کار دین راست کرد
دلش در جهان هرچه میخواست کرد

علم زد باقلیم هندوستان
ز عدلش شد آن ملک چون بوستان

ببغداد ناصر خلیفه زمان
شد از شاه ایرانخدا بدگمان

پدیدار شد در میانشان خلاف
کشیدند تیغ خلاف از غلاف

شه از خطبه نام خلیفه زدود
خلیفه ز خشش تیره تر شد ز دود

بناورد ناصر سپه برکشید
بتسخیر بغداد لشکر کشید

ولی چون ز حلوان گذر کرد وی
تلف شد سپاهش ز سرمای دی

تو گفتی دم سرد باد شمال
بخنجر دهد گوش را گوشمال

سر و دست و پا جمله از کار ماند
تن مرد و مرکب ز رفتار ماند

ز سرمای دی مردمان را ز یخ
بزانو فرو رفته هیچون ملخ

ز باد دی آتش بکانون فسرد
بشریان چو شاخ بقم خون فسرد

الناصر لدین الله خلیفه عباسی

ز تب لرزه خور گشته سیماب‌پوش   فلک خرقه خز کشیده بدوش
زمین گشته گوئی چو روئین‌تنان   تن رگه چون آهنین جوشنان
بخار درون هوا گشته برف   چو یخ در فضای دهان بسته حرف
زمین گشته یکسر چو دریای یخ   تل و کوه چون موج خزای یخ
بخوارزم آمد بناچار شاه   که جنبش دهد در بهاران سپاه
ولی تا رسیده بسی روزگار   سیه کرد اختر بر او روزگار
زمانه بر او فتنه‌انگیز شد   گرفتار بیداد چنگیز شد
گروهی عمل‌پیشه پیله‌ور   نه خود پیله و زر مره حیله‌ور
روانه ببازارگانی شدند   باردوی چنگیزخانی شدند
ز کالای خوارزم و خیوه خجند   در آن کاروان شد روان بار چند
خریدند هر جنس و بفروختند   ولی در میان آتش افروختند
چو چنگیز از آن زمره این کار دید   پسندید و نیکش سزاوار دید

ز تاتار همره آن کاروان   گروهی بخوارزم کرد او روان
که کردند در آن عمل اوستاد   گشایند ابواب داد و ستاد
فراوان بیابند فتره و سرمایه داد   باندازه پایه‌شان پایه داد
در آمد بخوارزم فوجی مغول   مغولان بگو بلکه یکقوم غول
که داد و ستاد و تجارت کنند   نه بل مرز خوارزم غارت کنند
بوالی خوارزم گفتند زشت   ایالت حکایت بسلطان نوشت
محمد بوالی نوشت از عراق   که بر قتل آنان کنند اتفاق
چو مقتول تجار تاتار شد   همه روز خوارزمیان تار شد
کمر بست چنگیز مر رزم را   که خوار آرد از رزم خوارزم را
محمد خداوند اقلیم جم   بخوارزم رفت از عراق عجم
بناورد جوجی ز مرز خجند   یکی جند راند او بقبچاق و جند
ملکزاده جوجی سپهدار کرد   ز خیل محمد شهی دستبرد

جوجی خان پسر چنگیز

ولی پهلوانی پورش جلال | منکبرنی آن شاه فرخنده فال
که روز نبرد و گه پردلی | بنیروی بازوی و زور یلی
ابا آهنین چنگ فولادخای | همی کوه آهن بکندی ز جای
پدر را ز تاتاریان داد امان | که شد نام او فخر این دودمان
چنان پای مردی نمود استوار | که گفتی شده زنده سام سوار
ولیکن جهاندار خوارزمشاه | ز قوم مغول و تتاری سپاه
ز بس دید از تیغ چنگی زیان | بترسید حشمش ز چنگیزیان
ز خوارزم آمد بسوی عراق | شدش اختر عمر در احتراق
از آنجا بقزوین و گیلان گریخت | بقارون و زان حصن ایلال گریخت
وز آنجا سوی استراباد رفت | ز دنیای شرگستر آباد رفت
نه او رفت تنها که روی زمی | تهی گشت از مردمی و آدمی
خراسان و این دودمان سر بسر | نیا و نژاد و تبار و پسر

گرفتار دست مغولان شدند | ز ادبار پامال غولان شدند
نماند از چنین شاه با فر و شان | پس از بیعت و بحیال تا بی نشان
سنه ششصد و هفده آن شهریار | برفت و بجا ماند بس شهر و دیار
ترکن و غیاث آن دو فرزند او | دو فرزانه فرزند دلبند او
نگویم سخن زانکه آن هر دو نیز | پس از چار سالی پی شیر و گریز
قضا در نوردید ایامشان | سیه گشت چون بختشان شامشان

سلطنت سلطان جلال الدین خوارزمشاه

همین پور سلطان محمد جلال | جهاندار با فر و جاه و جلال
دلیری که هنگام پیکار کین | چو بر باره رزم گشتی مکین
گرد بردی از رستم داستان | بشستی همه دفتر باستان
نشستی چو بر بادپا در مصاف | گرفتی بکف تیغ خارا شکاف
بپولاد تیغ آهن خود را | دریدی چنان چون شرر دود را

یلان را چو تیغش بفرق آمدی / تو گفتی که بر کوه برق آمدی

بکف دیدیش چون گران گرز را / ز جا کنده گفتی تو البرز را

به پیکار هر کس که بازو گشاد / به پیکانش خون از بن مو گشاد

کمان را زدی چون پی ابرو گره / شدی جوی خون چشمهای زره

کمر بست پیکار چنگیز را / همان فرقه فتنه انگیز را

چو آهنگ جنگ تتاری نمود / جهان تیره تر شام تاری نمود

بغزنین بر آنان چنان چیره شد / که هم چشمشان تیره هم خیره شد

شه نوبت از او منهزم شد تتار / بچشم تتاری جهان گشت تار

سیم بار چنگیز خان عزم کرد / که با شاه ایران زند خود نبرد

ز غزنین بهندوستان شد جلال / که آساید آنجا دو روز از ملال

روانگشت چنگیز هم سوی هند / بنزدیک رود اتک آب سند

منکبرنی افتاد در اضطراب / ز پس خصم و در پیش دریای آب

گریزان ز نبرد دلیران ندید / جز این چاره دارای ایران ندید

خود و هفتصد مرد شمشیرزن / پلنگان پیل افکن شیرزن

گشادند بازو کشیدند تیغ / فشاندند سرها چو باران ز میغ

ولی بود چون دشمن افزون حساب / شه نامور راند مرکب بآب

ز دریای آب آمد آنسو برون / دل و دیده از خشم چو دریای خون

فرو مانده چنگیز از آن پردلی / دلیری مردانگی و یلی

که یا رب عجب شرزه شیریست این / عجب جنگجوی دلیریست این

خدا را بنیرو چنین مرد کو / بتاب و توانش هم آورد کو

بحیرت که این ضیغم تیز چنگ / بدریا نهنگست و در که پلنگ

همانا چنین شیر در بیشه نیست / که از آتش و آبش اندیشه نیست

بدامان خود مادر چرخ پیر / نپرورده پوری چنین شیرگیر

بگرز گران سنگ آرد چو دست / بالبرز کوه اندر آرد شکست

بگیتی چنین هست آیین نبیت — که از تیغ و تیر سنانش بجه نبیت
گشود ایلخانی زبان عتاب — بفرزند ها کرد ایشان خطاب
که خواهد بگیتی بسر کرد پیر — پدر را بباید بد فرمان پذیر
بهر حال آنخسرو بیهمال — جهاندار بی جیش یعنی جلال
جدا از سپه ماند و دوستان — روانگشت تنها بهندوستان
جهانجوی آن بی معین و سپاه — بهندوستان گشت صاحب کلاه
بکرمان سپس آمد سوی براق — وز آنجا سوی اصفهان و عراق
پس آنگه سپه سوی تبریز راند — بتفلیس جنگ سبک خیز راند
در اطراف آفاق گشت و نشست — بهر جای در رزم با هر کسی
پس از یازده سال جوش و خروش — شد آن شعله تند سرکش خموش
ز اخلاط وارد به تبریز شد — دو چار مغولان خونریز شد
سنه ششصد و بیست و هشت آنچه بود — زبیم مغولان چو غول و دیو

گریزان شد و نیست کس را خبر — ز احوال آن شاه یا للعبر

* بیان ابتدای ریاست اسماعیلیان پیروان حسن صباح *

ز عهد ملکشه چو رفت از میان — همی تا بانجام خوارزمیان
سماعیلیان پیروان حسن — که صباح خوانندش اهل سخن
ز بیدادشان در ری و رودبار — بسی دیده ها شد ز غم رودبار
سماعیلی و باطنی و رفیق — بود جمله نام فدائی فریق
چنین گفته دانای شیرین کلام — که صباح و خیام و خواجه نظام
بهم عهد بستند در کودکی — که هر یک که بر صدر شد متکی
بدست صدارت چو بنهاد پای — تمنای آن هر دو آرد بجای
از آنعهد روزی چندان گذشت — که خواجه وزیر ملکشاه گشت
گذشت از فلک صیت خواجه نظام — کز و یافته ملک و دین انتظام
شنوش مردم از هر دو یار آمدند — بنزدیکش آن هر دو یار آمدند

چنین گفت دستور خیام را / فریدون زمان فرد ایام را
ترا چیست در نزد من آرزوی / بگو تا بیفزایمت آبروی
بپاسخ چنین گفت دستور را / که ظاهر کنم راز مستور را
نخواهم من از حضرتت مرتبه / که از مرتبه به بود راتبه
مرا منتی ده ز فرسودگی / که عزلت گزینم بآسودگی
کنم در نشابور هر ساله زیست / درست زرم ده هزار و دویست
بخیام دستور صاحب وقار / درم داد و دینار و ملک عقار
بدر زنشابور ماوا گرفت / دل از مهر بیگانگان وا گرفت
بصباح گفت آنچه امید تست / بگو تا برآرم بعهد درست
بپاسخ بدانگونه صباح گفت / که راز دل از تو نیارم نهفت
مرا جز جناب تو مقصود نیست / بجز قصد میثاق معهود نیست
که در چاکری با تو همسر شوم / بدربار سلطان ملکشه شوم

ورا خواجه آورد در بارگاه / نمودش بتعریف معروف شاه
بقلب ملکشه چنان رخنه کرد / که شه جز حسن سوی کس رخ نکرد
درآمیخت با خواجه در هر مقام / درآویخت آخر پی انتقام
چنان حیله در کار خواجه نمود / که گفتی جز آتش مرادی نبود
ملک خواست یکدفتر جمع و خرج / خراج ممالک در آن گشته درج
بشه گفت دستور کاندر دو سال / توان ساخت جمع خراج و منال
حسن در چهل روز عهده نمود / بناخن از آن کار عقده گشود
ولیکن ز تدبیر دستور پیر / پراکنده شد دفتر آن دبیر
فرو ریختند از حسد دفترش / بدیوان شه کار شد ابترش
دگر نزد سلطان مجالش نماند / ز شهر سپاهان سوی ری براند
پس از چارصد در سنه شصت و چار / بعبدالملک گشت در ری دچار
در آنجا بآیین باطنیان / درآمد بکیش سماعیلیان

مر آنقوم را از اهل اتقان گفت / طریق فریق رفیقان گرفت
همیداشت با آنکه بُد اتفاق / گهی در سپاهان و که در عراق
پس از چارصد بود هشتاد و یک / که آمد بمصر از پی رفع شک
در آنجا بمستنصر فاطمی / ز نوبت عهد ارادت همی
خلیفه عُبیدی دو فرزند داشت / که جانش بدان هر دو پیوند داشت
بنصب ولیعهد نص امام / مردد شد اندر میان انام
دو فرزند او احمد و هم نزار / بهم اوفتادند و شد کارزار
بعهد ولایت در افتاد جوش / میان حسن با امیر الجیوش
نزار از دو فرزند مستنصری / حسن خواست و آن دیگری دیگری
امیر الجیوش افضل بی همال / که او را لقب بود بدر الجمال
حسن را خود از مصر آواره کرد / گسیلش بحصنی قوی باره کرد
بدمیاط در قلعه حبسش نمود / همان روز آن قلعه آمد فرود

حسن دعوی زهد و طامات کرد / سخنها ز کشف و کرامات کرد
سوی خویشتن خواند مر عامه را / بجرمی بپا کرد هنگامه را
دو باره امیرش بکشتی نشاند / بخواری و خفت ز مصرش براند
در امواج دریا تلاطم فتاد / تزلزل در ارکان مردم فتاد
در آنحال بخوف و بیم و هراس / همیکرد صباح حق را سپاس
چو او را بر آنحال دیدند خلق / سویش بنجا بادویدند خلق
که موج خطرزای دریای آب / نیارد چرا در تو هیچ اضطراب
حسن گفت بشنیده ام از امام / بمن گفته زین پیش امام همام
که این کشتی از موج سالم رهد / وزین تند باد او بساحل جهد
قضا را فرو شد از او اوج موج / دویدند مردم سویش فوج فوج
که ای مقتدا از برای خدا / بیاموز ما را طریق هدی
حسن دعوی زهد و تقوی نمود / فنا گشته خود را بحق وا نمود

بقزوین سپس رخت وبیتان کشید سوی رودبار و قهستان کشید
الموت در زان نمود انتخاب که معقلش هست آشیان عقاب
الموت تاریخ آن سال گشت که این دز مسخر باقبال گشت
چو آن سهمگین دز مسخر شدش اساس ریاست میسر شدش
بدعوت لوای هدایت فراشت همی رایت اندر درایت فراشت
درآورد دزهای دیگر بچنگ بسلجوقیان کرد آهنگ جنگ
بسی دز گرفت او بقهر و شکوه چو دز کوه میمون دز و گرد کوه
دو فرزند راکشت بهر دو امر یکی قتل نفس و یکی شرب خمر
که مردم نگویند از بهر صید همه طاعتش قید کید است و شید
بدانند کورا نجی بستگی است زپیوند فرزند وارستگی است
که حکم خدا را بود اعتبار مراکو مباش اهل و خویش و تبار
فدائی او سپروانش همه روان در رهش داده بنوا همه

فتادند یاران او در جهان بشهر بشهر آشکار و نهان
بهر رسم و آیین و اسم و لباس بمکر و دغل شبهه و التباس
بهر مرز و اقلیم هر بوم و شهر فتادند با تیغ بیداد و قهر
ز شاه و خلیفه وزیر و دبیر فقیه نبیه و حکیم خبیر
نماند آنکه از زخم آنان نبرد ز زخم فدائی کسی جان نبرد
ملکشاهیان هم پی کار خویش بتیغ و سنان گرم پیکار خویش
همه دست و تیغ نبرد آخته بیکباره از خود نپرداخته
گروه فدائی بهر سرزمین نمودند هر یک بجائی کمین
روان گشته هر یک بحکم حسن بانجام کاری بوجه حسن
از آنجمله یکتن پی چاکری کمربست در خدمت سنجری
چو در خلوت خسروی شد مکین بمشکوی شه کرد یکشب کمین
فرو برد آنجا بخاک اندرون ببالین او تیغ الماسگون

چو آن خدمت خویش انجام داد / حسن را از این کرده اعلام داد
وز آنسو ملک سنجر اندر طلب / وزین سر شد انگشت حیرت بلب
بحیرت که اینکار بیهوده چیست / خداوند این راز پوشیده کیست
ملک هرچه کوشید در کشف راز / نشد بر رخ شه دری راز باز
چو شد دفتر جستجو در نوشت / حسن نامه سوی سنجر نوشت
که ما را بتو الفت باطنی است / خود این دعوی ما ز برهان غنی است
وگرنه همان شب که زد غیب دست / ببالین تو تیغ بنشست و رست
همان دست کو تیغ در خاک زد / بدان سینهٔ نرم تو چاک زد
ملک را از این گفته حیرت فزود / بصلح حسن کرد اقدام زود
سی و پنج سال و بر این خوب سان / بدعوت همی بود رطب اللسان
سنه پانصد و هیجده رخت بست / اجل رشتهٔ عمرش از هم گسست

ریاست کیا بزرگ امید رودباری

وصیت چنین کرد با پیروان / که چون شد برون از تن من روان
بکف کیا واد باید زمام / پس از من بود او شما را امام
کند مشورت او بهر نیک و بد / ز دهدار و قصرانی پرخرد
بحکم حسن بی نفاق و ریا / ولیعهد شد رودباری کیا
کیا رودباری بزرگ امید* / ز مشرق صباح امیدش دمید
وزارت بداد و ز روشندلی / بدهدار یعنی همین بو علی
بهر مشورت داد همواره گوش / بگفتار قصرانی تیزهوش
اگر دفتر شعبده دیده / یقین حال این هر دو بشنیده
که در شعبده و سحر و نیرنج شوم / هم اعداد و تکسیر و جفر و نجوم
چنانند شهره که تا این زمان / بایشان زند ابلهان صد گمان
علی الجمله از زمرهٔ اشقیا / حسن رفت و آمد بجایش کیا
کیا حکمها کرد در هر کران / بمحمود سلجوقی و دیگران

*بزرگ امید بسکون کاف فارسی است لیکن در اینجا یا بکسر کاف و یا بتشدید و اشباع میم باید تا شعر موزون آید و چون اسم علم است جز این چاره ندارد ح

اشقیا بود

سپه راند در مرز گیلان بفر   بنو هاشم او بست راه مفر
چو همت بتسخیر گیلان گماشت   در آنجا بدعوت و کیدن نگاشت
گروهی بحکم وی از رودبار   نهانی بمصر او فکندند بار
پی کشتن آمر فاطمی   که کردی خلافت بمغرب زمی
پس از پانصد اندر سنه بیست و چار   با آمر شدند آن جماعت دچار
نهانی بر او از کمین تاختند   پی کشتنش تیغ کین آختند
با آمر ببستند راه گریز   نمودند با خنجرش ریز ریز
وزین زمره شوم بیدادگر   ببغداد شد چارده تن دگر
پی قتل مسترشد هاشمی   همان زاده اش راشد هاشمی
که آن هر دو بودند کهف امان   ز عباسیان و خلیفه زمان
بکشتند آن هر دو پور و پدر   بشد خون هر دو خلیفه هدر
پس از چارده سال دعوت کیا   بمینو پیوست جانش بجد و نیا

سی و دو با پانصد چو افزوده شد   ز فرسودگی جانش آسوده شد

در سلطنت محمد بن کیا بزرگ امید رودباری

پدر خفت و فرزند قامت فراشت   محمد لوای امامت فراشت
بعهد محمد نژاد کیا   که گفتی منم پید و را کیا
رفیقی در اردوی سنجر شهی   بجوی که کس را نبود آگهی
بزد تیغی از روی مکر و حیل   بخوارزمشاه آن مهین و دل
همان ناصر الدوله را زد بتیغ   بکرمان و را ریخت خون بی دریغ
بزرگان بسی رفته در عهد وی   ز کرمان و همدان و قزوین و ری
قهستان و تفلیس و مازندران   ز تیغ رفیقان بخواب گران
بسلجوقیان هم در او ریختند   بسی خون شهزادگان ریختند
بکشتند شهزاده داود را   نژاد ملکزاده محمود را
امامت همی کرد بیست و سه سال   بسال جلالی بعز و جلال

زپانصد فزون بود پنجاه و پنج / که او هم برفت از سرای سپنج

سلطنت حسن بن محمد بزرگ امید

از آن پس حسن لب بدعوت گشاد / ز خود دینی ابواب نخوت گشاد
که من خود نه با دیگران همسرم / نژاد نزار بن مستنصرم
علم شد حسن در میان انام / بنام علی ذکره السلام
حدود شرایع معطل نمود / قوانین احکام مهمل نمود
سپس هفدهم روز ماه صیام / که شد نام آن روز عید القیام
بعزم هدایت بمنبر نشست / فدائی گروهش ابر نشست
ندا کرد کای خلق طاعت کنید / امام آنچه گوید اطاعت کنید
صلوة و صیام و قیام و قعود / دعا و عبادت رکوع و سجود
نباشد مگر مهر و حب امام / بکسب محبت کنید اهتمام
قیامت قیام امام است و بس / سخن دیگر اینجا تمام است و بس

فرود آمد آنگه طلب کرد خوان / بخور هم تو عید القیام است خوان
منم صاحب عصر امام زمان / بدادم شما را ز دوزخ امان
حدود از میان جمله برداشتم / تکالیف نابوده انگاشتم
بهشت و جهنم همه معنوی است / زمان کهن رفت و گاه نوی است
بکن صافی از کین من باطنت / مکن رنجه دیگر بظاهر تنت
از آن روز خواندند شان ملحدان / همان باطنی نیز شان هم بدان
ز دیر و د در رفت او هم بدر / پس از پنج سال دگر چون پدر
ز هجرت به پانصد و شصت و یک / بچوبیت او هم تن قد هلک

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بزرگ امید

محمد که میبود پور حسن / امام زمان گشت و فخر زمن
چو بر تخت فرمانروائی شد او / بسا کس فدائی فدائی شد او
همینحو است او هم برسم پدر / حدود شرایع هبا داد و در

شنیدم که میکرد در عهد ری / همی لعنشان فخر رازی بری
یکی از رفیقان ده ری گرفت / تلف کردن فخر رازی گرفت
تماشا کردی اندر زمانی دراز / همی دانش آموخت از فخر راز
بسر برد سالی بصبر و درنگ / که تنها مگر فخرش افتد بچنگ
یکی روز در خلوت فخر جست / ببند گران پا و دستش ببست
فکند و نشست از بر سینه اش / بکف تیغ و سینه پر از کینه اش
بدو گفت حیرت زده فخر دین / چه کردم که خود مستحقم بدین
چراغ هدایت نیفروختم / ترا علم و دانش نیاموختم
بدو گفت فرموده با من امام / ز تو عهد گیرم بجهد تمام
که دیگر بلعن امام زمان / تو در درس خود کم گشائی زبان
بخنجر تنت پاره پاره کنم / ترا عبرت هر نظاره کنم
بپاسخ چنین گفت فخر که هین / الا ای منت کشته نیت زهین

مرا گر ز کشتن رهائی دهی / بجان من این بار منت نهی
نگویم مگر مدح مولای تو / نهم سر بپای تولای تو
فدائی چنین گفت با فخر ری / نمیسازمت نامه عمر طی
امام اینچنین داده فرمان من / که قربان او جان و ایمان من
اگر داشتم حکم در کشتنت / بخون خود امروز آغشتنت
نمیدادم اکنون مجالت دمی / نمیبردی از دست من جان همی
نمانی بر این عهد اگر پایدار / رود بار دیگر سرت پای دار
بفرمان اعظم امام زمان / یک امبار بخشم بجانت امان
دو برد یمانی ترا میدهم / درستت زر سیصد و شصت هم
که یکساله باشد ترا برگ عیش / بخاطر نیاری پی عیش طیش
ابوالفضل از این پس هواخواه تست / رئیس ری از لطف همراه تست
بحکم امام این درست زرت / ابوالفضل هر ساله آرد برت

پس از گفتگو فخر را بسته ماند — فدا داده ماند و فدائی براند

از آن پس دگر فخر رازی بدرس — نراندی سخن از فدائی ز ترس

بهرحال بعد از چل و هفت سال — محمد نمود از جهان انتقال

سنه ششصد و هفت زد از جهان — چو دیگر کسان از کهان و مهان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن بود را کش لقب بد جلال — بر او زنگ بر شد بفر و جلال

ز رسم نیاکان تبرا نمود — ز تعطیل خود در اعتذار نمود

مناهی و ملاهی منافی دین — دوباره برانداخت ز ملحدین

گشاد او دگر باره ابواب شرع — قوانین و احکام و آداب شرع

هر آنکس ز ابواب دین سر کشید — سرش را بدار سخط بر کشید

بر اجداد خود لعن و نفرین نمود — دگر باره تجدید آیین نمود

از آن رو بدشمن سخن رانده — وزان نو مسلمان همی خوانده

سنه ششصد و سیجده چونکه گشت — پس از یازده سال دعوت گذشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پدر رفت و آمد پسر در میان — بدعوت گشاد او زبان بیان

محمد بجای پدر شد امام — دگر باره از نو امام همام

برانداخت آیین احکام را — بدان خواند هم خاص و هم عام را

نمود او بقتل پدر متهم — گروهی و آنجمله را کشت هم

سی و پنج سال او چو دعوت نمود — امامت بصد کبر و نخوت نمود

ز ششصد چو پنجاه و سه شد فزون — ز مکر پسر شد بخاک اندرون

بکشتند او را ز کید پسر — بهنگام مستی بضرب تبر

سلطنت رکن الدین خورشاه اسمعیلی

پسر گز پدر سخت اکراه داشت — لقب رکن دین نام خورشاه داشت

چو خورشاه بر شد بجای پدر — شد از بیم تاتاریان در بدر

دز و قلعه و قریه و شهر و ده — بناییکه و مسجد و میکده
همه گشت از خاک ره پست تر — ز سمّ ستور مغول و تتر
فدائی اسماعیلی و باطنی — ز خرد و بزرگ و شریف و دنی
پراکنده در برزن و کو شدند — هلاک سپاه هلاکو شدند
شدند از سماعیلیان شسته تن — صد و شصت و نه سال ایام زمن

ابتدای سلطنت چنگیزیان

سراینده داستان کهن — ز ایام پیشین سرود این سخن
که در آخر عهد مروانیان — که بومسلم مروزی شد عیان
گذشته ز هجرت صد و اند سال — بگیتی عیان گشت امری محال
کنون ترّهاتی تو گوش کن — خرافات دیگر فراموش کن
یکی از خواتین خیل مغول — که دانند اورا چو مریم بتول
بنام آن پریچهره آلانقوا — روا مینداند ز تهمت برا

چو مریم ز هر عیب و علت بری — زده تکیه بر بالش برتری
بر او کرد در خیمه نوری ظهور — شد آبستن آن پاکدامن ز نور
بتهمت نیالوده دامان پاک — ندیده جز این تو مابناک
شد آن نور ز مرد نکوچهره — ز خاتون گرفت او نسب بهره
وز آن حمل خاتون سه فرزند زاد — سه پور پریچهره پر نور نژاد
برنجر از آن سه فروعی منیر — بنه صلب چنگیز را شد پدر
بود هر کرا از تتر آبرو — نسب میرساند با لانقوا
تومنه بیگمان و دروغ — نژاد ششم دان ز نسل فروغ
دو توام که زاد از زن تومنه — قبل قاجولی نامشان تومینه
شبی قاجولی خفت در خواب دید — ز جیب قبل خان سه اختر دمید
چهارم ز جیبش بتابید مهر — درخشید در هر کران سپهر
پراکند زان مهر شد اختران — بتابید هر یک بدیگر کران

درخشنده هفت اختر از صلب خویش — بهشتم همان مهرش آمد به پیش
ز خور پارها پس پراکنده شد — باطراف آفاق تابنده شد
سحرگه که از خواب برداشت سر — بسوی پدر گشت پویان پسر
بیان کرد پس با پدر شرح خواب — پدر اینچنین گفتش اندر جواب
که چون شد سه نسل از قبلخان بپای — چهارم شود شاه کشورگشای
پسرهای آنشاه در هر کران — شود هر یکی فی المثل حکمران
ز نسل تو هم زاده هشتمین — برد زیر نگین اندر آرد زمین
نژادش سپس حکمرانان شوند — جهان بنده حکم اشان شوند
سپس دو برادر بنزد پدر — یکی عهد بستند با یکدگر
که نسل قبلخان بود ایلخان — نژاد قاجولی بود جیش ران
بدان عهد و پیمان پدر سر نهاد — بر آن یکی خاتم زر نهاد
بسوکا بهادر ز نسل قبل — بود باب چنگیز خان بی دغل

چو چنگیز خونریز سالار شد — قراچار نویان سپهدار شد
ز نسل قاجولی قراچار گرگ — بر آنعهد شد جیش ران سترگ
نخستین که چنگیز از مام زاد — پدر نام او را تموچین نهاد
بده سالگی از پدر باز ماند — تموچین بماند و بسوکا براند
مغولی که بد نامش ایت بکری — ز شیطان فتنه و شر بجبلت گری
بدم خوانده خود را مسیحا نفس — بتذویر چون او کجا دیده کس
چو ابلیس در مکر و تلبیس و ریو — برهنه چو غول و فسونگر چو دیو
تنی زفت و عریان چو اهریمنش — نفرسوده گرما و سرما تنش
که او شوهر مام چنگیز بود — بسی حیله جو فتنه انگیز بود
بدل کرد نامش بچنگیز خان — تو این را بمعنی شهنشه بخوان
بهر حال چنگیز خان از پدر — شد آواره و ز خانمان دربدر
بنزد یکی از سران گرو — که افزون بد از دیگرانش شکوه

بخدمت کمر بست و پیشی گرفت | ز اقران فزونی و بیشی گرفت
دل بدمنش از حسد تیره شد | پی او گرفت و بر او چیره شد
بداندیش می گفت در باره اش | فرو ماند چنگیز در چاره اش
همی مهترش خواست او را کشد | شبی در نهانی بجوشش کشد
چو زاو گشت سالار او بدگمان | ندید اندر آنجای جای امان
نخستین بدر برد جان از گزند | سپس با همان کرد قصد ستیز
یکی عهد با قوم تاتار بست | بسالار خود تاخت و او را شکست
همه ملک و مالش بتاراج برد | ز کف کشور و از سرش تاج برد
سپس کرد آهنگ خان ختا | ز غم پشت خان ختا شد دوتا
گرفت او ز آلتان خان شهر | ختا و ختن تخت و کاشغر
همی خواند خود را پس آنگاه شاه | بر او جمع گشته مغولی سپاه
همه سخت کوشان صحرا نشین | جهانسوز چون کوره آتشین

همه صاحب خوی اهریمنی | ندیده تن آسایی و ایمنی
سپس قصد اقوام تاتار کرد | ز ظلم و ستم روزشان تار کرد
یکی تاخت بر فرقه تاجوت | بمکریت و هم نایمان بجوت
بملک جکیدو و ایغور دُرو همه | خلج قنقرات و جلایر همه
گرفت و زد و کشت و افکند و سوخت | ز تاراج آتش بجانها فروخت
نهاد اندران جمله یکباره تیغ | روان کرد جوهای خون بیدریغ
ز تاتاریان کشت ده صد هزار | شد از گریه بر کشتگان گلزار
سپس رو بسوی ماورا النهر کرد | روان نهر خونی بهر شهر کرد
ز اترار و اوزکند و سغناق و جند | سمرقند و شهر بخارا خجند
ز فرغانه و هم بناکت طراز | یکی آدمی زنده نگذاشت باز
سه ده بار یکصد هزار آدمی | برانداخت آنجا ز روی زمی
وز آنجا سوی ملک خوارزم تاخت | ز کین رایت قهر آنجا فراخت

ز اوترکنج و ترمذ برآورد دود   ز لوح بقا نام اهلش زدود
ز خوارزم و ده صد هزار اهل دل   شد از خونشان خاک خوارزم گل
از آن پس درآمد بهندوستان   زد آتش در آن بوم چون بوستان
ز غزنین و لاهور تا ملتان   روان کرد سیلاب خون تا میان
بملتان زد و کشت و غارت نمود   چو ویرانه شهر و عمارت نمود
ز هندوستان کرد صد هزار   بخاک مزار او فتادش گذار
پس آنگاه سوی خراسان بتاخت   همه خاکش از آدمی پاک ساخت
چگویم چه اندر خراسان نمود   بر و بوم با خاک یکسان نمود
درآمد پی قتل و غارتگری   بمرو و نشابور و بلخ و هری
از این چار کشور که در آن زمان   بدی چار رکن جهان امان
ز جنبنده نگذاشت تا بی نشان   فرستاد در وادی خانشان
نماند اندر آن سرزمین زنده کس   که مر مردگان را بود دادرس

زطفل

ز طفل و زن و ناتوان و ضعیف   ز بیمار نالان و پیر نحیف
نرستند از تیغ آن بدسگال   مه سالخورد و که خورد سال
شد انبوه بر روی هم کشته‌ها   فراهم شد از کشته‌ها پشته‌ها
روان شد براه عدم خیل خیل   بهر جا روان گشت خون سیل سیل
نگذاشت از آدمیزاده کس   نماند اندر آن بوم صاحب نفس
وز آن بوم و بر شصت صد هزار   ز بیداد او کشته شد خوار و زار
ز طوس و جوین زاده و رادگان   برانداخت رسم مکین و مکان
خبوشان و سمنان و هم دامغان   برآورد یکسر ز اهلش فغان
نهاوند و همدان و قزوین و قم   شد از ساحتش آدمیزاده گم
ز تبریز و زنجان و هم طالقان   هم از اردبیل و هم از بیلقان
مراغه و خوی و نخجوان ایروان   شماخی و شکی و هم شیروان
ز ضحال و سلماس و هم داربیل   ز گرجی زبان هر کس از هر قبیل

همه خاکش از آدمی پاک کرد / برابر بر و بوم با خاک کرد
چهل صد هزار از نژاد بشر / تلف کرد از خنجر کین بشر
بهر حال آن خصم اهل جهان / بتخمین و تعداد کارآگهان
یکی کم ز ششصد برآمد بتخت / پس از بیست و پنج از جهان در رخت
درین مدت آن پیسه مردمی / ز دانیخ و بن ریشه آدمی
صد و شصت لک هر یکی صد هزار / شد از تیغ او کشته زار و نزار
ز بیداد آن مظهر ظلم و کین / تهی شد جهان از مکان و مکین
از آن کار چنگیز دارم عجب / همی گیرم انگشت حیرت بلب
من از دفتر باستانی سخن / چنین خوانده‌ام این داستان کهن
تو مینشمری گیرم این گفته راست / چنین دان که یک نیمه اش افتراست
فروتر ز یک نیمه نبود دروغ / دگر نیمه از صدق دارد فروغ
همانا که کشته است دنیا لک / چه فرمود خواهی تو ای حکم لک

که گر بوده آهنگ شاهان ورا / دگر کشتن بیگناهان چرا
بکشور ستانی گر آهنگ داشت / دگر با شهان جهان جنگ داشت
دگر این ستم بر رعیت چه بود / زن و طفل را این اذیت چه بود
نه قحطی و نه آفت خشکسال / نه طوفان و نه سیل نه باد و بال
نه بیماری عام و نه زلزله / نه طاعون و نه حصبه آبله
چنین قتل عامی بعالم کند / که کم از جهان نسل آدم کند
تو گوئی که طبع شرر داشته / که خصمی به خشک و تر داشته
ددی بوده درنده و دیو خوی / که از مردمی هیچ نشنیده بوی
کجا بهره اش باشد از مردمی / که عیشش بود کشتن آدمی
نه تنها بیابان شد ایران از او / که یکسر جهان گشت ویران از او
ز بیدادش ایران و ایرانیان / چنان شد که یکباره رفت از میان
همه خون دل افشان شده تباه / همه روز و احوالشان شد سیاه

ازان پس وزیران کر جرّ و … ندیده است دیگر بلیده نی
نه ناموس باقی نه عصمت بجا نه جای که تا برند التجا
نه پیتامنی ماند نه مأمنی نه ساکن نه مسکون و نه مسکنی

تنبیه نکته در معنی مقصود سلطنت بقانون سیاسی

مرا نکته حالی آمد بیاد همی داوری خواهم از تو بداد
کنم عرضه آنرا بروشن دلت که گردد ازان نکته گلشن دلت
سیاسی شناسان کار جهان ریاست دو دانند اندر جهان
یکی دینی و دیگری دنیوی که پیغمبری باشد و خسروی
بگفتار دانای فرزانهٔ پیمبر سفیری بود از خدای
که نافذ بود حکم او در نهان بمغز و دل مردمان در جهان
کتابی که قانون نهد در میان شریعت بود نامش اندر زبان
وصیش خلیفه است پاپ و امام که خوانند هر یک بنامی انام

فقیهان و هم زمرهٔ موبدان همه وارثان پیمبر بدان
مر آن ظاهری سلطنت خوانده‌اند در آن بر چه گویم سخن رانده‌اند
نخست آنکه مرد سیاسی شناس بجمهوریش بنهاده اساس
یکی مشورتخانه آراسته مهیا در آن هرچه دل خواسته
وکیلان ملت در آن انجمن همه پاکرای و همه موتمن
پس از گفتگوها برای صواب یکیرا کنند از میان انتخاب
که جمهور او را نشانند بجای و یا اکثر او را گزینند برای
بکف امر نظم امش نهند خداوند جمهور نامش نهند
پس از چند سال ار مبدل شود بدیگر رئیسی محول شود
دوم آنکه مشروطه اش گفته‌اند در آن در معنی چنین سفته‌اند
که شه باید از دوده سلطنت نه از زمرهٔ ذلت و مسکنت
نسب هست محفوظ شهر او لیک بزرگان ملت بسنجند نیک

بجنگاش در هرچه باشد صلاح / که ملت از آن دید خواهد فلاح
ز شاه است اجرای آن بی‌خلاف / نیارد زدن شاه دم از خلاف
یکی ز اهل رای است شه نیز هم / نباشد اگر رای او متهم
سوم مستقله که شاه و وزیر / بود حکمران بر صغیر و کبیر
کسی سر نپیچد ز فرمان شاه / ز برنا و پیر و سفید و سیاه
که شه باشد از حق برانگیخته / کسی کی ستیزد در آن آویخته
ز حکم شه آنکس که پیچید سر / همش عرض و هم جان بباد و هدر
ولیکن رعایا همه شه پرست / دل شه هم از مهر آنان پر است
جز این گر بود قهر و درندگی است / نه این عز اجلی و نه آن بندگی است
کنون نکته دارم ای باخرد / که آن نکته بخرد بجان میخرد
رعایت با قسامش ای مرد هوش / بدان گر بسر باشدت چشم و گوش
اگر باطنی هست دگر ظاهری / وگر سلطنت یا که پیغمبری

اگر شاه با هش نهی یا امام / بود از برای رفاه انام
سخن در مقامات تحقیق نیست / مقالات انکار و تصدیق نیست
سخن از اساس سیاسی کنیم / ز نظم معاش اناسی کنیم
در اینحال پیغمبری و شهی / بود هردو تأسیس فرماندهی
بر این نیست طبع خسیس و نفیس / که دانی است مرئوس و عالی رئیس
نسبت بزرگی و خردی همی / سرشته است در طینت آدمی
بگیتی کسی را بزرگی سزاست / که جز راحت و عیش خردان نخواست
مدبر اگر هست این ملک را / وگر هست ملاح این فلک را
مسلم بدان کان حکیم شگرف / که شد محو در آتش خردهای ژرف
عبث طرح کیهان نینداخته / پی مصلحت اینجهان ساخته
جهان را ندانم که مقصود چیست / جز این کادمی را بود جای زیست
اساسی بپا کرده تا مردمی / بماند همی در زمی آدمی

نمیخواست این نوع را گر بقا
نیاراستش پایه ارتقا

جهان آب و خاک آتش و باد نیست
جهان بی بنی آدم آباد نیست

ندارم کنون قصد بحث و جدل
که باید چه باشد مدار عمل

بر افراد انسان بجز کردگار
نداند کسی چیست انجام کار

بجمهور و مشروطه یا مستقل
نسازم سیاق سخن منتقل

نگویم که آن زشت یا این است
وزین سلطنتها کدامین است

همینقدر گویم بزرگ آنکس است
که اندوه خردان و را مونس است

بنیکی کسیرا ستودن رواست
که با قدرت آسایش خلق خواست

بنعم هر که با دیگران همدم است
توانگفت نامش بنی آدم است

خردمند مرد فضیلت شناس
بر انسان نهاده اساس قیاس

که هست اشرف خلق نوع بشر
بشرطیکه مایل نباشد بشر

توانگفت این بنده حق پرست
که از مهر انسان درونش پر است

کسانیکه اهلاک انسان کنند
ندانم چه بینند کاینسان کنند

برانیم من و مرد دانش پژوه
ز هر ملت و زمره و هر گروه

مسلمان نصاری مجوس و یهود
طبیعی و دهری بدایی هنود

که بر زیردستان ترحم خوشست
اعانت ببیچاره مردم خوشست

بنی نوع انسان ز خورد و کلان
اگر عاقلانند اگر غافلان

بتقلید یا دانش و بخردی
کند فرق نیکی اگر از بدی

بمظلوم و عاجز ترحم کند
دهد داد آنکو تظلم کند

زبردست اگر زیردستان کشد
و یا عاجزان را بدستان کشد

خود آن چون تظلمی مصادم شود
ز فعل بد خویش نادم شود

طبیعی است هر فرد را از بشر
که همواره باشد گریزان ز شر

تو بر خویش چون بد نداری روا
کنی از چه بر عاجز بینوا

نه آنست کو جور مردم کشد
نه آنکس که از جور مردم کشد

هر آنکو برد ذلت از ملتش — نه آنکو برد ملتی دولتش

کسی را توان داشتن ارجمند — که جهدش کند نام ملت بلند

خوشا آنکه از روی فهم و فطن — شود همتش صرف حب وطن

خنک آنکه بسپرد تا پایدار — وزو گشت فخر و شرف پایدار

تو دانی که آنان که عالم کشند — بآدم نباید که آدم کشند

م پس آنکس که انسان کند تربیت — بمقصد رسد از ره عافیت

ح ستمگر که اقلیمی انسان کشد — بانسان نباید که انسان کشد

بدانش برد از میانه نفاق — بصلح عمومی دهد اتفاق

کند خلق را سوی وحدت ندا — ز ظلمت رهاند بنور هدی

اگر هستی از اهل فرهنگ و هوش — ز دانش بگویم بدانش بکوش

بگیتی به از دانش و توش نیست — چگویم تو . چون نیز با گوش نیست

نه هر کس که بیداد شد پیشه اش — نیامد ز قتل کس اندیشه اش

ددی مردم آزار خونریز شد — بد اندیش مردم چو چنگیز شد

توأم نام کارش شجاعت نهاد — بپایش جبین اطاعت نهاد

شجاعت بود قتل بیدادگر — که گیتی خرابست بی دادگر



شکایت زرکار و پورش کردگار



الا ایخدای زمین و زمان — فروزنده هور بر آسمان

در ایران که بود از ستمگر تهی — شهنشه کوفتی کوس شاهنشهی

ز شاهان او شهریاران بتاب — نپیمودش عرض و طول آفتاب

چنان مرز و بومی که از باستان — بُدش نام سر دفتر داستان

چه شد کاینچنین روز شان تیره شد — مگر دیو بر مردمش چیره شد

همه سینه پر کینه و دل ز نفاق — نخوانده سبق از کتاب وفاق

ندانم چگویم که خرد و بزرگ — ز دونان و از دودمان سترگ

همه وحشیانند چون دیو و دد — نوامیس و عاداتشان زشت و بد

همه تیغ ظلم و ستم آخته — ببیداد بر کید کر تاخته

همه تخم کین در درون کاشته — بر جور و بیداد بر داشته

همه خون بیچارگان میخورند — همه عرض آوارگان میبرند

چنین است ایران که ویرانه شده — امیران اهلش اسیران شده

همه دفتر کبرشان در بغل — نخوانده مگر درس مکر و دغل

من ار چه بگوهر خود ایرانیم — ولی خود پسند و خود آرا نیم

بر احوال ایران بباید گریست — که مرهون عادات چنگیزی است

اگر مرز ایران ز جهل نیست — چرا کین ز مردمش اهل نیست

الا ای فروزنده ماه و مهر — فرازنده لاجوردی سپهر

بیاموز ما را ره راستان — همانسان که بودیم در باستان

که با یکدگر مهربانی کنیم — براه وفا جانفشانی کنیم

ره علم و دانش بپوییم و بس — همین حرف بس گر بجا است کس

تمت

تتمه احوال چنگیز و آمدن هلاکو بایران

رقم کرده بر دفتر انیسان قلم — که چنگیز چون زد بعالم علم

ز کیش نصاری مجوس و یهود — مسلمان و هم بت پرست و هنود

ز آیین تازی و یا پهلوی — نمیکرد از هیچ دین پیروی

ولی پیشوایان هر قوم و دین — چه از مؤمنان و چه از ملحدین

همی داشتی عزت و احترام — نمودی همی خون آنان حرام

خود او داشت هم دعوی رهبری — که خود را ز هر کیش خواندی بری

هم او نیز قانون و یاسا نهاد — سیاسی اساس احمد آسا نهاد

بجا ماند چنگیز را نه پسر — وزان چار تن بود بر جمله سر

نخستین از آن چار بد جغتای — دگر تولی و جوجی و اوکتای

بجوجی بد از مجلس بزم داد — بتولی سپهداری رزم داد

اساس سیاست بجغتا سپرد — امور رعیت باکتا سپرد

چو آهنگ دار البقا آن نمود
ولیعهد او کتای قاآن نمود

ز خانان چنگیزیان و ختا
سخن راندن اینجا بود بس خطا

نگویم ز خان ختا و ختن
ترانم ز احوال آنان سخن

حکایت ز ایام منکو کنم
سخن ابتدا از هلاکو کنم

که رایت بتسخیر ایران فراشت
لوا اندران بوم ویران فراشت

ابتدای سلطنت هلاکو خان در ایران

چو از مرگ چنگیز شد بیست و پنج
نرسته هنوز اهل ایران ز رنج

که منکو بر اورنگ خانی نشست
بتخت از پی حکمرانی نشست

هلاکو برادرش را با سپاه
بتسخیر ایران فرستاد شاه

ز ششصد چو بگذشت پنجاه و یک
در ایران ویران براند او برک

روان همرهش یکصد و سی هزار
مغولان خونخوار خنجر گذار

چو فوج تتاری ز جیحون گذشت
ز قربوس زین از زمین چون گذشت

بملک سمرقند آمد نخست
سوی شهر دلکش سپس تاخت چست

ز طوس و شبرغان و زاوه و خواف
گذشت و زد و کشت و بست و از مصاف

پس آنگاه آمد سوی رودبار
برآورد از رودباری دمار

زن و مرد و طفل و صغیر و کبیر
ز خرد و بزرگ و ز برنا و پیر

زد و کشت و بست و گرفت و بسوخت
در الموت ز آتش کین فروخت

ز دز و قلعه و قریه و مرز و بوم
چو ویرانه شد مسکن جغد و بوم

برانداخت یکسر ز روی جهان
فدائی گروه از کهان و مهان

از آنجا پس قصد بغداد کرد
چگویم که آنجا چه بیداد کرد

ره چاره بر اهل بغداد بست
عمارات او کرد چون خاک پست

ز نسل و نژاد بنی هاشمی
ز اولاد و احفاد مستعصمی

یکی زنده نگذاشت در آن دیار
ز بغدادیان کشت نهصد هزار

از آن پس برانگیخت خنگ طلب
سوی موصل و شهر شام و حلب

رها نصیبین و اخلاط و شام
ز آدم تهی گرد از قتل عام

پس آنگه به میشموت فرزند خویش
بفرمود کیرد ره رزم پیش

روان گشت با فوجی از یاردین
بسنجار و موصل حلب ماردین

هم او چون بد ر قتل و غارت نمود
بتاراج و کشتن اشارت نمود

هلاکو پس از قتل و نهب دیار
ز بغداد و شام و ربی و دیار

سوی آذرابادگان راند جنگ
در انداخت با برکه خان طرح جنگ

خداوند قپچاق آن برکه خان
تو او را مگر پور جوجی مخوان

ز قپچاق آمد سوی شابران
بدربند هم بست ره شه بران

ز شروان روان چون هلاکو گذشت
ز ایوان کیوان هیاهو گذشت

فتادند در هم دو فوج مغول
سپاه هلاکو و برکه اغول

چه شد جنگ پیکار وان از کمان
هزیمت در افتاد در ترکمان

بجیش هلاکو شکست اوفتاد
بخون لبس سر و پا و دست اوفتاد

مقصود
از دربند باب
الابواب شروان است

بسوی مراغه ز قپچاق راند
پی جمع لشکر در آنجای ماند

بقشلاق جغتو هم آهنگ داشت
پس از جمع لشکر سر جنگ داشت

نرفته ز خاک مراغه برون
فرو رفت آنجا بخاک اندرون

پس از یازده سال شاهی بمرد
بسنه ششصد و شصت و سه جان سپرد

بجکمس خردمند طوسی نهاد
رصد خانه در مراغه بنیاد

کند فاش تا اختران را مسیر
رصد بست فرزانه خواجه نصیر

رصد خانه را تا رسید کمال
رسید آخر از عمر شه را زوال

بآران و هم آذرابادگان
بسی کرد بنیاد عالی مکان

ز اول بسی رو به بیداد کرد
باخر ولی گیتی آباد کرد

چو شد در مراغه هلاکو هلاک
کشیدندش از تخت زرین بخاک

نهادند در دخمه تابوت خان
بآیین تاتار با کل زنان

سلطنت اباقا خان بن هلاکو خان

روان شد اباقا ز مازندران | سوی تختگه با سپاهی گران
نشست از بر تختگاه پدر | پدر رفت و بگرفت جایش پسر
سر دشمنش زیر پا کرد پست | در داد بگشود و بیداد بست
در ایام او برکه خان بدرنگ | برزم پسر عزم برانگیخت خنگ
شد از دشت قبچاق جیحون روان | سوی باب الابواب تا شیروان
سپهبد ملکزاده نوقا بدش | که آهنگ جنگ اباقا بدش
اباقا بفرمود یشموت خان | بر او تیره سازد جهان چون دخان
برآورد یشموت خان بی خلاف | بحکم برادر حسام از غلاف
گرفت و زد و بست و افکند و کشت | بدانسان که نوقا از او داد پشت
چنان با دو پیکان به پیکار کار | که شد چشم نوقا از آن تیر تار
چو نوقا در آن رزم بی‌چشم شد | ز بی‌چشمیش برکه در خشم شد
برزم اباقا کمر بست سخت | که از وی کشد کین برد باج و تخت

بجنبش در آورد پنجصد هزار | دلیران جنگی پی کارزار
اباقا بناوردش آورد روی | ابا جیش پرجوش پرخاشجوی
دو لشکر زده صف لب آب کر | سر از شور و شر سینه از کینه پر
در آن گیر و دار از تن برکه جان | برون رفت از رنج قولنج جان
فتادند قبچاقیان از خروش | سر خود گرفتند بی جنگ و جوش
اباقا ز دشت قبچاق تافت | برزم براق و خراسان شتافت
بهر هنری رزم زد با براق | فکند او بجمع براق افتراق
بآخر برادرش منکوتمور | سپاهیش افزونتر از مار و مور
روان شد بناورد مصری خدیو | برآمد ز اقوام مصری غریو
قلاوون مصری ملک سیف دین | روان گشت با فوجی از جاهدین
بناورد منکوتمر تاخت چست | تتر را شکست او و بعزم درست
سپاه عرب چیره شد بر تتار | جهان بین ز غم تیره شد بر تتار

اباقا چو بشنید شد در غضب | خود او کرد آهنگ جنگ عرب
ندادش ولی مرگ دیگر امان | خدیو زمین اسپر آمد زمان
بدش هفده هم سال فر و جلال | ز ششصد فزون بود و هشتاد سال
بهمدان ورا از حسرت مصر مرد | بگرگ اجل یوسف جان سپرد

سلطنت تکودار خان بن هلاکو ملقب بسلطان احمد

پس از او تکودار بیدار بخت | برادرش شد مالک تاج و تخت
تکودار آیین احمد گرفت | تکوداری دین احمد گرفت
از این روی او را گروه انام | بسلطان احمد نمودند نام
کلیسا و بتخانه و آتشکده | ز هر مرز و بوم و ز هر شهر و ده
همه کرد ویران مساجد بساخت | خوانق صوامع معابد بساخت
گرفت او چو آیین ختم رسل | ز شه رخ بتابید خیل مغل
ز پور برادرش ارغون بنام | رسید اینچنین نزد احمد پیام

که چشم عراق و خراسان بهوش | رخ ایشه از این خود بتابان بهوش
وگرنه مهیای پیکار باش | من اینک رسیدم پی کار باش
جهاندار احمد الیناق را | سپهدار فرخنده اخلاق را
بفرمود تا با سپاهی گران | بر ارغون کند حمله از هر کران
الیناق آهنگ ارغون نمود | ز خون دشت و هامون چو جیحون نمود
در آن جنگ الیناق فیروز شد | ملکزاده ارغون سیه روز شد
فرار از میان دید راه نجات | گریزان شد آمد بسوی کلات
الیناق رفت از پی او روان | بتدبیر پیر و ببخت جوان
تکودار هم ز آذرآبادگان | بکین خاست با فوجی آزادگان
سرانجام ارغون به بند اوفتاد | الیناق را در کمند اوفتاد
خبوشان ورا برد نزدیک شاه | نگهبان او گرد فوجی سپاه
تکودار چون خصم را پیش دید | تنش سخت بسته کش خسته دید

خبوشان شهر قوچان است

بفرمود آرق ببندش کشند / الیناق پنهانی آورا کشد
خود او کرد آهنگ تبریز را / برانگیخت خنک سبک خیز را
که رو سوی خویش عشرت کند / دمی با بتان عیش و عشرت کند
چو رخت از میان بست بر پادشاه / بزرگان لشکر سران سپاه
نشستند بر گرد هم انجمن / بپیوسته هر یک ز جا بی سخن
که احمد چرا کیش پیشین گذاشت / بآیین تازی دل از جان گماشت
از اینگفته جانها ز غم تیره شد / ز غیرت بر آنها غضب چیره شد
گروهی چو بوقا و اروق ستیز / گرفتند راه نفاق و ستیز
بشب الیناق شبخون زدند / دم از مهر شهزاده ارغون زدند
الیناق را کشته بگذاشتند / بشاهی ملکزاده برداشتند
بلی تا توانی مزن دم ز جنگ / بویژه ابا دشمن تیز چنگ
زدی دم ز طرز نو فر ارجمند / مکن تکیه بر فر بخت بلند

بدشمن مکن تنگ راه فرار / ولی چون نمودی مهارش بکار
مده دشمن خویش یکدم امان / منه فرصت از کف سر از تن ستان
که ارغون اگر رفته بود از گریز / و یا گشته پیکیت گاه ستیز
نبود و نکشید چنین بخت یار / بشاهی نکردندش اختیار
بهر حال فوجی بقصد طلب / روان شد پی شاه احمد لقب
چو در اسفراین شنید این خبر / عیان مرگ را دید کآمد ببر
سوی ماور آمد بمرز سراب / ولی در سرابش گذشت از سر آب
ز ششصد چو هشتاد و سه درگذشت / بمرز سرآب آبش از سر گذشت
نیاسود بر تخت دو سال و نیم / شکستند پیشش خو عهد لئیم

سلطنت ارغون خان بن اباقا خان

ملکزاده ارغون بفر الهی / نشست از بر تخت شاهنشهی
چو شاهی بپور اباقا رسید / بگردون سر فخر نو قار رسید

پس از جشن شاهی و سور و سرور / بنوقا سپرد او زمام امور
برادرش آروق را کرد شاد / در ملک بغداد بروی گشاد
ولی عاقبت سعد دوله طبیب / یهودی اما طبیب لبیب
چنان تخمی از مکر و حیله فشاند / که هر دو برادر بر آذر نشاند
یکی مکر در کار ارغون نمود / که نوقا و آروق آگه نبود
بخورشید زد ماه منجوق را / بر انداخت نوقا و آروق را
پس قصد آیین تازی نمود / بر آنان بسی ترکتازی نمود
شد از ظلم آن بد سیر بی دلیل / یهودی عزیز و مسلمان ذلیل
نبگذاشت از زمرهٔ مسلمین / کسی نزد ارغون صدیق و امین
همیخواست کآتش زند فتنه / کند خانهٔ کعبه آتشکده
که اینخانهٔ کعبه بتخانه است / چه حاجت خدا را بکاشانه است
تزلزل در افتاد در اهل دین / ز گفتار آن سرور ملحدین

ولیکن نداد اش زمانه امان / سر آمد بر ارغون روزی زمان
همان دم که ارغون به بستر فتاد / سر سعد دوله ز افسر فتاد
سرش سر بسر جور و بیداد رفت / سر و افسرش هر دو بر باد رفت
بکشتند دستور بیباک را / همان زشتخو دیو ناپاک را
هم ارغون از آن رنج بستر نشست / تو گوئی که دیهیم بر سر نداشت
فزون بود از سال ششصد نود / که جانش بیاسود از نیک و بد
همیکرد فرماندهی هفت سال / وز آن پس نمود از جهان ارتحال

سلطنت کیخاتوخان بن اباقاخان

پس از وی جهانجوی فرخنده بخت / برادرش کیخاتو آمد بتخت
نشست ایلخانی بتخت شهان / سپرد او صدارت بصدر جهان
همان صدر دین احمد خالدی / که صدر جهانش لقب آمدی
چنین خوانده ام از دفتر باستان / ز احوال کیخاتو این داستان

که او را کفی بود دینار بار
همان خوی نرم و دلی بردبار

که در مدت سلطنت در سه سال
خزانه تهی کرد از زر و مال

نه تنها همین یکتن آدم نکشت
که هرگز نزد حرف زشت و درشت

ولی بود بی شرم و شهوت پرست
که ناموس و عصمت ز دستش برست

ز اسراف او شد خزانه خراب
هم از شهوتش خلق در اضطراب

خزانه ز دینار و درهم تهی
بوام آخر کار شد منتهی

ممالک خراب از نفاق و خلاف
مداخل کم و هم مخارج گزاف

تفصیل چاو همین چاو در متن گفته شده

بر آن شد سخنها که پارید چاو
ولیکن رعیت نیاورد تاو

ز تجار و سوداگر و پیله ور
به بستند جمله دکان سر بسر

که ما سیم سازیم از کف رها
بگیریم یکپاره کاغذ بها

زر و سیم بد سیم ما در خراج
کجا در عوض چاو یابد رواج

ز بس قیل و قال و سؤال و جواب
خطا را ندانست کس از صواب

ززاری

ز زاری و افغان پیر و جوان
نشد چاو اندر ممالک روان

اگر چاو را می‌پسندی تو نام
کنون نوبت گوید او را امام

من اینجا یکی نکته گویم ترا
که آگه شوی نیک از ماجرا

بدان چاو و بانوت با اسکناس
بدولت ور ارنه چه چیزست اساس

یکی قدرت شاه والا تبار
دگر نظم و آئین دیگر اعتبار

اگر دولتی را بود این سه چیز
یقین چاو و دولت رواجست نیز

دگر نه کسی زو هراسان شود
نه دشوار ازو هیچ آسان شود

وگر دولتی نبودش اعتبار
و یا نظم کامل و یا اقتدار

همین چاو و کارش پریشان کند
بشورش جهانی پریشان کند

گر از چاو خواهی شدن بهره ور
بکن خویشرا معتبر در نظر

اگر اعتبار تو افزوده شد
ز زحمت دگر جانت آسوده شد

بدان هم که سرمایه اعتبار
بود قدرت و نظم در کار و بار

گر از لطف و قدرت شدی باخبر
یقین دان که کارت شود معتبر

شود حاصل این سه از راستی
تهی بودن از کژی و کاستی

اگر راستی آنمودی شعار
رسیدی بمقصود بی شین و عار

درستی نه گر پیشهٔ خود کنی
بتیشهٔ ستم ریشهٔ خود کنی

بهر حال از جهل شاه وزیر
تهی ماند دست سپه ناگزیر

سران سپه روی برتافتند
هلاکش نجات امم یافتند

یکی عهد بستند با بایدو
که افسر سپارند و کشور بدو

ز بغداد او را طلب داشتند
بمهرش دل و دیده بگماشتند

تغاجار نویان و جمعی دگر
سران سپاه گروه تتر

گرفتند و کشتندش اندر نهان
برآمد ز جانش بخواری فغان

پس از سال ششصد نود و دو چار
که گیخاتو آمد بمحنت دچار

سلطنت هشتم بایدو خان

بایدو خان
پسرزاده هلاکو خانست

سپس بایدو خان برآمد به تخت
پس از هشت مه از جهان برد رخت

نکرده همی در شهی گرم جای
که غازان غازی فکندش ز پای

چنین گفت مرمیر نوروز را
سپهدار با فر فیروز را

که تا نسل ارغون بود بایدو
سرش زیب افسر نمی‌باید او

رو انگشت نوروز با فر و جاه
باو جان و بر بایدو بست راه

چو نوروز در مرز اوجان رسید
ز غم بر لب بایدو جان رسید

سلطنت غازان خان ابن ارغون خان

گذشت از فلک صیت غازان شهی
نشست از بر تخت شاهان شهی

بفرخنده اختر بفیروز بخت
برآمد چو محمود غازان بتخت

بتعلیم نوروز فرخ سیر
جهاندار غازان عالی گهر

ره و رسم و آیین تازی گرفت
طریق رسول حجازی گرفت

اطاعت ز کیش محمد نمود
حمایت ز آیین احمد نمود

درونش پر از مهر آل رسول | علی ولی و دو سبط و بتول
گلندشه ز اسلام ایمان او | ز گل پاکتر بود دامان او
شهی دادگر بود و مسکین نواز | خردمند و با بخردانش نیاز
ز محمود غازان تر قوم تر | بشاهی کسی نیست شایسته تر
بنا کرد هر جای دار القضا | فقیهی در آن خلق وی از رضا
یکی طاس عدل اندر آنجا بناد | که هر کس بدار القضا پا نهاد
چو دعویش از اهتمام تمام | پذیرد بدار القضا اختتام
دهند آگهی شیخ استاد را | بشوید آن دیگر استاد را
شود ثبت در دفتر آن سند | که باشد بهمان در میان مستند
کند سال و مه ضبط تاریخ را | که امین شود در خبر و توبیخ را
سندهای جعلی شود مرتفع | شود هر کس از حق خود منتفع
ز وام نسودی برانداخت نام | ندا کرد اندر میان انام

وام نسودی
باصطلاح اهل این زمان
پول نفعی است

که هر کس دهد وام زر را بسود | نه دیگر برد نام زر را بسود
بعهد نیاکان آن شهریار | بدین رسم معمول در هر دیار
که مأمور دیوان معلوم بود | وزین بس ستمها بمظلوم بود
بهر شهر نشناخته کرده روی | هزاران محصل همه دیوخوی
ز مأمور دیوان خلایق ستوه | فراری بهام و در دشت و کوه
بهر جای رفتی ز نزدیک و دور | ستوران مردم گرفتی بزور
فرستاد کان فتنه در هر دیار | گروهی نموده بخود دستیار
بهر قریه و ده ز هر مرز و بوم | نهاده ز آئین بد بس رسوم
بتاراج برده فزون از قیاس | زن و دخت و فرزند و خانه و اساس
امیران فرستاده هر جا کسی | ز مردم ستم رفته زان پس بسی
نخستین فرستاد کارا شمرد | بهر یک از آنان نشانی سپرد
که هر کس که او را نباشد نشان | بکس نشمرندش نه فرزندشان

سپس یامخانه عمارت نمود / در آن اسب بستن اشارت نمود
ندانی اگر معنی لفظ یام / کنون پستخانه بخوانش بنام
ز هر کشوری ابداران گرفت / بحفظ قوافل سواران گرفت
پی بدرقه همره کاروان / سواران اگر پیاده بهر جان روان
مواجب محلی و مرسوم را / سیورغال و اقطاع مقسوم را
برای خواتین و پیر علیل / جدا کرد و داد او بدست وکیل
ز ملکی و از خالصه و از سیول / ز اوقاف و خیرات آل رسول
مزارع همه ثبت دفتر نمود / بر آن مالیاتی مقرر نمود
که هر مالیاتی که بروی نهند / بدو قسط آنرا بدیوان دهند
دهد ربع شتوی مگر نیم را / بهنگام صیفی دگر نیم را
هر آنکس که یک قریه آباد کرد / در آن تکیه و خانه بنیاد کرد
سه سالش کنند از عوارض معاف / چهارم دهد قسط بی اعتساف

بهر کشور آن حکم جاری نمود / جهان را بعدل آبیاری نمود
عیار زر و سیم مسکوک را / گرفتند و بشکست مشکوک را
گزهای انگار را راست کرد / تهی سیم و زر را ز کم و کاست کرد
بمیزان بسنجید هر سنگ و کیل / که بلکه نباشد در آن حیف و میل
بهر کشور آن سنگ دائر نهاد / جز آن سنگ بشکست و یا بر نهاد
هر آن حکم کان شد مقرر نمود / منقح نسکش منقر نمود
یکی دفتر اندر خزانه گذاشت / بهر کشور از آن نشانه گذاشت
بناهای زیبای محکم اساس / بنا کرد هر جا فزون از قیاس
رصدخانه و گنبد و بارگاه / شفاخانه و مدرسه و خانقاه
پرستاری کور و کان یتیم / طعام و لباس و مدرس زعیم
مهمسازی کار بیوه زنان / ز مسکن ز پوشش ز آب و ز نان
ز پروردن عاجزان فقیر / طلب کردن هر غریب حقیر

بپا شد در این داوری اعتبار / بزاران از آن شاه والاتبار
سرانجام غازان جم احتشام / سپه راند تا زان سوی مصر و شام
سپاهی گزین کرد خنجرگذار / برزم شه مصر یکصد هزار
ولی ناصرالدین مصری جنود / برآورد سخت از تتاری غبو
ز غم رفت غازان غازی بتاب / بسی کرد لشکرکشان را عتاب
شد از این هزیمت رخ شاه زرد / ببستر فتاد و فسرد و کشت درد
سنه هفتصد و سه گذشت از جهان / جهاندار غازان چو دیگر شهان
سه مه کم ز نه سال کرد او شهی / پس آنکه ز جان کرد قالب تهی
ز پا او فتاد و ز جان شست دست / برادرش خربنده جایش نشست

سلطنت اولجایتو سلطان محمد خدابنده

بپیچید در گنبد توبتو / غو کوس خربنده الجایتو
بفرخنده فرهنگ و فر و فری / گرفت او ره مذهب جعفری

از آن رو بندهش سخن رانده اند / محمد خدابنده اش خوانده اند
بتعلیم دانای حلی نسب / که علامه خوانندش اهل ادب
نمود او بهمت بسی اهتمام / بمهر دوازده امام همام
نخستین که بر تخت شاهی نشست / بتسخیر گیلان کمر تنگ بست
همیخواست آبادی شهر جنک / بنزدیک گیلان تعنقور الیک
بنا کرد پس شهر سلطانیه / بدانجا در آمد ز غازان آبنیه
بنا کرد آنجا بطبع بلند / بمعماری همت ارجمند
یکی شهر زیبای آراسته / ز هر نقص و هر عیب پیراسته
حصارش مصون از جفای زمان / حصین حصنش از فتنها در امان
چو گیتی بسیطش فراخ اندرون / بلا مانده از باره اش در برون
برازو هم برانی اندر اس / بری اهلش از خوف و بیم هراس
چو این شهر نزدیک گیلان بساخت / از آن سخت بر مرز گیلان بتاخت

درآمد چو در ساحت لاهجان — برآسودش از زحمت راه جان
پس از نظم و گیلان و مازندران — که بردند او را نماز اندر آن
سوی شام آمد بجنگ و جدل — ولی شد بصلح و مدارا بدل
بهمدان دگر شهر بنیاد کرد — ورا نام سلطان آباد کرد
یکی شهر چون جنه خوب و فراخ — درآن ساخته طاق و ایوان و کاخ
برآن باره کرد محکم اساس — ببرجش نپریده مرغ قیاس
پس از سیزده سال فرماندهی — بناگاه اندرآمد ز تخت شهی
بد از هفتصد شانزده سال بیش — که آمد ره ناگزیرش به پیش

سلطنت سلطان ابو سعید بهادرخان

سپرد افسر و تخت شاه سعید — بفرزند دلبند خود بوسعید
ده و دو ز عمر نگذشته بیش — که بنشست بر جای آبای خویش
اتابیک او میر چوپان بنام — امیر سپه شد ملاذ انام

امرا

امیران دیگر ز شعله حسد — همه آتش افتادشان در جسد
ز هر گوشه بس فتنه انگیختند — بسی خون بیچارگان ریختند
ولی میر چوپان بعزم درست — بتدبیر هر یک سپه راند جست
یکی را گرفت و یکی را بکشت — یکی داد سر دیگری داد پشت
یکی را تلف دیگری رام کرد — همه فتنه کشور آرام کرد
بده سال نامی نبد در میان — بجز نام چوپان و چوپانیان
که بود اهل ایران همه چون رمه — ز چوپان نیاشان شبانان همه
از آن پس فلک کجروی کرد باز — در کینه بر روی شان کرد باز
جهان دیده دهقان پیر کهن — چنین رانده از حال چوپان
که بودش یکی دختر خوب چهر — بچهره زده طعنه بر ماه و مهر
ورا خوانده بغداد خاتون بنام — که دجله فشانده ز چشم انام
بد او زوجه شیخ عالی مکان — امیر جلایر حسین ایلکان

قضا را ملک راه او جان گرفت … بره عشق بغداد از او جان برفت

ملک بوسعیدش یکی روز دید … خجسته یکی روی فیروز دید

تعالی الله از نیکوئی چون بهشت … ندیدش کسی کو دل از کف بهشت

ز ابروی خونریز شمشیر زن … غزالان شیر افکنش تیرزن

دو رخساره او ز گل برده آب … ز گیسوی او رفته سنبل بتاب

بر سرو سیمین برش گوی سیم … بموی میان بسته کوهی دو نیم

در آن درج یاقوتی شاهوار … نهاده سی و دو دُر آبدار

چو بغداد در شه بهادر بدید … به از جان یکی پر بها دُر بدید

چو شه را نظر سوی بغداد رفت … ز چشمش روان شط بغداد رفت

چنان تیر عشقش بدل بر نشست … که از یک نظر تیر تا پر نشست

شد از دیده شهریار جوان … ز سودای بغداد دجله روان

بخلوت بدرد و غم انباز ماند … ز کار شهی یکسر آن باز ماند

بسر برد چندی بغم وانگهی … بچوپان از آن راز داد آگهی

چو چوپان شد آگه جفا پیشه کرد … ز بدنامی دختر اندیشه کرد

ندارد روا گفت مرد بزرگ … که چوپان نهد بره در چنگ گرگ

روا کی داند زمان دخترش … بباران ابا شوی شوم اخترش

ببغداد آورد شهر درون … که از فکر بغدادش آرد برون

ببغداد جانبخش شه داده دل … چو بنید ز بغداد در خشت و گل

شه از عشق بغداد دجله فشان … کجا دجله اش کرد آتش نشان

وز آنسوی چوپان آن کبردار … بدوری ز شه دید تدبیر کار

شه و عشق شهرا خود آسان گرفت … ز شه اذن نظم خراسان گرفت

شه نوجوان ماند و سودای عشق … ببغداد با پور چوپان دمشق

چو از ملک بغداد چوپان برفت … ملک سوی سلطانیه اندر نهفت

شد چیره بر شاه بی پرده عشق … وز آن چیره تر نیز خواجه دمشق

امیران که امیروز منیجوا سلیند | پی کین چوپانیان جا بستند
چو دیدند شه را ز چوپان تباب | گشودند هر یک زبان عتاب
شه از عشق بغداد در تاب تب | چو دجله بر آورد جوش از غضب
دل از مهر چوپانیان بر گرفت | ز یک کله چوپان همه سر گرفت
شنید این سخن میر چوپان براه | بمیر هری برد از شه پناه
چو سگ رفته چوپان به بام و در | چو گرگان ز گرگان او حمله ور
بچنگش چو میر هری آورید | چو بره سر میر چوپان برید
چو از کار چوپان شد آسوده شاه | رخ آورد شاه جهان سوی راه
ز دشمن بپرداخت چون شهریار | سبک تاخت یکران سوی شهریار
یکی روی دل سوی بغداد کرد | بسویش حسن چهر و بیداد کرد
حسن دل ز بغداد خاتون برید | همایون همای آشیانش پرید
بهجران حسن ماند اندوهگین | شه آورد بغداد در زیر نگین

چو باشاه

چو با شاه بغداد در حجله شد | شناور نهنگیش در دجله شد
ببطش شنا کرد با شاه ماه | زو انگشت شطی ز ماهی بماه
بر افتاد چون از میانه حجاب | روان شد ببغداد دیگر جلاب
شه از شهوت آبی بر آتش فشاند | فشاند آبی و نار شهوت نشاند
شد آن شعله عشق سرکش خموش | فتاد آن آب آبی ز جوش و خروش
چو بنهاد بغداد پا در حرم | همی زیست چندی بسی محترم
نشست آنچنان در دل شه نگین | که بر خاست با خصم چوپان بکین
بر انجا که بگذشت سالی چهار | که شد شه بدلشاد خاتون دوچار
چو از وصل بغداد دل شاد کرد | پس از چندی آهنگ دلشاد کرد
ز بغداد پیوند الفت گسست | بدخت برادرش دلشاد بست
شه از مهر بغداد چون دل گسیخت | ز غم دجله بغداد از دیده ریخت
دل از مهر شاه جهان بر گرفت | ره کین دختر برادر گرفت

شد از کینه بغداد کشیط قهر — فرو ریخت در کام شه جام زهر
مبادا کس ایمن به پشت زن — که جان کس نتواند از دست زن
نبینی که هر مرد شهوت پرست — ز افسوس و حسرت دروش از بست
ز زن رفت بر باد این دودمان — هم او را زمانه کجا داد امان
گریبانش در دست از پا فتاد — کسش دست نگرفت و از پا فتاد
شد از خون بغداد حمام شط — در آن شط خون غوطه‌ور شد چو بط
بشد شوی بغداد هم شد خراب — گذشت از سر هر دوشان آخر آب
حذر کن ز زن کو زنا جردی — بشوید دل از مهر و دست از خودی
پس از نوزده سال کان شهریار — همی اندر فرمان شوهر دیار
گهی بود در عیش و گاهی بطیش — گهش مشق عشق و گهش جوش جیش
فرو شد از هفتصد سی و شش — که افتاد از کوشش و از کشش
سی و دو ز عمرش نرفته هنوز — که شد مادر از ماتمش تیره روز

خود و تخت صدساله بر باد داد — بسا سر که در پای زن شد بباد
ز چنگیزیان شانزده پادشاه — نشستند صد سال در بارگاه
ولی هفتصد و شصت و نه بود و بس — دگر پشت را نشمرد شاه کس
چو رفت از جهان نوجوان بوسعید — فتادند در هم شقی و سعید
دو شیخ حسن نام خرد و کلان — فراهم نمودند فوجی یلان
پی ملک گیری برآشفتند — یکی آتش کین برافروختند
نخستین نمود ایلکانی نژاد — دل خویش از وصل دلشاد شاد
زن شاه را در نکاح آورید — همان سال کز بهر شه از زن برید
بلی هر که غافل شد از روزگار — کند بد که بد بیند از روزگار
کسی ماند سالم ز آفات دهر — که ترسید سخت از مکافات دهر
چو از وصل دلشاد دلشاد شد — غم هجر بغداد بر باد شد
سپس کرد بر پور چوپان کمین — که بر دارد او را ز روی زمین

از این نام شاهی رها پا نهاد — سوی موسی آن پا عصا پا نهاد
یکی از بساط سلیمان سرود — یکی از محمد نیامد فرود
یکی دم زد از مهر نوشیروان — رسائی یکی گشت نوشیروان
در آخر همه رفت و آمد حسن — بشاهی نمودند رخ پس چنین
چو چوپانی از اینجهان تافت روی — برادرش اشرف خلف ماند ازوی
همان اشرف خر که از مظلمه — زر اندوخت و برد جانی همه
ستمگر ده سال و اندوخت زر — وز او برد جانی زر و جان و سر
هم از ایلکان شد بر چشم سلف — اویس جهانجوی پورش خلف
چو سلطان اویس جلایر نژاد — قدم بر بساط جلالت نهاد
بچوپانیان تاخت از فر بخت — وز آنان گرفت افسر و تاج و تخت
برون رفت او هم پس از بیست سال — ز دنیای پر رنج و درد و ملال
دو فرزند او احمد و هم حسین — فتادند در هم بصد شور و شین

حسین

ار پاخان و
موسی خان و محمد خان و سلیمانخان
و انوشیروانخان خوانین مغولند
که هر یکی چندی شاهنشاه
چوپانیان و ایلکانیان گشته‌اند
ایلخانی و سلطنت بر نهاده‌اند
و ساتی بیک دختر اولجایتو سلطان
بود که گرها امیر شیخ حسن
کوچک او را بعقد سلیمانخان
در آورد

جانی خان
از دشت قبچاق آمده و اشرف را
از میانه برداشت

حسین خفت از تیغ احمد بخون — شد از جور تیمور احمد زبون
بهفتاد و شش از پس هفتصد — ز هر گوشه کس نوائی بزد
ز آغاز چوپانی و ایلکان — همان تا جهانگیری گورکان
چهلسال در هر سر از خودسری — هوای شهی بود و سروری
ملوک الطوایف بایران زمین — نمودند هر یک بکنجی کمین
ز آل مظفر لوای ظفر — بشیراز و کرمان سپاهان نفر
امیر مبارز محمد نخست — شکست او عدو را بعزم درست
پسرهاش محمود و احمد شجاع — بهر ملک گشتند میری مطاع
ز بغداد تا آذر آبادگان — شده بهره ایلکان زادگان
زده چتر شاهی بغور و هری — سلاطین کرت ملک سنجری
نمودند در سبزوار استوار — قدم سربداران چو سام سوار
که گردان تیمور کشورگشای — ز توران بایران نهادند پای

جهان را ز آنان بپرداختند   ملوک الطوایف برانداختند
نماندند در ملک ایران کسی   فکندند در خون جوانان بسی
زن و طفل و فرزند و پور و پدر   نمودند در بوم و بر دربدر

ابتدای سلطنت تیموریان و امیر تیمور گورکان

ازین پیش گفته ایم این سخن   ز گفتار پیشینیان کهن
که تیمور و چنگیز هر دو تنه   نسبشان شود وصل در تومنه
چو از تومنه هفت تن بشمری   نسب را با آلانقوا بیبری
قراچار سردار چنگیز شاه   بود جد تیمور گیتی پناه
شماری ز تیمور گر چار باب   به پنجم قراچار گردد جناب
بخوان حال تیمور و چنگیز را   که بینی یکی هر دو خونریز را
ز چنگیزیان چون بهادر بمرد   همان سال شد زاده تیمور گرد
ز عمرش همی رفت تا سی و پنج   ز دور زمان دید بس درد و رنج

اگر آنچه از حادثات زمان   که افزون تر است از قیاس و گمان
برآورد و آمد همه بشمرم   نیارم سخن را به پایان برم
خدا را از آن پهلوی و یلی   وزان سخت جانی و آهن دلی
که تیمور را از محبسه سالم بماند   پس آنکه بکشورستانی براند
زمینی فراخ و جهانی سترگ   ز ایران و توران و افغان و ترک
ز هندوستان و بدخشان و روم   ز روس و ز چرکس ز بلغار بوم
ز شام و حلب تا به دیوار چین   درآورد یکسر به زیر نگین
سمند جهانگرد جائی نراند   که بشکرد چرخ از تگ و پوی ماند
یکی شد در آن بوم و بر شام بام   نماند اندران بوم از شام نام
اسیرانش از کرجی و چرکسی   شمارش نیارد نمودن کسی
همه مهرچهره همه ماهروی   همه آتشین رخ همه دودموی
همه فتنه فوج و آشوب خیل   بروی بنو یکتا رود و نیل

همه نارپستان همه سروقد | زده طعنه بر بار بستان بخد
بتان سیه چشم سیمین بدن | چو نرگس بچشم و چو نسرین بتن
همه غنچه ناشکفته ببار | نخورده بکلبرکشان نیش خار
کنون گویمت شرح آن مختصر | که گردی از آن مختصر بهره ور
چنین یاد دارم ز آموزگار | که آن عهد از گردش روزگار
بسی فتنه در ماوراءالنهر بود | امیری خداوند هر شهر بود
که تغلقتمر رایت کین فراخت | ز جته سوی ماوراءالنهر تاخت
وزان سرزمین گرد فتنه سترد | بتیمور خود الیاس خواجه سپرد
پسر را در آن خطه مامور کرد | امورش محول بتیمور کرد
چو تیمور با خواجه الیاس شد | خداوند نام بر الیاس شد
درآمد پس از مرگ تغلقتمور | چه در دست الیاس خواجه امور
سوی تخت که شد بملک ختا | که بد ماوراءالنهر نامدن خطا

جهانجوی تیمور از او روی تافت | بنزد حسین بن مسلا شتافت
حسین بن مسلا و تیمور گرد | بهم ساختند از پی دستبرد
دو سردار با یکدگر ساختند | بر الیاس از هر طرف تاختند
گهی کوفتند آن دو کوس ظفر | گهی در هزیمت که این المفر
بآخر ز الیاس دیدند دست | در افتاد اندر سپاهش شکست
بداندیش از پیش برداشتند | نوای جلالت برافراشتند
وزان پس دو اسپهبد نامدار | بدانسان که باشد جهان را مدار
ز پیکار دشمن چو پرداختند | بهم تیغهای نبرد آختند
حسین جهانجوی رزم آزمای | ببلخ اندر آمد ز سالی سرای
بر آن نیز در تاخت تیمور تیز | نمودند آهنگ جنگ و ستیز
ز اقبال تیمور در جنگ بلخ | حسین غره عمرش آمد بسلخ
زد آنگاه تیمور کوس شهی | برافراشت رایات فرماندهی

وز آنجا بشهر سمرقند تاخت / سمرقند را مسکن خویش ساخت
پس از هفتصد و هفتاد و یک / که صیت جلالش گذشت از فلک
نخستین سوی ما وراء النهر شد / همه شهد در کامشان زهر شد
گرفت او ولایات آنسوی نهر / بنیروی بازوی و شمشیر قهر
از آن پس علم سوی خوارزم زد / بخوارزم با صوفیان رزم زد
نه ساکن بماندش نه مسکن نه مال / نمودش چو کنبوده گل پایمال
برزم مغل آمد هفتاد و شش / نیاسود از کوشش و از کشش
بهشتاد و دو قصد ایران نمود / خراسان ز بیداد ویران نمود
نشانی در آن از عمارت نماند / بشیری ز تاراج و غارت نماند
سرخس و نشابور و هم سبزوار / بپیراست از گرت و هم سربدار
هری را گرفت و بتاراج داد / شه گرت هم باج و هم تاج داد
سوی قندهار آمد از نیمروز / بر اهلش سپه کرد زینم روز

برانداخت از اسفرار و فراه / طریق فرار و مقام فراه
ز تیشه ستم پیشه تیموریان / ز بن کنده شد ریشه غوریان
بمازندران آمد و جرجان و ری / سوی ملک جم آمد و مرز جی
بتاراج برد آنچه بد بیدریغ / پس آنگه نهاد اندر آن جمله تیغ
ز آل مظفر برآورد دود / تو گوئی که هرگز مظفر نبود
سوی آذرآبادگان و عراق / سپه آمد با طنطنه و طمطراق
ز دو بست و کشت و بتاراج برد / ز فرق شهانش همه تاج برد
هم اندر لرستان خرد و کلان / فرستاد فوجی کلان از یلان
پراکند از آن خطه اشرار را / ز جا کند بنیاد الوار را
یکی رزم زد زان سپس گورگان / ببغداد با احمد ایلکان
بشام و حلب موصل و ماردین / ز تیغ کجش راست شد کار دین
ز آتش پس از قتل و غارت بشام / شد از دود در دیده‌ها روز شام

پس از کشتن خلق و یغمای مال ... که نه مال ماند اندران نه رجال

چنان سوخت کز آنچنان کشوری ... بجا ماند یک مشت خاکستری

سوی کرجیان پس شه آن ژوان ... بتفلیس و وان ایروان شیروان

پس از آنکه زانان کشید انتقام ... برانداخت رسم مقیم و مقام

بجند و خجند و سقناق تاخت ... سوی جته و دشت قبچاق تاخت

بچنگ اندر آورد در کاشغر ... خضر خواجه اغلان چاشنجر

پس آنگاه اندر سنه هشتصد ... بتسخیر هند و پتان خیمه زد

گذر کرد از دشت آمو براب ... وز آنجا روانشد سوی اندراب

بجنبید شه با سپاهی بپای ... برزم سیه پوش مردم ز جای

نهاد اندران جمله یکباره تیغ ... سر افشاند ز انسانکه باران ز میغ

پس آمد بکابل بنصرت قرین ... مکان کرد در مرغزار دورین

وز آنجا گذر کرد از آب سند ... ز تیموریان شد پدید اقلیم هند

گذشت از بیابان چو از آب چول ... بملتان در آورد جیش مغول

چو تیمور شد ز آب سندش گذر ... زملتان و از حصنهای دگر

که بگرفت و آمد بدهلی رسید ... معاشش بمقصود اصلی رسید

از آن حصنها کز امیران گرفت ... فزون شد ز یک لک اسیران گرفت

بدهلی رسید اینکه تیمور رای ... که باید فکند این اسیران ز پای

که ملکی که رانی بر ترش سمند ... کشی یک لک از قتلش در کمند

بری همره آنکه آن اسیران قوم ... اگر بر تو شورید بر کیست لوم

ازاین رو اسیران اگر زان کزار ... نبندش در افتاده بد از زوار

بفرمود سرهای آنان زنند ... مبادا که زانان زیانی برند

نمودند قسمت اسیران تمام ... بمیران لشکر پی قتل عام

ازاین حکم آن از خدا بیخبر ... ز دانشوران ناصرالدین عمر

که در عمر ناکشته یک گوسپند ... سر پانزده هندی از تن فکند

بگفته روایت چنین گفته اند / که افزون ز یک لک بخون خفته اند
ز کار اسیران چو پرداخت شاه / برآراست بر رزم دهلی سپاه
دلیران محمودی و ملو بوی / بپیلان ملتانی و دهلوی
سپه را زدو سو درهم آویختند / بخون خاک دهلی برآمیختند
بنفشرد تیمور پای قرار / به پیمود محمود راه فرار
بمحمود و ملو هزیمت رسید / به تیمور و جیشش غنیمت رسید
سپس کرد از انجا تفرج کنان / بلاهور و کشمیر عطف عنان
گذشت آنجهاندار گردون جناب / هم از آب جمبو هم آب چناب
چو وارد بشهر سمرقند شد / ز فتحش بلبها سمرقند شد
پس آنگه سپه راند در ارز روم / که ویران چه ایران کند مرز و بوم
بانگوریه تاخت بر بایزید / گرفت ایلدرم را بدام امید
قفس ساخت از بهر آن آهنین / که شاهان بدشمن پسندند اینچنین

پراکنده

پراکنده شد لشکر و کشورش / ببند اندر آمد سر پر شرش
سپس کرد رو سوی انجا زیان / بسی ارد آورد آنجا زیان
وزانجا باران و فیروز کوه / بفیروزی و فتح و فر و شکوه
بتخت سمرقند آورد رخت / برآمد چو خورشید در جا بتخت
یکی طوی داد و قرلتیای کرد / چو بر جای خود هر کسی جای کرد
بزرگان ایران و توران و روم / ز مصر و ز شام و دگر مرز و بوم
یکی مجلس جشن آراستند / زن از بهر شهزادگان خواستند
برافراخت خرگاه دو صد سری / ز دیبای رومی و از شوشتری
بزرگان هر کشور آنجا نشاند / زر و زیور و در گوهر فشاند
پس آنگه چو پرداخت از جشن سور / سران سپه خواست اندر حضور
بفرمود بینند سان سپاه / ز هر سو شتابد همی رزمخواه
شمردند نه لک لکی صد هزار / که لشکر شد آماده کارزار

چو تیمور آن جنبش آسمان بدید — بفرمان خود جیشی آن سپاه بدید

بجنبش در آمد بقلب شتاب — باهنگ ناورد چین و ختا

باتر از سرمای دی بر سرش — چنان تاخت کز سر فکند افسرش

بپیچید در می ز سرمای دی — برآورد دود آتش می ز وی

چو بر هفتصد هشت افزوده شد — وی از حرص و خلق از وی آسوده شد

پس از سی و شش سال فرماندهی — بخاک اندر آمد ز کاخ مهی

سلطنت سلطان خلیل بن میرانشاه بن تیمور شاه

پس از مرگ تیمور آزادگان — نژادش ز پور و پسر زادگان

پی شهریاری بهم ریختند — بیکدیگر از کین در آویختند

بشهر سمرقند سلطان خلیل — برآمد بتخت امیر جلیل

شد از وصل محبوبه شاد کام — که خواندی همی شاد ملکش بنام

ولیکن بر انداخت بنیاد ملک — همه صرف شد در ره شاد ملک

دو سالی چو با شاد ملک آرمید — ز غم از سرش شور شادی رمید

بزرگان از آن وی برآشفتند — پی کشتنش تیز بشتافتند

بتابید چون ملک از آن شاهرخ — شتابید بر درگه شاهرخ

خلیل اندر آورد مهر نگار — شده مات منصوبه روزگار

ز ملک سمرقند دل بر گرفت — همان یار خود شاد در بر گرفت

سلطنت شاهرخ بن امیر تیمور

درآورد شهرخ بر ایران نگین — همه ملک ایران و توران زمین

بملک هری تخت شاهی نهاد — ملک شاهرخ شاه فرخ نهاد

خراسان و خوارزم و غوریها — ز عهد پدر داشت آن شهرها

پس از مرگ تیمور از فر بخت — گرفت او ز تیموریان تاج و تخت

بر انداخت یکباره نام و نشان — هم از طاغیان و هم از سرکشان

بدخشان و بلخ او ز خویشان گرفت — همه ماوراالنهر از ایشان گرفت

سوی سیستان راند و زابلستان ‌ ‌ ز عدلش جهان گشت چون گلستان
عراق و خراسان و جرجان و ری ‌ ‌ تمامی در آمد بفرمان وی
زمازندران وز گیلان و رشت ‌ ‌ هم از استراباد و دور از دشت
ز کرمان و شیراز و بحر عمان ‌ ‌ همه در پناهش مهد امان
چو پرداخت از کار شهزادگان ‌ ‌ روان شد سوی آذرآبادگان
برزم قرایوسف ترکمان ‌ ‌ بدرید از هم صف ترکمان
قرایوسف از بیم شد کاهرخ ‌ ‌ سپه مات از سطوت شاهرخ
چنان حمله بر ترکمانان نمود ‌ ‌ که راحت دگر ترک آنان نمود
قرایوسف از زور کار سپاه ‌ ‌ بپیچید بر خود چو مار سیاه
سپه خواست گرد آورد بهر جنگ ‌ ‌ که آورد مرگش گریبان بچنگ
همین پور پس اسکندر نامجوی ‌ ‌ بر آمد بجای پدر کامجوی
فرس تاخت بر شاهرخ بی امان ‌ ‌ در انداخت فرزین پیل دمان

امیر قرایوسف بن امیر کبیر قراعثمان ترکمان قراقیونلو ۱۲

خروشی کشید از جگر دلگران ‌ ‌ بکف تیغ پولاد آهن تراش
که پور قرایوسف اسکندرم ‌ ‌ چو سد سکندر بجنگ اندرم
من اسکندر بن قرایوسفم ‌ ‌ که در رزمگه کینه صد صفم
ولی چون همو شد چو با شاهرخ ‌ ‌ بتابید از حمله شاهرخ
سپاهش گریزان شد و لات شد ‌ ‌ ز منصوبه شهرخی مات شد
بفرمود از آن پس شه پاکرای ‌ ‌ براحت اساس عدالت بپای
جهان را بیاراست از عدل و داد ‌ ‌ بمظلوم و عاجز زر و سیم داد
شهی عدل گستر بد و دادگر ‌ ‌ نپیمود جز داد و راه دگر
ز عدلش جهان یکسر آباد شد ‌ ‌ وزو خرمن ظلم برباد شد
همی بود دارای مسکین نواز ‌ ‌ بدربار دادار روی نیاز
ستایش همی کرد خلاق را ‌ ‌ ستوده همی خواست اخلاق را
دلی فارغ و صافی از زنگ و شاد ‌ ‌ در عیش در کوی و برزن گشاد

همی کوفت در شهر سلماس کوس
همی داد بر تیغ الماس بوس
صح

بجام جهان کرد شهد امان | بگیتی بگسترد مهد امان
بعهدش رعیت براحت همه | بآسایش و استراحت همه
عمارت شد از همتش هر خراب | تهی خاطر مردم از اضطراب
بآئین داد و بعز و بهی | سه سال از چهل کرد افزون بشهی
سنه هشتصد بود و پنجه فزون | که شد شاهرخ مات دنیای دون

اختلاف طبقه تیموریان و سلطنت الغ بیک بن شاهرخ

پس از او پدیدار شد اختلاف | کشیدند تیغ خلاف از غلاف
بهر ملک تیموریان خاستند | همی تیغ بر یکدگر آختند
ز هر گوشه برخاست شهزاده | اساس شهی ساخت آزاده
دو سالی الغ بیک بن شاهرخ | بشاهی برافروخت چون ماه رخ
الغ بیک سالی دو بر تخت شد | ز پور خود آمانگون بخت شد
ز بیداد فرزند عبد اللطیف | پدر کشته شد خوار و زار و خفیف

ز آثار آن شاه باهوش و رای | همان زیج مشهور مانده بجای
نبرد از جهان بهره هم آن شریر | بشش مه گذشت از سر و از سریر
پدرکش شهی را نشاید بلی | وگر شد بشش مه نپاید بلی
چو شد کشته آن ناخلف شوربخت | ابو القاسم بابر آمد بتخت

سلطنت میرزا ابو القاسم بابر بن بایسنقر

نیا شاهرخ بایسنقر پدر | ابو القاسم بابر او را پسر
برادرش سلطان محمد بنام | سپه اندر رزم بابر بجام
نخست از محمد برزم هری | پراکنده شد لشکر بابری
دگر کرد بابر بعزم زرین | برزم محمد سپاهی گزین
محمد سوی استرآباد رفت | سر و افسرش هر دو بر باد رفت
گذشت آنکه از چرخ نیلوفری | لوای جهانگیری بابری
بخویشان خود تاخت چون دیگران | بجز جان اسپان و بازندان

سنه هشتصد بود و شصت و یک | که شد نامش از دفتر دهر حک

سلطنت میرزا سلطان سعید بن محمد میرانشاه بن تیمور

پسر عم بابر شه پاکرای | بتخت شهی آنگهی کرد جای
شد آزاده شهزاده سلطان سعید | شه حکمران قریب و بعید
بر او بستگان تیغ کین آختند | ز هر سو بر او از کمین تاختند
جهانجو به نیروی رای رزین | بیفشرد پا همچو کوه وزین
ز بوالخیر خان خواست آنکه مدد | سپاهی بدادش فزون از عدد
ز خویشان بر انداخت نام و نشان | در آورد از پا سر سرکشان
امیر قراقویلو ترکمان | جهانشاه با جیش بیش از گمان
بمرز هری راند بهر ستیز | برزمش سعید آمد از تیغ تیز
ولی هیچ ناکرده آهنگ جنگ | سخن ز آشتی رفت و صلح و درنگ
پس از صلح لشکر بکرگان کشید | چو شیر استقامی بکرگان کشید

ولیکن جهانشاه و سلطان سعید | پس از بیم و امید و وعد و وعید
فتادند آن هر دو سلطان بجنگ | حسن بیک آق قویلو را بچنگ
ابوالنصر از آن هر دو آورد دست | سر هر دو در زیر پا کرد پست
جهانشه نخستین سعیدش پی | از او نامه عمرشان گشت طی
پس از یازده سال جاه و جلال | جهانبان نمود از جهان انتقال
بهفتاد و دو از پس هشتصد | سوی آنجهان زین جهان خیمه زد

سلطنت سلطان حسین میرزا ابن بایقرا ابن عمرشیخ بن امیر تیمور

سپس تخت را گشت زو نو فرا | جهانجوی سلطان حسین میرزا
سلیل عمرشیخ بن گورکان | بر اورنگ کرد او بکرگان مکان
در ایام سلطان سعید از نخست | بشاهی کمر بست چالاک و چست
بر او تاخت سلطان سعید از هری | ندید او بخود قدرت همسری
نمود از سپاه سعیدی فرار | بآمویه با مویه کرد او قرار

وز آنجا قدم سوی خوارزم زد | بسی با سعیدی سپه رزم زد
بهر جا که میبود آن شهسوار | هری با نیشابور با سبزوار
سپه راند سلطان سعید پس بری | که سازد طی نامهٔ عمر وی
حسن بیک چون کشت سلطان سعید | زشادی بسلطان حسین گشت عید
به پیروزی آمد بملک هری | بسر بر نهاد افسر سروری
حسن بیک آق قویلو ترکمان | سپاهی فزون از قیاس و گمان
روان کرد با همره میرزا یادگار | که میبود از شاهرخ یادگار
بعزمیکه تسخیر جرجان کنند | بیاری او کوشش از جان کنند
ز نیکو امیران فرخ نشان | دلیران سلطان حسینی نشان
ز سوی دگر لشکر ترکمان | به تیغ و سنان و به تیر و کمان
فتادند در هم بخون ریختن | بیکدیگر از کین درآویختن
ز خون دلیران پرخاشجوی | روان گشت در دشت پیکار جوی

حسن بیک
آق قویلو را اوزون
حسن هم میگویند
۱۲

ولی عاقبت میرزا یادگار | ظفر یافت از گردش روزگار
سبک بادپا در خراسان براند | بمشرق زمین چون خور آسان براند
در آمد بمرز هری کامگار | شه دادگر میرزا یادگار
بنام حسن بیک شد خطبه خوان | بعشرت بپرداخت با گلرخان
خدیو جهانجوی سلطان حسین | بپیچید بر خود ازین عار و شین
سپاهی گزین کرد رزم آزمای | بعزم شبیخون در آمد زجای
نماندش ز فتح بد اندیش تاب | بجنبش در آمد چو پیک با شتاب
خود و هشتصد مرد خنجر گذار | بر ستم زده طعنه در کارزار
همه غرق آهن ز پا تا بفرق | بتندی پیشی زده از باد و برق
شبی تیره چون طرهٔ مهوشان | در آنشب ندیده کس از مه نشان
زمی سرگران میرزا یادگار | نهاده سر اندر کنار نگار
بکیروز و بخشام شاه و سپاه | شده باره فرسنگ پیموده راه

براو تاخت و ز سر فکند افسرش ‌‌ ز سر افسر افکند و از تن سرش
دوباره برآمد بتخت شهی ‌‌ برافراشت رایات فرماندهی
گزین کرد از آن پس سپاهی گران ‌‌ که پهنای او از کران تا کران
بمرو اندر آمد برای پدید ‌‌ بیاورد محمود پور سعید
ز جولان گرد آن آهن قبای ‌‌ یکی کوه آهن برآمد ز جای
دو دریا سپه در هم آمیخته ‌‌ ز خون موجها شد برانگیخته
عدو را بلغزید پای ثبات ‌‌ گریز از میان دید راه نجات
گریزان گراز آن بیامد ببلخ ‌‌ نگاهش شد از زهر کین شهد تلخ
پس از جنگها قوم راحت طلب ‌‌ بصلح و بوصلت گشادند لب
بکوشش فتادند با جد و جهد ‌‌ بر این شد پس از جهد پیمان و عهد
که محمود سلطان فرخنده کیش ‌‌ بحیدر محمد دهد دخت خویش
ولی پیش از انجام این امر خیر ‌‌ برون رفت محمود زین کهنه دیر

پسرهای او در هم آویختند ‌‌ برآشوفتند و بهم ریختند
برانگیخت سلطان حسین بادپای ‌‌ برافراخت رایات کشورگشای
روان گشت با جیش بهرام قهر ‌‌ جهانجو بتسخیر آن سوی نهر
بقلان و قندز حصار و جغان ‌‌ در انداخت از شور لشکر فغان
در آخر بپیوند کرد آشتی ‌‌ همانسان که اندر نظر داشتی
هم از قندهارش عم ابن عم ‌‌ سپه آمد و شد گشته و نیز هم
نماندش بر اندیشش جای قرار ‌‌ نه در مرو و نه بلخ و نه قندهار
جهانجو پس از سالیان دراز ‌‌ که هم بود پیروز و هم سرفراز
خدیو جهانگیر چون پیر شد ‌‌ ز رنج مفاصل زمینگیر شد
محمد حسین و بدیع الزمان ‌‌ شدند آن دو پور از پدر بدگمان
کشیدند لشکر برزم پدر ‌‌ نمودند خلق خدا در بدر
جهاندار سلطان حسین میرزا ‌‌ برزم پسر کرد عزم غزا

مظفر حسین میرزا را پدر　　روان کرد بر رزم آن دو پسر

بحکم پدر بر برادر بتاخت　　زکین کار بر پور برادر بساخت

محمد زمان را چو غمخش بکشت　　بدیع الزمان آن دو با کشته گشت

بدیع الزمان با قدی خم ز غم　　ز مرگ پسر زد بطغیان علم

پسرهای دیگر هم از سرکشی　　نمودند آهنگ لشکرکشی

محمد حسین و ملکزادگان　　ابو المحسن و دیگر آزادگان

همه پیرو آن برادر شدند　　خلاف پدر را برابر شدند

پدر نیز با پیری و ضعف حال　　بشهزادگان داشت جنگ و جدال

بویژه بدیع الزمان میرزا　　که بودش سری پر ز شور فزا

مر آن زاده ناخلف از خلاف　　نبودش دمی با پدر ائتلاف

ز جرجان گهی بر هری تاختی　　گهی بلخ را پنجه انداختی

پدر هم بناچار آراست صف　　بناورد آن زاده ناخلف

پسر با پدر گشت چون روبروی　　نماندش ز شرم پدر آبروی

سر افکند از شرمساری بزیر　　نماند از فرار و گریزش گزیر

بناوردگاز وغا رخ بتافت　　ز میدان سوی میرذو النون شتافت

دگر میر ذو النون ورا برگماشت　　که رایت برزم پدر بر فراشت

دوم باره بیچاره سلطان حسین　　بکین خواست ناچار با نور عین

پدر بر پسر تیغ کین میکشید　　پسر هم کمان از کمین میکشید

ابو الفتح شیبانی جنگجوی　　که گردی چنین و زرا آرزوی

چو آگه شد از کار پور و پدر　　روان شد به پیکار پور و پدر

بپور و پدر چون رسید آگهی　　که آمد عدو چون بلای تهی

گذشتند از خصمی جانبی　　نبشتند طومار یکجانبی

نهادند بر طاق نسیان نفاق　　گشادند ابواب صلح و وفاق

سر انجام از گفته ناصحان　　همان مصلحت بینی مصلحان

پدر با پسر صلح از آن نیکو گزید   که در خشم نوردند رسم نبرد

نباشد ملکزاده ناکام و تلخ   پدر را بده هر سیستان تا بلخ

شه پیر و شهزادگان جوان   پس از صلح گشتند یکسر روان

گرفتند یکسر پی کار خصم   برفتند همسر بپیکار خصم

چو شد جمع جیش جهانبانیش   شد آهنگ بوالفتح شیبانیش

شده جیش آماده جنگ و جوش   همه گشته سرگرم جوش و خروش

که از مرگ سلطان حسین میرزا   خروش عزا گشت جوش عزا

سی و هشت سال آن جهانجوی بود   بسر افسر شهریاری نهاد

ز نهصد چو شد یازده سال بیش   چو دیگر شهان مرگش آمد بپیش

بدیع الزمان و مظفر حسین   که بودند شه را چو دو نور عین

نشستند بر تختگاه پدر   ولی کرد بوالفتحشان دربدر

نگون ساخت تخت پدر مردگان   زبون کرد بخت دل افسردگان

هنوز آن سپه بود گرم ستیز   کشیده بناورد تیغ تیز

که زد کوس شاهی چو نوشیروان   سماعیل بن حیدر از شیروان

ز تیموریان یکصد و بیست سال   نمودند تن شهی با جلال

ابتدای سلطنت و دولت صفویان و سلطنت شاه اسمعیل صفوی

دو قوه است مرکوز طبع بشر   یکی جذب خیر و یکی دفع شر

مقامیکه خیری و شری در اوست   پی جذب و دفعش بشر چاره جوست

بری گرکمی پس بجذب خیری گمان   شماری درش را پناه و امان

و گر دفع شر داری از کس امید   همی خواهی اندر برش آرمید

چو دانستی این را بمن دار گوش   اگر هست در سر ترا مغز و هوش

که هر کس بعقل و درایت قویست   قوی پنجه از قدرت معنویست

بنیروی دانش بیارای رای   ببازوی کوشش بلطف خدای

پی دفع یا جذب آن شر و خیر   نپاینده هرگز نگردد بغیر

نه منت ز عالی نه از دون کشد | گلیم خود از آب بیرون کشد
ور اندیشه و دانش آگوهی است | ز بیم غرشیش در نظر کوتهی است
ز ضعفی که در خود گمان میبرد | پناهی با این و با آن میبرد
بتحصیل آن هر دو آرد پناه | بباطن بمرشد بظاهر بشاه
که عادت براین است جاری بدهر | که جویند ضعیف از قوی لطف و قهر
شه و مرشد اند در میان عوام | دو ملجأ بود از برای انام
بزعمش ولی مرشد از شه غنی است | که این ظاهری است و آن باطنی است
شهی گر تهی شد ز درک و تمیز | هم او را بمرشد نیاز است نیز
ولی در اندیش آنکس که آگاه است | که مرشد هم از بندگان شه است
هر آنکس که او غالب و قاهر است | همان مالک باطن و ظاهر است
وگر تو براین نکته خواهی دلیل | بدانی گرت نیست رای علیل
که صد شیخ و مرشد بهم از خلاف | گشایند باب نزاع و خلاف

شهان مخالف کشند آنهمه | ندارند از قتلشان واهمه
هر آنکس که تو در رهش سر نهی | بپایش ز اخلاص افسر نهی
دگر کس ورا لعن و نفرین کند | بتکفیر وی دعوی دین کند
یکی را تو دانی امام هدی | کس دیگرش قتل قرب خدا
همان را که تو دانیش کهف غیب | شمارد کس دیگرش کان عیب
چو دانستی این نکته را گوش دار | که مطلب بیاموزمت هوشدار
که چون جمع شد قدرت و قاهری | هم از باطنی و هم از ظاهری
که این هر دو یکجا مسلم شود | سماعیل سان شاه عالم شود
بشرطیکه حکمش بود وعد و وعید | بیکسان رود در قریب و بعید
ریاست چو چرخیست محکم اساس | دو قطبش بود از امید و هراس
ز تعدیل دو قطب امید و بیم | بود چرخ را گردش مستقیم
وگر شد چو چرخ فلک کجمدار | دگر چشم نیکی تو از وی مدار

شنیدی چو این بسط و تفصیل را — بخوان شرح حال سمعیل را

سماعیل بن حیدر بن جنید — جنیدی که شد صافی از کید و شید

سلیل براهیم پور علی — علی بن موسی بن شیخ ولی

ولی خدا شیخ عارف صفی — خداوند ذکر جلی و خفی

بنسبت نژادش ز هفتم امام — ز موسی بن جعفر امام همام

صفی نام او شیخ اسحق بود — که در تقوی و معرفت طاق بود

نشسته بارشاد در اردبیل — لیهدی البرایا سواء السبیل

ابتدای احوال شاه اسمعیل صفوی

نگارندهٔ حال آزادگان — چنین کرده وصف صفی زادگان

که سلطان حسن بیک نیکو نهاد — براورنگ شاهی قدم چون نهاد

بسر حلقهٔ اهل صدق و صفا — جنید آن صفی زادهٔ با صفا

چنان گشت مفتون ز اخلاص خاص — بدامادی خویش داد اختصاص

حسن بیک
آق قوینلو ترکمان

فرود از کرم قدر درویش را — بدو داد شه خواهر خویش را

پس از زاده‌اش حیدر بن جنید — که در زهد بودی چو عمرو و عبید

همان زادهٔ اخت نیک اخترش — بپرورد و دادش یکی دخترش

سوی اردبیل آمد آنگه جنید — مریدان او جمع بد عمرو زید

براندش جهانبان شاه از ملک خویش — ره شیروان برشد او ور دیش

یکی رزم زد با شه شیروان — که شد کشته آن شیخ نوشین روان

مریدان همه سوی حیدر شدند — بتاج قزلباش اندر شدند

حسن بیک چون داد بدخواه را — گرفت و بکشت او جهانشاه را

بهشتاد و دو از پس هشتصد — که بو النصر رست از همه نیک و بد

حسن بیک ابو النصر بانیدی — علم زد چو در عالم دیگری

حسن مرد و یعقوب پور حسن — براورنگ شد چون یل تکیه زن

چو ده سال از آن عهد شد سال و ماه — ز دخت حسن اخت یعقوب شاه

جهانشاه بن
امیرزاده یوسف ترکمان را
دنباله است که در این کتاب
در ضمن سلطنت تیموریان
ذکر و طبقه قراقوینلو
آق قوینلو شده است و
باختصار پرداخته

ملکزاده را داد مرشد نژاد / سماعیل بن حیدر از مام زاد

همانسال هم حیدر اندر جهاد / ز شروانیان شد بنعم المهاد

ز حیدر چو یعقوب آن رزم دید / پسرهای خواهر بزندان کشید

پس از یکدو سالی که یعقوب مرد / ز زندان برون آمد اطفال خرد

دو دردانهٔ حیدر و ماهشان / سماعیل و سلطانعلی نامشان

پس از آنکه رستم برآمد بتخت / سوی اردبیل او فکندند رخت

ولی بر برادرش سلطانعلی / همی تاخت رستم بر سمند یلی

چو رستم برادرش را خون بریخت / سماعیل از آنجا بگیلان گریخت

همی بود شش سال آنجا نهان / که شد کشته رستم گذشت از جهان

پس از رستم الوند و سلطان مراد / دو عمزاده کردند عزم جهاد

دو بن عم بتسخیر ملک عقیم / کشیدند لشکر برای سقیم

صفی زاده شهزادهٔ با جلال / گذشته ز عمرش ده و چار سال

فرس راند لطف حقش رهنمون / بجنبی پیشانی ز گیلان برون

سبک تاخت بر دفع خصم مرید / روان همره او گروه مرید

بقبر صفی راند در اردبیل / مدد خواست از سالکان سبیل

وزان پس سماعیل نوشیروان / سپه راند در ساحت شیروان

فرو ماند لشکر ز رود ارس / که شه راند تنها بدریا فرس

بآب ارس چون صدف شد درون / برآمد چو گوهر ز دریا برون

که افغان ز خیل مریدان بخاست / عقیدت بمرشد فزون گشت راست

روان شد بفیروزی و فرهی / باهنگ ناورد شروانشهی

بخونخواهی قتل جد و پدر / همه خون شروانیان شد هدر

شد از خون شروانیان سدرنگ / حصار گلستان همه لاله رنگ

بفتح و ظفر شاه نوشیروان / درآمد بشهر نو شیروان

بنیروی کین حصن باکو گرفت / بسی گنج عالم بها کو گرفت

بترسید الوند از صوفیان — که بر وی بشورند چون لوفیان
برانگیخت لشکر سوی نخجوان — بتدبیر پیر و ببخت جوان
وز انسو جهانجو سمعیل شاه — بجنبش در آورد صوفی سپاه
بشنید چون که سمعیل پای — برآورد الوند را پا زجای
بسی دیدی الوند را بر قرار — کنون بنگر الوند را در فرار
دگر باره رایت بکبر و غرور — زد الوند از نخجوان در شرور
دلاور سماعیل حیدر نژاد — که چون دلاور زما در نزاد
برانگیخت مرکب برآهیخت تیغ — فرو ریخت سر همچو باران زمیغ
بپایی بر او حمله آنسان فکند — که الوند را پای از جای کند
بتیغ و سنان و بتیر و کمان — پراکند از هم صف ترکمان
روانگشت الوند از اضطرار — باوجان و همدان بعزم فرار
وز آنجا گریزان ببغداد رفت — ببغداد الوند بر باد رفت

سماعیل زد سوی تبریز گرد — زمی ساغر عیش لبریز کرد
چو الوند رفت او بالبرز کوه — بر او زنگ برشد بفر و شکوه
سنه نهصد و شش سیه نیکبخت — بتبریز شد رونق افزای تخت
چو شد کشور آذر آبادگان — مسخر بتیغ صفی زادگان
مراد بن یعقوب اندر عراق — همیکرد تجهیز جیش و یراق
نواده حسن بیک آق قویونلو — که میپخت سودای بیحاصل او
سپه اندر هفتاد باره هزار — برزم سماعیل در کارزار
مراد و سماعیل بر دو تنه — بهمدان رسیدند با طنطنه
جهانجو سماعیل والا گهر — بدشتی فتادش بدشمن گذر
که نه آب بود اندر آن نی گیاه — زخشکی هوایش چو دود سیاه
چو شاه اندران دشت آمد فرود — ز سر چشمه چشمها رفت رود
که در این زمین ای شه دادگر — بخوشید خواهد سپه را جگر

چنین گفت دارای رشد مآب / که از لطف حق یافت خواهد شتاب
بفرمود پس حفر کردن زمین / تو گفتی که بد وحی روح الامین
که چون تیشه بر زمین آشنا / چو ماهی نمودی بدریا شنا
سپه چون ز شه آن کرامت بدید / کرامت ز نسل امامت بدید
بشه اعتقاد سپه برفزود / بشمشیر کین دست بردند زود
ز خون گلوی عدو آب تیغ / دو لب تشنه سیراب شد بیدریغ
شد از آشیان کمان بیدرنگ / به پرش سفیران مرغ خدنگ
برد نامهٔ مرگ تا از اجل / بسوی روان که هان العجل
پس از کوشش و جوشش دو سپاه / که از گرد هیجا هوا شد سیاه
ز قهر سمعیل سلطان مراد / گریزان بتابید رخ نامراد
ز همدان بشیراز آمد فراز / بشوشتر ز شیراز جنبت طراز
مجالش ندادند در شوشتر / شد از غم ز دیوانه هوشش تر

چه الوند آمد ببغداد در / بپیوست با زمرهٔ ذو القدر
جهانجو از آنجا بفر و شکوه / بمازندران آمد و فیروزکوه
ازان پس سوی یزد رفت و طبس / وز آنجا بهمدان درآمد سپس
سوی رشت و گیلان و مازندران / درآمد سپس با سپاهی گران
پس آنگاه اندر دیار بکر / برزم مراد آمد و ذو القدر
چنان سخت بر قوم ذو القدر تاخت / که یکباره ذو القدر بیقدر ساخت
ببغداد پس قصد باریک کرد / بر او روز چون شام تاریک کرد
ز بغداد راند از ره احترام / بعزم طواف ائمهٔ کرام
بسامره و کوفه و کربلا / بخاک بلا سود جبهه و لا
بسی نذرها داد و اوقاف کرد / باصناف اشراف الطاف کرد
ز سیم و زر و ظرفهای ثمین / بسی پرده و فرش ابریشمین
ضریح امامان خاتم بساخت / بر آن پوشش از نسج معلم بساخت

برافراخت رایات امامیه را
برانداخت عادات عامیه را

وز آنجا پس کرد عطف عنان
سوی طاق کسری بتفرج کنان

بمرز حویزه بفر و شکوه
یکی رزم روز مشعشع گروه

وز آنجا بدزفول آمد فراز
بشوشتر درآمد بجو سرطراز

بشوشتر بحصن سلاسل نشست
سر سرکشان در سلاسل ببست

وز آنجا سپه در لرستان کشید
قلم بر سر خودپرستان کشید

پس آمد بشیراز شاه جهان
ز شیراز تازان سوی اصفهان

بهمدان درآمد پس از ملک جی
وز آنجا به تبریز بر تخت کی

دگر باره شد جزم عزمش بر آن
که آید بدربند از شابران

بشروان علم زد بفر شهی
باهنگ آورد شروان تهی

دگر جنگ شروانی از سر گرفت
ز شروانشه اورنگ و افسر گرفت

نیاسود از جنگ شروانیان
که فرمود آهنگ شیبانیان

ز سلطانیه رفت در ملک ری
ره دامغان را زری کرد طی

وز آنجا سوی استرآباد راند
بجاجرم چون برق چون باد راند

بتکتنگ پس تاخت در ملک طوس
بناورد شیبانیان کوفت کوس

بصوب سرخس آمد از طوس تیز
سوی مرو از آنجا بقصد ستیز

محمد ابوالفتح شیبان نژاد
که چون او نژادی ز شیبان نزاد

حصاری شد اندر مرو از هراس
درون رفت در حصن محکم اساس

محمد چو در رفت در آن حصار
بر اندیشه چاره انحصار

که بعد از دو سه جنگ بار فصیل
سپه را برجعت نماید گسیل

که دشمن نماید گمان فرار
برون آید از شهر از این اعتبار

پس آنگه برآورد تا ختن
بآهنگ از پا درانداختن

چنین کرد تا آنکه از سپهبدان
کسی داد اطلاعی بدان

بابوالفتح بنوشت پس نامه شاه
که ما را بقشلاق شد عزم راه

نمائیم در طوس پس چند پی درنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که آئیم اندر بهاران بجنگ
ازین گرد آنکه سپاهی بپای ‌ ‌ ‌ ‌ که بر نهر محمود گیرند جای
که گر فوج شیبانی آید به پیش ‌ ‌ ‌ ‌ فراری شود سوی اردوی خویش
ابوالفتح چون خواند نامه را ‌ ‌ ‌ ‌ بگرمی بپا کرد هنگامه را
روان گشت با زمره اوزبکان ‌ ‌ ‌ ‌ سبک از پی شاه عالی مکان
چو بر نهر محمود شد بی‌قرار ‌ ‌ ‌ ‌ از او گرد آن فوج ایران فرار
ابوالفتح شد چیره بی‌درنگ ‌ ‌ ‌ ‌ برانداز پی فوج ایران بجنگ
که تا که رسید او در آن گیر و دار ‌ ‌ ‌ ‌ بار دوی دارای کیهان مدار
جهانجو سماعیل کشورکشای ‌ ‌ ‌ ‌ عنان تافت با جیش رزم آزمای
ز هر سو که بوالفتح شد چاره جوی ‌ ‌ ‌ ‌ ره چاره اش بست از چار سوی
بناچار شد عازم کارزار ‌ ‌ ‌ ‌ شدش کار زآن بر به پیکار زار
شد آغشته با خاک و خون پیکرش ‌ ‌ ‌ ‌ نه خود ماند و نه یکتن از لشکرش

درآمد جهانجوی پیروز روز ‌ ‌ ‌ ‌ بمرو اندرون با رخی دلفروز
زمرو اندر آمد بملک هری ‌ ‌ ‌ ‌ زد اندر هری رایت قاهری
زمستان در آنجا بقشلاق ماند ‌ ‌ ‌ ‌ پس از طیش با می دو سه عیش راند
پس آنگه باهنگ آنسوی نهر ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشت با جیش بهرام قهر
سلاطین توران و گردنکشان ‌ ‌ ‌ ‌ بدربار آن خسرو جم نشان
کشیدند باج و نهادند تاج ‌ ‌ ‌ ‌ بگردن گرفتند باج و خراج
پس از نظم توران بفرح کنان ‌ ‌ ‌ ‌ سوی قم بفرمود عطف عنان
رساندند در ره بعزم شکار ‌ ‌ ‌ ‌ بهم چار جرگه ز مردان کار
فکندند یکصد هزار آهوان ‌ ‌ ‌ ‌ در آن چار جرگه بخاک هوان
ز صحرای ساوه فراهان و قم ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند نقش سم گور گم
بیک گشت را آهوی کشته زار ‌ ‌ ‌ ‌ بجرگه درآمد چل و شش هزار
چو در اصفهان گشت شه را مکان ‌ ‌ ‌ ‌ بملک خراسان شد اوزبکان

ز تیموریان و ز چنگیزیان — خراسان در افتاد اندر زیان
سپاه از سپاهان گران شهنشاه — خورآسا شد اندر خراسان ز راه
بجنبید چون شاه ایران ز جای — ز جا اوزبکان را بلغزید پای
چو آگاه از آن عزیمت شدند — بسوراخها در هزیمت شدند
بمرز هری آمد شاه زمان — سپه ها برانگیخت هر سو دمان
دو جیش گران اندر پس شهریار — یکی سوی بلخ و یکی قندهار
به نیروی اقبال و یاری بخت — گرفت از شهان جهان باج و تخت
پس از نظم آن صفحه آمد گذر — سوی صفهان خسرو دادگر
بهمدان چو آمد شه از صفهان — رسیدند کارآگهان ناگهان
که از روم افواج سلطان سلیم — فراتر نهادند پا از گلیم
وز آنجانب آمد فرستادگان — که راندند در آذرابادگان
سماعیل جمشید بهر ستیز — جلو ریز آمد بتبریز تیز

کشیدند صف هر دو روی سپاه — هوا گشت از گرد هیجا سیاه
ز گیسو دلیران ایران زمین — کشیده کمان و گشاده کمین
دگر سو سلیمی سپه در میان — گشاده دو دست و به بسته میان
همه از پی کوشش نام و ننگ — زده غوطه در لجه جوشن و خنگ
بمیدان جهانده همه توسنان — همه دست برده به تیغ و سنان
که ناگه ز ارادوی عثمانیان — باهنگ ناورد ایرانیان
در آمد دم توپ اژدر نشان — بغرش چو یک کوه آتش فشان
تفنگ از دل تنگ آتش گرفت — صفیر گلوله سکالش گرفت
شد از شعله توپ و دود تفنگ — فضا پر درخش و هوا تیره رنگ
تو گفتی که از صاعقه رعد و برق — صماخ زمین و زمان گشت خرق
یکی ابر تیره بر آمد ز دود — که نقش سپیدی ز گیتی زدود
همه ناله رعدش آوای مرگ — گلوله فشاند بجای تگرگ

وز آن آتشین دم چنان برق زد / که آن برق از غرب تا شرق زد
از آن اژدر توپ آتش نفس / که تا آن زمان هیچ نادیده کس
وز آن مار تیره دل شعله دم / که نامش تفنگ است و پیک عدم
ز بس تن چو غربال ز آن خاک ریخت / بفرق سماعیلیان خاک بیخت
کسانیکه نادیده جنگ تفنگ / بلغزیدشان جمله پای درنگ
سماعیلیان در عذاب الیم / روان شد به تبریز سلطان سلیم
ولیکن ز طغیان تبریزیان / بسی دیده جیش سلیمی زیان
بناچار برخاست زان مرز و بوم / روان شد به آهنگ اقلیم روم
صفی زاده آمد به تبریز شاد / در معدلت بر رعیت گشاد
وز آنجا به نیروی بخت جوان / روان گشت در ساحت نخجوان
روان کرد جیشی از آنجا سترگ / سوی گرجیان شهریار بزرگ
پس از جنگ روم و نبرد سلیم / سماعیل پیچید پا در گلیم

دلش از نبرد یلان گشت سرد / دگر خویش کمتر شدی در نبرد
ولیکن سوی اهل بغی و خلاف / بسی راند لشکر بسی زد مصاف
همی تا برانداخت ز ایشان نشان / بپیراست ایران ز گردنکشان
بشاهی بسر برد چون سی و چار / شدش مرگ در نهصد و سی و چار
بسالی بمرد آن شه پاکدل / که تاریخ آن سال شد لفظ ظل

سلطنت شاه تهماسب بن شاه اسمعیل صفوی

همین بود پرسش که آنگاه تهماسب شاه / بده سالگی گشت صاحب کلاه
جهاندار ده ساله شد حکمران / روان گشت حکمش کران تا کران
ولی تلخ کردند بر شاه عیش / سران سپاه و امیران جیش
چو یک کودکش دستخوش ساختند / بنامش قمار هوس باختند
امیران لشکر چو بازیگران / شه طفل بازیچهٔ دیگران
تکلو گهی داشتی قال و قیل / که اسپهبدست شه را وکیل

که استاجلو کردی این نعمت | که این نه به شایسته سیرمات
تکلو گهی شاه را خواند پیش | کشیدش گهی استاجلو سوی خویش
بچنگ امیران شه خردسال | چو در چنگ شهباز زرینه بال
سرانجام کار از مدارا گذشت | کشاکش ز نیروی یارا گذشت
هوا و هوس بیش از اندازه شد | همه کینه‌های کهن تازه شد
سخنها گذشت از سفیر و پیام | کشیدند شمشیرها از نیام
سران سپه در هم آویختند | سپاه از دو جانب بهم ریختند
شه اندر میان همچو سرگشتگان | سراسیمه چون بخت برگشتگان
تکلو نخستین چنان تاخت چست | که استاجلو را شکست او درست
ملک هم بآنان اعانت نمود | مصون خویشرا از اهانت نمود
غرور تکلو شد از حد فزون | نهادند از حد خود پا برون
بهر ایل و اویماق از خودسری | سپردند یکسر ره سروری

ز رفتار آنان شه اندر عذاب | شکر در مذاقش چو زهر مذاب
کشید این دو خورد تا هشت سال | که بودند میران بهم در جدال
سرانجام شه قصد ایشان نمود | نظام تکلو پریشان نمود
حسین خان اسپهبد شاملو | که الطاف شه داشتی شامل او
بفرمان تهماسب سالار شد | امیر قزلباش و سردار شد
چگویم که این خصمی داخلی | وزین ناخردمندی و غافلی
که تا هشت سالش کشید امتداد | همی بود هر روزه در اشتداد
چه ویرانی اندر خراسان نمود | چگونه رعیت هراسان نمود
عبیدالله ازبک کینه خواه | بشش نوبت آورد آنجا سپاه
نکردند جیش عبیداللهی | ز ظلم خراسانیان کوتهی
گهی بر هری تاخت آن شوم بخت | هری را چنان کرد محصور سخت
که بود آنکه در نعمتش پرورش | ز لاشه سگ و گربه کردی خورش

گهی از هری تاختی سوی بلخ / شدی عیش بر مردم بلخ تلخ
گهی طوس پس از آن ز مره برباد رفت / که اوزبک سوی استرآباد رفت
به بسطام که راندی و دامغان / بر افلاک رفتی ز جورش فغان
گهی سوی جام و گهی سبزوار / سپه راندی آنسان که سام سوار
سه نوبت بر او تاخت تهماسب شاه / ولیکن نشد دفع آن کینه خواه
ز تاراج و از قحطی و قتل عام / اسیری و محصوری و ازدحام
خراسان چنان شد ده و اند سال / که هرگز مبادش کس اینگونه حال
عبیدالله جنگجو چون بمرد / خراسان ز بیداد او جان ببرد
از آن پس سلیمان شه و رومیان / به بستند بر رزم ایران میان
کشید آنجهانجوی گیتی پناه / بتحریک اولمه بر این سپاه
که سر حلقه آل عثمان منم / سلاطین چو مور و سلیمان منم
بتبریز آمد سبک با شتاب / جنود سلیمانیش در رکاب

روان گشت تهماسب شه بیدرنگ / ز ملک خراسان باهنگ جنگ
چو آمد بنزدیک ملک عراق / بجیشش فتاد از نفاق افتراق
نبد طاقت رزم عثمانیش / نه تاب جنود سلیمانیش
بناچار تهماسب شه شد روان / نبد میر فوجی از آنان یوان
سران سپاهش مخالف همه / سپه مانده چون گرگ دیده رمه
پراکنده جیشش فرومانده بخت / که خواهد ز کف رفتنش تاج و تخت
ز غم شاه ایران کفش بر زنخ / فسرده ز سردی لشکر چو یخ
که سرما چنان تاخت بر رومیان / که وصفش نیارم نمودن بیان
زمستان سپه راند در غرب و شرق / ز برف و ز باران و از باد و برق
ز سرمای دی ناتوان شد سپاه / پناهنده هر سو ز اسپید شاه
سلیمان ز بیداد باد شمال / که میدیدش هر زمان گوشمال
براو بسکه از باد بیداد رفت / ز سلطانیه سوی بغداد رفت

زبس باد مردم بهم بیداد گشت ‌‌‌‌|| سلیمان زباد بران داد پشت

سلیمان که بر باد بد حکمران || کنون باد را چیره بنگر بران

تو گفتی که این لشکر ایزدی || دم از مهر تهماسب شه میزدی

بمیدان جند اللهی هردگو || بناوردگاهش هماورد گو

بزو یار دادار قهار باش || ز نیروی خشمش ز نهار باش

که چون تا زخشمش زبانه کشد || جهانی بیک باد صرصر کشد

سلیمان ز بغداد سال دگر || شد اندر عراق عجم پی سپر

وزانسو جهانجوی تهماسب نیز || بتبریز آمد بعزم ستیز

نمودند آهنگ جهانجوی شاه || روانه سوی چار نقطه سپاه

رسیدند آن جیشهای گزین || بارچین و سطان و ان چرچین

به بستند ایرانیان از ظفر || بعثمانی از چار جانب سفر

ظفر قسمت آل عثمان نشد || بجز باد بهره سلیمان نشد

صف رومیان از شکست اوفتاد || بساط سلیمان بت اوفتاد

زرومی چو پرداخت تهماسب شاه || چو آراسته دید خیل و سپاه

روان شد جهانجوی نوشیروان || بعزم غزا جانب شیروان

شماخی و شکی و دیگر دیار || مسخر نمود آن مهین شهریار

وز آنجا روان شد سوی گرجیان || بکین دامن رزم زد بر میان

ز اقوام گرجی و از مشرکین || اسیران گرفت او بشمشیر کین

برادرش القاص با فرهی || در آنجا مکین شد بشروانشهی

بجنبش درآورد پس بادپای || بتبریز دارای ایران خدای

چو القاص با فر و جاه و جلال || بشروانشهی شد مکین شش سال

ز بسیاری لشکر و مال و جاه || ز نابخردی خویش را خواند شاه

چنان از می جهل شد سرگران || که هم خویش را کشت و هم دیگران

برادر نخستین بخواندش بپند || نپذرفت و آخر کشیدش ببند

روانگرد جیشی بآب سمور / بزرم ملکزاده پرغرور

گریزان روانشد سوی ارز روم / که آرد سپاهی از آن مرز و بوم

سلیمان سپه راند اغوای آن / بسوی مرند و به تبریز و وان

جهاندار تهماسب شه با سپاه / ز تبریز آمد برون رزمخواه

ولیکن به تدبیر شاه جهان / یکی رای زد با جهان در نهان

شهنشاه ایران نمود از نخست / تدارک معاش سپه را درست

از آن پس قلمرو بنام خراج / سه ساله بدهقان ببخشید باج

پس آنگه زد آتش بهر مرز و بوم / ز تبریز تا سرحد خاک روم

یکی آتش کین برافروختند / همه خشک و تر سر بسر سوختند

سپه را بفرمود آنگاه بخش / که هر یک بسمتی جهانند رخش

ببندند بر رزم رومی میان / دماری برآرند از رومیان

سپاهش بهر سو کمین ساختند / بعثمانیان تیغ کین آختند

بماسیس و ترجان و وان و مرند / نمودند رایات نصرت بلند

هم اندر چراب و دریا سپرد / نمودند با رومیان پس نبرد

ز نکیسو بهیا بسوی قحط و غلا / دگر سوی غوغای رنج و بلا

ز سوی دگر جیش پرخاشجوی / بیورش دده رومی از چارسوی

سلیمان و انجیش افزون ز مور / گسسته ز کفشان زمام امور

کشیدند دست از نبرد و ستیز / نمودند عزم فرار و گریز

ولی باز القاص شورش طلب / درآمد ز راه عراق عرب

گرازان بهمدان و کاشان و قم / برانگیخت شه خنگ پولادسم

بقزوین در آمد چو شاه جهان / شد القاص هم جانب اصفهان

برادرش بهرام را گفت شاه / که راند برزم برادر سپاه

برون تاخت پیکار القاص را / بکین آخت پیکان الماس را

شد از بیم بهرام و شاه جهان / بشیراز القاص از اصفهان

بشیر از جای قرارش نماند / گریز از گریز و فرارش نماند
سوی بهبهان از ره شول رفت / بشوشتر در آمد بدزفول رفت
مجالش نماند و ببغداد راند / وز آنجا سوی ایل اکراد راند
بقلعه مریوان پناهنده شد / بسرخاب از جان و دل بنده شد
که بهراسش از دست سیرخاب گرد / گرفت و سوی شاه تهماسب برد
بجنبش فرستاد تهماسب شاه / پس از چند مه گشت عمرش تباه
بسال دگر شاه ایران بقهر / سوی گرجیان راند خنگ ظفر
بر آن مملکت چار نوبت بتاخت / بدخواه خود کار آنان بساخت
گرفت و زد و بست و کشت و فکند / اسیران و آن سی هزارش ببند
دگرره سلیمان پور سلیم / قدم باز بیرون نهاد از گلیم
بتحریک اسکندر از ارز روم / با ایران علم زد بهر مرز و بوم
بتدبیر پیر و بنخبت جوان / روانشد که آید سوی نخجوان

ولی قحطی و سختی عرض راه / نداد ش مجال عبور سپاه
ز تنگی و خشکی شد اندر حلب / که راند دگر سال خنگ طلب
جهاندار دارای ایران مدار / سپه راند هر سوی کرد و ار
روانکرد افواج دریا خروش / بتاراج وان تا بصحرای موش
همه وان و تبلیس و ارجیس را / همان ارزن الروم و ماسیس را
پس از غارت آتش برافروختند / بشعله و شرر خشک و تر سوختند
ده و قریه آبادی و کشت زار / ز تاراج ویرانه گشت زار
دژ و قلعه و حصنهای حصین / ز باره زرین و حصار رزین
همه گشت چون خاک ره منهدم / نگهبان و دربانشان منهزم
سلیمان سر سال بر عزم جنگ / سوی نخجوان از حلب راند خنگ
ز قحطی نماندش مجال قرار / ز غیرت نه پیمود راه فرار
یکی آتش از قهر و کین بر فروخت / همه کشور نخجوان را بسوخت

شهنشاه ایران پی کارزار   سپه راند هشتاد باره هزار
دو فوج قراول از آن دو سپاه   بهم چون رسیدند در رزمگاه
شد از روزگار سپه ناگزیر   سنان بیگ سردار رومی اسیر
سلیمان از این غصه آزرده شد   ز رزمش دگر خاطر افسرده شد
ز قهر و مبارا دلش گشت سرد   ز مهر و مدارا سخن ساز کرد
وزیر سلیمان محمد بنام   برای رفاه گروه انام
سخن گفت از عهد و صلح و صفا   پذیرفت تهماسب شه از وفا
همین شهقلی بیگ قاجار کرد   سنان بیگ را جانب روم برد
بتعیین سرحد شهر و دیار   نمودند پیوند و شهر یار
رعایا پس از قهر و فرسودگی   غنودند راحت با آسودگی
چنان شد نکونام تهماسب شاه   که شد بارگاهش شهان را پناه
همایون شه از ملک هندوستان   ز بیداد اخوان و هم دوستان

همه

همه رشته کارش از هم گسست   تهی گشتش از ملک موروث دست
پناهنده شد آن شه پاکرای   بدربار دارای ایران جدای
شهنشاه ایران ز طبع بلند   بهمدستی همت ارجمند
شه بابری را بنیکی نواخت   بگردون سر فخر او بر نواخت
سپاهش بداد و زر و خواسته   همانسان که آن شه دلش خواسته
بامداد دارای ایران زمین   بر او ملک هندوستان شد نگین
بهر حال آن خسرو بی همال   جهاندار بد پنجه و چار سال
سی و پنج سال از زمان جلوس   همی رزم و ناورد را کوفت کوس
از آن پس جهاندار تهماسب شاه   بقزوین نشست از بر تختگاه
بیاراست گیتی بعدل و بداد   سزای ستمگر بکیفر بداد
بر انداخت میخانه و هم قمار   ببخشید رهداری و سر شمار
چنان ملک ایران گرفت انتظام   که تیهو کشیدی ز باز انتقام

ز نهصد فزون بود هشتاد و چار / که ناچار شد روز مرگش دو چار

اختلاف امرای صفویه و سلطنت شاه اسمعیل ثانی

پس از مرگ او سروران سترگ / امیران لشکر سران بزرگ
گزیدند هر یک سران سپاه / یکی از دو فرزند دلبند شاه
بعهد ولایت دو زمره شدند / سماعیلی و حیدری آمدند
فتادند در هم برده دری / دو فرقه سماعیلی و حیدری
یکی دخت بد شاه آزاده را / که خواهر بد آن ملکزاده را
پریجان خانم مه محترم / که بد بانوی بانوان حرم
همانا دل از مهر حیدر گسست / دل اندر هوای سماعیل بست
سماعیلی از آنجه چیره شد / چو شب روز بر حیدری تیره شد
ملکزاده حیدر ز کین کشته گشت / بخون خود آنروز آغشته گشت
سماعیل ثانی پس از بیست سال / که بد در در قهقهه خسته حال

برون آمد از حبس و شد شهریار / روانگشت حکمش بشهر و دیار
سماعیل ثانی چو بر تخت شد / جهانی ز ظلمش نگون بخت شد
جهان خواست پاک از صفی زادگان / هم از نیکمردان و آزادگان
برادر پسر عم دگر اقربا / همه خون و هم مالشان شد هبا
صفی زادگان پنجصد و بیست تن / بخاک اوفتادند خونین کفن
بیکسال و شش ماه بی کارزار / ز بیچارگان کشت پنجه هزار
که شش ماهه طفلش شود پادشاه / نشانندش از مهد در بارگاه
وزین بود غافل که پیش از دو سال / نماید ز ملک عقیمش انتقال
ز قهر خدائی بیکسال و نیم / سر آید براو روز ناز و نعیم
جهاندیده دهقان دستان سرا / بدفتر چنین گفته این ماجرا
که او شاهدی داشت حلوا فروش / که جای سخن در دهن داشت نوش
شبی رفت با وی بگردش بشهر / شکر دادش از حقه برش زهر

شه و شاه پس هر دو خون زد برش   ملک رفت در عرش و شاه بفرش

چو زان حقه معجون افیون بخورد   بپهلوی شاه بخفت و بمرد

نگارش گرفتار رنج و فلج   زبان و لب و دست و پا جمله کج

پس از مرگ آن شاه بیدادگر   نشد باطن کار پیدا اگر

چو رستند مردم از آن بدسگال   نجستند خود را پی کشف حال

که چون بود با جواهر خود بقهر   پریجان خانم ورا داد زهر

بهر کش سخنها بسی گفته اند   از آنجمله جمعی بر این رفته اند

سلطنت محمد میرزا خلف شاه تهماسب

امیران ایران شدند انجمن   نشستند بر گرد هم رایزن

محمد همین پور تهماسب شاه   که بود او بشیراز صاحب کلاه

ز جور برادرش بعد از پدر   ز ضعف بصر برده جانی بدر

بشاهی گزیدند و بر داشتند   سفیری سویش پی سپرداشتند

که ما تا که جاندار و جنبنده ایم   جهاندار را خود ز جان بنده ایم

بقزوین بیا ای شه نیکبخت   که شایسته تست دیهیم و تخت

سوی ما بیا ای شه دادخواه   که آماده بر تست اورنگ و گاه

محمد ز شیراز جنت طراز   سوی تختگاه آمد اندر فراز

چو شاه ضعیف البصر شد بتخت   شد ایران چو چشم ملک تیره بخت

زمام امور شه بی بصر   بدست زنش اوفتاد و پسر

زیکسو غلامان خواجه سرای   همه خویش را خوانده ایران خدای

زیکسو نفاق سران سپاه   همه روز مردم نموده تباه

فتاده بهم جمله بهر ستیز   بیکدیگر آهیخته تیغ تیز

در آورده شهزاده را بجنگ   همی کرده با یکدگر ساز جنگ

زیکسوی طغیان شروانیان   بتحریک تاتار و عثمانیان

ز یکسو کشیده سپاه گران   ز عثمانی و اوزبک و دیگران

کنون یکبیک گویمت مختصر — کنم شرح احوالشان سر بسر
ملک حمزه فرزند شاه از نخست — بناورد عثمانیان تاخت چست
حریم ملک بانوی بانوان — بهمراه فرزند خود شد روان
زبس گشت بر سروران حکمران — شدند از غرورش سران دلگران
براه از امیران بتابید روی — بیامد بقرقوین سبک سوی شوی
نفاق و دورنگی در آن کارزار — برایرانیان گرد پس کارزار
رخ از رزم عثمانیان تافتند — بقرقوین ز تبریز بشتافتند
در آنجا زبیداد بانوی شاه — کشیدند شمشیر بر روی شاه
نهادند پا در حریم حرم — بکشتند آن بانوی محترم
بشه رخ نمودند پس بندوار — که بستیم بر بندگی استوار
خدیوا همه بندگان توایم — همه برده رایگان توایم
ببخشای ما را که شرمنده ایم — زخجلت بپایت سرافکنده ایم

مقصود حمزه میرزا ولیعهد محمد میرزا است (۲)

زنازا چه نسبت بفرماندهی — تصرف نمودن بکار شهی
تو شاهی و حمزه ولیعهد تست — بخانه ممان نوبت جهد تست
نیارست زد شاه بیچاره دم — که حاصل نبردی بغیر از ندم
زعفو و مدارا سخن ساز کرد — در لطف بر روشان باز کرد
پس آنگاه با خاطری غمزده — دل افسرده غمگین و ماتم زده
خود و حمزه و دیگر آزادگان — روان شد سوی آذرآبادگان
سکراند توپس چو باد شمال — که شروانیان را دهد گوشمال
ولی از نفاق سران سپاه — همه روز ایرانیان شد تباه
سپهدار عثمانیان شد روان — برزم آزمایی سوی شیروان
دل و دست ایرانیان را شکست — بتاراج و غارت بیازید دست
محمد بتبریز در عیش و نوش — اسیران ایران با آه و خروش
شه ساده سرگشته کار خویش — که آیا بپایان چه آید به پیش

نرسته ز بیداد عثمانیان / نیارسته تنبیه شروانیان
ز سوی دگر فتنه ساز شد / در محنتی بر رخش باز شد
سران خراسان ز طوس و هری / بسر بر زدند افسر خودسری
بعنوان پور شه پاکرای / ملکزاده عباس گیتی خدای
بهمدستی و همت ارجمند / فکندند بنیان اساس بلند
یکی فتنه برپا نمودند سخت / نشاندندش اندر خراسان بتخت
محمد شه راد صافی ضمیر / ولیعهد او حمزه و هم وزیر
یکی جیش پرطیش آراستند / بناورد عباس پس خاستند
کشیدند لشکر پی قاهری / بمرز خراسان و ملک هری
دو فوج غزلباش پر ستیز / نهادند در یکدگر تیغ تیز
در اثنای پیکار و آنداروگیر / بشورید یکسر سپه بر وزیر
ز شورش چو دستور آگاه شد / پناهنده در درگه شاه شد

سران سپاه شه بیهمال / نمودند این سان بشه عرض حال
که ما را ز شه هیچ اکراه نیست / بجائی جز این بار که راه نیست
ولیکن ستمکرده بر ما وزیر / نداریم از کشتن او گزیر
گر او را شهنشه سپارد بما / همه بنده کانیم خدمت نما
بشاه و ولیعهد بندیم عهد / که در خدمت او نمائیم جهد
وگرنه بکردار بانوی شاه / کشیم و کشیمش ز پهلوی شاه
وز آن پس بعباسش بگرویم / ز فرمان شه جمله بیرون رویم
بناچار پوشید چشم از وزیر / که گردد مگر فتنه چاره پذیر
ز خانه کشیدند دستور را / بکشتند دستور مغرور را
پس از اینهمه کوته انداختند / برزم هری هم نبرد آختند
ملکرا چو نیروی یارا نماند / ورا چاره غیر از مدارا نماند
خراسان بعباس شه واگذاشت / عزیمت سوی بازگشتن گماشت

بقزوین سمند سبک خیز راند / وز آنجا بقشلاق تبریز راند

نیاسوده از رنج فرسودگی / نفرموده آهنگ آسودگی

که عثمان سردار عثمانیان / بجنبید بر رزم ایرانیان

بتبریز شد جیش رومی روان / محمد شه آمد سوی نخجوان

ز رومی بتبریز و تبریزیان / چگویم چسان وارد آمد زیان

گرفتند و کشتند بردند اسیر / کشیدند در خون صغیر و کبیر

عمارات او سر بسر کوفتند / زمینش بجاروب کین روفتند

نیاسوده آن شاه وارونه بخت / ز جنگ عدوی قوی‌چنگ سخت

که قوم تکلو و هم ترکمان / کشیدند شمشیر و تیر و کمان

ربودند شهزادهٔ کهترش / ملکزاده تهماسب را از برش

بتعجیل راندند سوی عراق / فکندند در جیش شه افتراق

بقزوینش بر تخت بنشاختند / ورا شاه تهماسب بشناختند

تهماسب میرزا
پسر کوچک محمد میرزا
بود

ملکزاده

ملکزاده حمزه ولیعهد شاه / ز تبریز راند او بقزوین سپاه

سپاهی برزم برادر کشید / برادرش صف در برابر کشید

دو فوج قزلباش باز از دو سوی / شدند از پی کین کشی روبروی

یلان از پی کوشش ننگ و نام / کشیدند شمشیرها از نیام

تکاور بجولان برانگیختند / بخون خاک میدان در آمیختند

جهانبان ولیعهد پیروز شد / سپاه تکلو تیره روز شد

همه رخ ز تهماسب برتافتند / بدربار عباس پس تافتند

در آورد تهماسب را در کمند / روانشد بتبریز پیروزمند

نهاد او سخن با پدر در میان / که صلحی نمایند با رومیان

پدر با پسر گرم تدبیر و شاد / که گیتی در فتنه از نو گشاد

ولیعهد او حمزه مست شراب / شبی رفت در قوشخانه بخواب

درون رفت دلاک خاصه اترش / بدان خیمه کو خفته بد در فراش

قدم چون بدان خانه دلاک زد — بیک تیغ پهلوی شه چاک زد

پس آنگاه آن شاه را تم زده — گرفتار انسان مصیبت شده

بصد گونه آه و فغان و عویل — ز تبریز آمد سوی اردبیل

در آنجا زبس جد و جهد سپاه — ابوطالب آمد ولیعهد شاه

پس آنگه بقزوین سپه راند خنگ — نفرمود روزی در آنجا درنگ

که شور بدی در شهریار جهان — همه شهر کاشان و هم اصفهان

بنظم سپاهان چو شه شد روان — بجنبید عباس روشن روان

ز ملک خراسان بقصد شهی — درآمد بقزوین بتخت شهی

سران سپاه شه از بیم خویش — همه راه قزوین گرفتند پیش

که طفل و زن و خانه دارند پس — نبینند از جیش عباس باس

شکستند پیمان شاه جهان — بعباس بستند دل در نهان

یکایک بنا سوی قزوین شدند — بریدند از آن و با این شدند

ابوطالب شاه و شش هفت کس — بماندند در پشت قزوین و بس

علی الجمله این شاه برگشته بخت — محمد ز روزی که بر شد بتخت

بده سال کو بود فرمانروا — همی بود محنت زده و بینوا

تو گوئی که این شهریار سره — زمانش مصیبت بدی یکسره

پدر نیز ناچار با ابتهاج — بیاراست فرق پسر را بتاج

بتاریخ کم بود چار از هزار — که شاهی بعباس شد واگذار

سر شاه عباس والاتبار — بیفزود چون تاج را اعتبار

جهان کهن رونقی تازه یافت — زمان رونقی بیش اندازه یافت

برآمد جهاندار پرویز بخت — بتدبیر مرشد قلیخان بتخت

سلطنت و جهانگیری شاه عباس بزرگ صفوی

نخستین جهاندار عباس شاه — چو بنهاد پا از بر تختگاه

نمود از خردمندی و عاقلی — جهان پاک از خصمی و دغلی

گروهی بخون اندر آغشت / گروهی بپاداش ما در بهشت
امیران که خو کرده در خودسری / بشورش زده کوس یاغیگری
بنای دو رویی نمودند باز / لب هرزه گویی گشوده دراز
یکی رایت افراخت شاه زمان / بخواندش بنام لوای امان
ندا کرد آنکه در آن انجمن / که شاهیسون رو کند سوی من
گروهی ز او جمع شد بی شمار / همه مهر عباس کرده شعار
بشاهیسون تاخت بر دیگران / دماری برآورد از خودسران
سپه راند پس شاه والامکان / بمرز خراسان سوی اوزبکان
ببسطام شد شهریار زمان / ز مرشد قلیخان مکر بدگمان
یکی تاخت چون موت مستعجل او / بمرشد قلیخان استاجلو
همانسان که از جمله اش بر کشید / بکشتش چو از حکم شه سر کشید
ز قبض و ز بسط و ز عقد و ز حل / درآورد در کف زمام عمل

تشکیل دادن شاه عباس ایل شاهیسون را

کشتن شاه عباس مرشد قلیخان را

وز انجا

وز انجا شتابان بیامد بطوس / بقبر رضا داده از اخلاص بوس
همی در هری خواست راندن سپاه / بناورد عبدالله کینه خواه
که ناگه رسید از عراق این کتاب / که فرهاد برداشت تیغ عتاب
چو شه بادپا راند اندر عراق / مگر اخترش را رسید احتراق
زیکسوی فرهاد پاشا بجنگ / چغال اغلی از یکطرف رانده جنگ
زیکسو خراسان ز لشکر تهی / گرفتار بیداد عبداللهی
زیکسو امیران شورش طلب / به بیهوده گویی گشوده دو لب
کشیده سر از حکم شاه جهان / بشیراز و کرمان و یزد اصفهان
درین حین ز ناسازگاری بخت / شه افتاد در بستر رنج سخت
ممالک پر از فتنه و انقلاب / ز بیماری شاه در اضطراب
ملک خفته و فتنه برخاسته / فزوده ستم ایمنی کاسته
جهانجو چو بهبودی از رنج یافت / ز پیکار بیگانگان روی تافت

عبدالله خان اوزبک

صلح موافقت شاه عباس با عثمانیان

شه خرد چون مردم سالخورد | سر اندر گریبان فکرت ببرد
چنین رای زد هوشمند گزین | ببندد بیر پیر و برای رزین
که با رومیان دم ز یاری زند | دم از صلح و از بردباری زند
بکار خراسان تامل کند | دو روزی شکیب و تحمل کند
بکوشد باصلاح بیچارگان | بسو شد رخ از رزم بیگانگان
چو پرداخت از کار داخل نخست | بدشمن شکست آورد پس درست
بعثمانیان پیش شه باگرای | پی صلح کردید همت گرای

نظم دادن شاه عباس ممالک داخله عراق و ری را

پس از صلح رومی و ترکی ستیز | سوی اصفهان اند و شیراز تیز
جهانید پس خنگ فولاد سم | سوی یزد و کاشان و همدان و قم
بقدرت چنان تاخت بر سرکشان | که هم نامشان کرد کم هم نشان
ز کرمان و زنجان و جرجان دوری | همه دفتر سرکشی کرد طی
بگیلان سپاه از لرستان کشید | سپه بر سر خود پرستان کشید

زگیلان

زگیلان درآمد بمازندران | ز دیوان انداخت نام اندران
جهانجو بناچار پالی سه جا | باین شورش داخلی شد دوچار
بده سال شه چنین رفت حال | که داخل بخارج بدادش مجال
پس از نظم داخل که از خودسران | بپرداخت ایران کهن تا کران
امیران هر ایل و هر اویماق | ز شیراز و کرمان لرستان عراق
که با شه پس از ناخوشی داشتند | ز حکم ملک سرکشی داشتند
گرفت و شکست و بزد و ببست | ز رو شکر و گردن و مال و دست
بپرداخت چون خاطر از داخله | در انداخت در خارجه ولوله
بیاورد آوازه تا بانگ جنگ | بملک خراسان برانگیخت خنگ

رفتن شاه عباس بخراسان

نخستین گر از آن بیامد بطوس | بابانگ ظفر کوفت در طوس کوس
در آنجا رسید از رهی آگهی | که ملک خراسان شد از شه تهی
پس از مرگ عبدالله کینه خواه | تهی گشت مرز خراسان ز شاه

چو عبدالله از جان خود شست دست | پسر عبدمومن بجایش نشست
همه دودمان از بزرگ و خرد | بگشت و خود او هم همان سال مرد
ببلخ اندران ماند عبدالامین | هری دین محمد گشاده کمین
خراسان از شور و آشوب شد | عجب بهر عباس شه خوب شد
ملک چون بطوس اینحکایت شنید | ز اهل خبر این روایت شنید
مدد از امام مجدد گرفت | ره کشتن دین محمد گرفت
برافراخت پس رایت قاهری | برانگیخت لشکر بملک هری
رسید آگهی پس بشاه جهان | که شد دین محمد بقلعه نهان
فرستاد فرهاد را پیشتر پیش | سپاهی ادش ز اندازه بیش
چو فرهاد زد خیمه بر گرد شهر | نوشت اینچنین شاه بهرام قهر
که رجعت کند منزلی قهقری | دهد شهرت رجعت اندر هری
که فرمود شه بازگشتن مرا | ز رزم هری در گذشتن مرا

جنگ شاه عباس با دین محمد خان اوزبک و کشتن دین محمد خان را و فتح کردن هرات
۱۲

برآمد ستاره هری تا عراق | که رومی سپه را براند از عراق
چنین شهرت انداخت آن پادشاه | سپس کرد رجعت بفرمان شاه
که رای عدو را کند منحرف | که از قلعه دارش شود منصرف
دو منزل چو فرهاد واپس نشست | بر او دین محمد بیازید دست
بجنبید عباس شه پس ز جای | برزمش بتک با سپاهی بپای
زده روزه ره گشت در روز چار | جهاندار با دین محمد دوچار
چنان تاخت بر دین محمد بفر | که بر او فرو بست راه مفر
سپهدار اوزبک بدو داد پشت | سپه را شکست و سپهدار کشت
شه لشکر از آنجا بناورد راند | بمرو و نسا و ابیورد راند
خراسان بیکحمله تسخیر کرد | عدو را بتدبیر تدمیر کرد
وز آنجا سوی استراباد راند | برزم سیه پوش چون باد راند
چنان بر سیه پوش انداد سپاه | که روز سیه پوش را شد سیاه

سیاه پوشان
طایفه بوده اند که در استراباد
مسکن داشته اند و بسرکشی
و خود سری عمری بسر
گذاشته
۱۳

جنگ اول شاه عباس با عثمانی

گرفت از سپه پوش آلات حرب — نماندش دگر قدرت طعن و ضرب
سپاهی فرستاد هم در زمان — بهر سو ز اطراف بهر عمان
بناورگرفت از خلیج عجم — بیفزود بر پهنه ملک جم
ز کار خراسان و از اوزبکان — بپرداخت چون شاه والا مکان
بناورد عثمانیان تاخت چست — بهانه برزم نهاوند جست
چنین گفت دانای شیرین بیان — که چون رفت سلطان مراد از میان
محمد جهاندار فرخنده بخت — بقسطنطنیه درآمد بتخت
امیران اطراف سرحد روم — بهر شهر و کشور بهر مرز و بوم
بر آن قیصر راد یاغی شدند — همه سرکش و تند طاغی شدند
جلالی بخواندند خود را بنام — نمودند فتنه میان انام
ز هر گوشه آشوبی انگیختند — بسی خون آوارگان ریختند
بهر بوم کشتند قومی روان — به بستند آمد شد کاروان

جلالی ندانی بگویم ترا — ز دل زنگ غفلت بشویم ترا
بدان این که رسم است در رومیان — که هر کس که زود امیری میان
بتابید روی خود از جور و جبر — نفرمود بر ظلم و بیداد صبر
ز فرمان سلطان بپیچید سر — شد اندر ره خودسری پی سپر
جلالی است یعنی ظهور جلال — زد از پاینده‌ی بی زوال
ندارد ز کس هیچ بیم و هراس — چو شیری بود مظهر افتراس
علی الجمله عباس والا گهر — که بودش بکار تجارب نظر
بسی راند و برخواند پیک و پیام — که بد بهر تکمیل صلح التیام
بنظم شوارع نپرداخت کس — نشد کار رو را کسی دادرس
جهانجو بناچار فرمود عزم — که بنهد سر ای جلالی برزم
برانگیخت جنگ جهانگرد را — شد آماده پیکار روناورد را
در آن عزم آن خسرو سرفراز — نفرمود با هیچکس کشف راز

جنگ شاه عباس با عثمانی در تبریز

نخستین بعنوان شیراز شاه — بسیج سفر کرد و آهنگ راه

که بحرین از زمره پرتکال — نموده بسیم و ستم پایمال

پس از چند منزل که شد ره سپر — بفرمود کامد ز گیلان خبر

که شورش نمودند گیلانیان — ببستند خود را بعثمانیان

بباید بگیلان کنون تاختن — ز بیگانگانش بپرداختن

پس از آنکه آمد بقزوین سپاه — ز سرّ نهان پرده برداشت شاه

سران سپه انجمن کرد و گفت — که از رازدان راز نتوان نهفت

مرا قصد پیکار عثمانی است — نه جای درنگ و تن آسانی است

برانم سوی آذرآبادگان — که ارثی است حق صفی زادگان

پس از آنکه با همت و جدّ و جهد — گرفت از سران سپه پیمان و عهد

ز قزوین سمند سبک خیز راند — بشش روز از آنجا به تبریز راند

سپهدار رومی و پاشای گرد — بسلماس راند و بیاورد گرد

دعاکس

جنگ شاه عباس در قریه صوفیان با علی پاشای عثمانی و مسخر نمودنش نخجوان و ایروان را

۴۲

که عباس با جیش بهرام قهر — شبی تا گه از پی در آمد بشهر

چو عباس وارد بتبریز شد — ز مهرش دل خلق لبریز شد

همه ز آل عثمان بدیدند مهر — بسودند بر پای عباس چهر

ز روی تهور غضنفر ولی — سپه راند با پاشای رومی علی

جهاندار در قریه صوفیان — بر او تاخت با زمره صوفیان

شکست و گرفتش هم اندر زمان — ولیکن بجان داد او را امان

پس آنکه روان شد سوی نخجوان — مسخر نمودش ببخت جوان

وز آنجا جهانجو باهنگ جنگ — سوی قلعه ایروان راند خنگ

حصاری قوی باره همچون سپهر — زده باره اش بوسه بر چهر مهر

یکی حصن چون چرخ محکم اساس — زحل دیده بامش بهنگام پاس

نپریده کرکس به پیرامنش — فرو مانده اندیشه در دامنش

حصاری شدند ایروانی گروه — در آن باره همچو البرز کوه

درون رفت شمشیرها در نیام   درآورد تفنگ گلوله پیام
بسی تن که بر خاک غلطید خوار   از آن مار آتش دم مورخوار
زآمد شد پیکهای تفنگ   فضای هوا بر نفس گشت تنگ
شد ناله ز اسپ فریادرس   مگر نعره توپ آتش نفس
تو گوئی قیامت ز ایرانیان   بپا گشته بر ایروانی عیان
در آن گیرودار از دم باد دی   ز سردی بیفسرد در شیشه می
دم آهنین کوه آتش فشان   تو گوئی ندیده ز گرمی نشان
حبابند آنجا آذرخش از باد در   که آذر فسرده و ماند آذرخش
بناچار تا بشکنند باد سرد   کشیدند ماهی و دست از نبرد
حصاری درون و سپاهی برون   خزیدند هر یک بکنجی درون
بناگه در اثنای آن گیرودار   ز آثار این گنبد کجمدار
شه آل عثمان محمد بمرد   سریر خلافت باحمد سپرد

آذر در مصراع اول بمعنی آذرماه آخر خزان و در مصرع دوم بمعنی آتش و آذرخش بمعنی برق و شعله آتش و درخشیدن است

فرستاد عباس شه در نهان   عیون و جواسیس کارآگهان
که تا گردد آگاه از جزو کل   ز رفتار سلطان اسلامبول
بفصل بهاران رسید آگهی   ز پیک نهانی بشه ناگهی
که اینک چغال اوغلی از ملک روم   روان گشت حالی در این مرز و بوم
شنید این سخن شاه فرخنده رای   نلغزیدش از حمله خصم پای
خود او بر در ایروان حمله برد   سپاهی باللهویردی سپرد
که تا شه گشاید در ایروان   بر او تازد اللهویردی توان
بسوزد همه کشتزار و علف   نماید ز کین جنس و غله تلف
بجنبش جلالی تطاول کند   بره هر چه بیند چپاول کند
شه اینجا در ایروان فتح کرد   وی آنجا ز دشمن برآورد گرد
چنان رسم آبادی از ره زدود   که از خشش رومی برآورد دود
ز سرحد رومی اسیران هزار   به بند اندر آورد ده ده هزار

اللهویردیخان بانی مدرسه و گنبد معروف در مشهد رضویه

چغال اغلی آنجا مجالش نماند — دگر قوه احتمالش نماند
بناچار آمد بقشلاق وان — سیه روز و بدبخت و تیره روان
بتبریز آمد شه چیره دست — که سال دگر سازدش زیر دست
بهاران دگر ره بفرمان شاه — بر او بر آمد اللهوردی سپاه
سپاه چغال اندر او منصور شد — چغال اغلی آنجای محصور شد
گریزان شد از وان بصحرای موش — نه در تن توان و نه در مغز هوش
در آنجا ز گردان و چالشگران — بفرمان در آورد جیشی گران
همه غرق آهن ز پا تا بفرق — به تبریز آمد بکردار برق
روان در رکابش پی کارزار — دلیران آهن قبا صد هزار
جهانجو به نیمه سوی بخت بلند — ز تبریز آمد بسوی مرند
بر آراست لشکر پی کارزار — جهانجوی یل شصت باره هزار
برافراخت رایات انجم درخش — به یکبار دشمن جهانید رخش

جنگ شاه عباس با صوفیان با چغال اغلی و شکست دادن او چغال اغلی را بتبریز

سپه را دو قسمت نمود از نخست — بتدبیر پستوار و عزم درست
یکی را باللهوردی سپرد — که راند ز پیش از پی دستبرد
دگر بهره را همره خویش داشت — نظر بر شکست بد اندیش داشت
چو شد روبرو رومی و صوفیان — بنزدیکی قریه صوفیان
بیاراست شه میمنه و میسره — همان ساقه و قلب را یکسره
برای رزین گرد اندیشه‌ئی — که زد بربن و میان تیشه‌ئی
ز لشکر برانگیخت فوجی گزین — جهانجوی دانا برای رزین
بسردار قاجار اللهقلی — که بودی ز رستم فزون از یلی
بفرمود گر پشت از روی خویش — ره تنگه خصم گیرد بپیش
چنین وانماید که از دشت رزم — بتاراج تنگه نموده است عزم
که عثمانیان سوی او رو کنند — مگر پشت بر دشت نیرو کنند
چو دیدند عثمانیان کان گروه — بسوی تنه رفت با آن شکوه

اللهقلی قورچی باشی شاه عباس بود

همه پشت دادند بر رزمگاه — سوی لشکر خویشتن کینه خواه
سپه را برانگیخت حالی ز جای — جهاندار عباس ایران خدای
که هی هی بخصم اوفتادم فراز — عدو را بلغزید پای قرار
بخصم بداختر شکست اوفتاد — ز اوج بلندی به پست اوفتاد
قوی شد دل و دست ایرانیان — نمودند حمله بعثمانیان
گرفتند از پیش و پس در میان — دو دریا سپه لشکر رومیان
از آن اژدر دست آهن چنین — که زاید همی بچه آهنین
یکی ناله هنگام زادن کنند — که زان ناله هر زن جنین افکنند
خورد بچه و بارش آید برون — فشاند شرر با جنین از درون
همان توپ بر عدو آور برق دم — که بارد سحابش تگرگ عدم
بپرید بس در هوا کودکان — بباریدش شعله در هر مکان
ز هر بچه برجی ز پا افکنند — ز هر نعره کوهی ز جای کنند

وزان مارهائی که خوانند مور — بپوشند ظلمت بپاشند نور
برارند چون بر عدو بس ناله‌ها — گلوله فشانند چون ژاله‌ها
زدو لبها ببرید رشته امل — بجانها رسانند نامه اجل
همان مارها زهر دوش آتش نفس — که سوزش بچشم اشاره بهست و بس
همان گنز دل تیره و چشم تنگ — زنند کوس هل من مبارز تفنگ
بسی تن که مانند غربال شد — بسی سر که در خاک پامال شد
گروهی گشاده کمان از کمین — گروهی نهاده بخصم تیغ کین
کشیدند شمشیر خارا شکاف — دلیران پولاد چنگ از غلاف
دریده پرند یلان خود را — بدانسان که در دشت شیر دد را
یکی بر یکی آنچنان گرز زد — که او ندکوئی بر البرز زد
فتادند در هم چنان همگروه — که دشت و فضا شد ز جولان ستوه
چنان قلب ایرانیان شد قوی — که و پیش تازند خصم غوی

چغال اغلی اندر هزیمت فتاد / هزیمت بوی زین عزیمت فتاد

گریزان روان شد بشهر حلب / اجل گردش آنکه در آنجا طلب

شبانگاه دارای دیهیم و تاج / بمیدان نشست از بر تخت عاج

بفرمود مشعل فروزند و شمع / رخ شاه شد زان میان شمع جمع

که گردان نمایند عرض هنر / اسیران رومی بیارند و سر

یکی از دلیران فرخنده کیش / اسیران گرجی بیاورد پیش

قوی هیکل و ضخم و زفت و درشت / ز غفلت ببسته دو دستش بپشت

بفرمود شه تا بجوشش کشند / بخواری ز میدان برونش کشند

شنید این سخن گرد برگشته روز / کشید از کمر دشنه کینه توز

دوید او سوی شاه والاگهر / بقصد شهنشاه شد حمله ور

از او این جسارت چو دیدند خلق / سویش بهیجا دویدند جلق

برآمد شد آن هیاهوی جمع / چراغ از میان رفت و شد کشته شمع

شه و گرد دست و گریبان شدند / بتاریکی اندر رقیبان شدند

همه ماند حیران از این زلزله / فتاده بلشکر همه ولوله

ز هر سو دوان هر یکی تیغ تیز / نه رای درنگ و نه روی ستیز

که ناگه شد آوای سلطان بلند / که او را گرفتم کشیدم به بند

فروزان نمودند شمع و چراغ / بکشتندش و گشت حاصل فراغ

ز پرخاش بنشست چون جوش جیش / پس از طیش پرداخت در کار عیش

جهانجو بیاراست در دشت رزم / یکی محفل عشرت و جشن بزم

تسلسل برافکند ساقی بجام / که دور جهان گشت شه را بکام

درانداخت مطرب بدوران خروش / که مژده ظفر داد فرخ سروش

بتبریز آمد پس آن شاه شاد / در معدلت بر رعیت گشاد

دگر سال عباس بهر ستیز / سوی گنجه راند و قراباغ تیز

بر آن داشت جیش قوی پنجه را / که ویران کند قلعه گنجه را

جنگ شاه عباس با عثمانی در گنجه و قراباغ و تغلیس و قارص و شکی و شماخی و فتح کردن و مسخر نمودن آن صفحات را

پس از چار مه شاه بهرام فر | ز گنجه بگرفت و آمد بشهر
ز دوست بگرفت غارت نمود | تبار ارج گنجه اشارت نمود
اگر خواهی آنسال فرخنده فال | کلید شماچیست تاریخ سال
پس آنگاه دارای پیروز جنگ | بسوی شماخی بر انگیخت خنگ
شد آنگه به پیروز چینی روان | بسوی باب الابواب هم شیروان
وز آنجا بگوری و تفلیس راند | بارمینیه وان و تبلیس راند
برآورد از قلعه قارص دود | بر آن صفحه از لوح گیتی زدود
پس از نخجوان آنخدیو سترگ | که حاصل شدش فتحهای بزرگ
ز پیکار عثمانیان بی درنگ | بسوی خراسان برانگیخت خنگ
باخلاص شد عازم خاک طوس | که قبر رضا را شود خاکبوس
نخواندیم از دفتر باستان | بجز شاه تیمور گیتی ستان
که شاهی کشد نخجوانه سپاه | بکین تو زی دشمن کینه خواه

رفتن شاه عباس بخراسان بزیارت مشهد رضوی

چنین فتحهای پیاپی کند | زکین اسب دشمن چنین پی کند
علی الجمله آن شهریار جهان | ز طوس اندر آمد سوی اصفهان
در آنجا بناهای عالی نمود | بهمت اساس معالی نمود
شد از بلخ دارای افغان خدای | پناهنده شاه ایران خدای
زر و خواسته داد و کردش دلشاد | سپاهی بدادش فزون از عدد
بیاری عباس فرخنده کیش | دگر باره شد مالک ملک خویش
برایرانی آورد دیگر هجوم | ز رومی سپاهی فزون از نجوم
بایران ز عثمانی کینه خواه | بده سال شد هفت نوبت سپاه
بسرداری چار پاشا گسیل | محمد مراد و نصوح و خلیل
بعثمانیان خسرو کینه توز | بهر هفت نوبت بپیچید گرز
نبردند صرفه چو از رزم هیچ | نمودند یکباره عزم بسیج
بهر نحو کردند اندیشه صرف | نبستند از رزم او هیچ طرف

آمدن ولی محمد خان پادشاه بخارا و ترکستان بدربار شاه عباس و پناهنده شدن
۱۱

این چهار سردار یعنی محمد پاشا و مراد و نصوح پاشا و خلیل در عرض ده سال تنها و ز هفت نوبت لشکر بصفحات آذربایجان و شیروانات و ایروان و گرجستان کشیدند و هیچ صرفه از پیش نبردند و آخر بصلح مایل گردیدند
۱۲

جهاندار رومی پس از جد و جهد / رضا داد آخر به پیمان و عهد

ببستند عهد وفا استوار / که محفوظ دارند حق جوار

بهر حال این قهرمان زمان / که چون او ندیده زمان قهرمان

چهل سال هرگز نکرد او فرار / بیکجای ششمه نبودش قرار

ز افغان و عثمانی و دیگران / جهانی گرفت از کران تا کران

خراسان و مازندران صفهان / شد آباد از آن شهریار جهان

بسی پل که بربست بر رودها / بسی طاقها زد ز ارندودها

بسی خان و هم خانقاه و رباط / بسی طاق و ایوان و کاخ و حیاط

بهر منزل و راه و شهر و دیار / در ایران بجا مانده زان شهریار

فزون راند فرمان دو سال از چهل / اجل گفتش اکنه که دنیا بهل

بسال سی و هشت بعد از هزار / تنش شد نهفته بخاک مزار

جلوسش بتاریخ ظل الله است / همان ظل مردن انشاء است

سلطنت شاه صفی صفوی

نبیره جهاندار عباس شاه / صفی شه پس از وی آمد بگاه

بتاریخ آن سال گفت اوستاد / صفی پا بر اورنگ شاهی نهاد

شه روم آزاده سلطان مراد / که بودش هم از جان مراد

فرستاد جیشی پی گیرودار / بسرداری خسرو نامدار

که پاشا باندیشه آن صفی / کشد انتقام نیا از صفی

سپهدار رومی ببغداد راند / بهمدان صفی تند چون باد راند

شنید این چو اسپهبد رومیان / بفتح مریوان ببست او میان

صفی شاه جیشی بر زینل سپرد / که راند بدان سو پی دستبرد

شد آنجا و سردار چون رو بروی / بسردار ایران نماند آبروی

رسید از دلیران چالاک و چست / ز خسرو بزینل شکستی درست

سپهدار ایران بهمدان گریخت / بهمدان صفی خون زینل بریخت

که از ناخردمندی و بی‌نهیبی | شکستی چرا قند را بی‌نشیبی

بفیروزی و فتح از آن مرز و بوم | ببغداد آمد سپهدار روم

صفی هم ببغداد آمد فراز | سپهدار ایران نمود احتراز

صفی شه چو بنواخت کوس ظفر | عدو کوفت طبل بسیج سفر

درآمد صفی صوفی با صفا | سوی کربلا و نجف از وفا

پس از طوف قبر حسین و علی | سوی اصفهان آمد با خوشدلی

وز آنجا کز آن بایدش بطوس | بقبر رضا از صفا داد بوس

صفی کوس شاهی چو در طوس زد | بخاک مزار رضا بوس زد

ز بیم صفی والی قندهار | بهندو بتابید از او زینهار

سپرد آن بلد را بهندوستان | شه هند را گشت از دوستان

بنا دیبا و شه بپرداخت هم | که شه داشت در پیش شغلی اهم

از این رو که یک فتنه برپا شد | که شاه و سپه را دل از جا بشد

یکی خویش را خواند شاه غریب | بگیلان و گسترد دام فریب

که من نسل تهماسب شاهستیم | سزاوار کشور پناهستیم

چنان نام او شد بگیلان سمر | که بستند بر یاری او کمر

بطغیان برآورد سر بیدرنگ | بناورد او شه صفی آمد بجنگ

گرفت و کشیدش بدار دغا | فرستاد او را بدار البوا

وز آن پس صفی شه ز نابخردی | ز نیکی گرائید سوی بدی

زن و مادر و عمه و عم خویش | پسرعم و خویشان فرخنده کیش

همه بسته گشت و در گور کرد | دگر نه ز کین چشمشان کور کرد

برآورد از آل عباس دود | ز صفحهٔ جهان نام آنان زدود

نه بل گشت یکباره آل صفی | بخاک اندرون گردشان مختفی

عجب کان ستمگر ز خوی درشت | زن و مادر خویش را نیز کشت

سر شب ز مستی خود این کار کرد | سحرگه بخود لعن و انکار کرد

شخصی خود را غریب شاه خواند و در گیلان بدعوی خلفی شاه تهماسب برخاست و بتخت بنشست و شاه صفی بر او تاخت و او را گرفت و بکشت و فتنه بخفت

۱۲

ستمگر پس از قتل آزادگان | که گم کرد نام ملک زادگان
پی قتل اعیان کشور گرفت | سپس سر ز میران لشکر گرفت
بهر بزم عیشی که هر جا فکند | بمستی چه سرها که از پا فکند
بسی طیش کز عیش او گشت راست | ز شورش بسی شور بر پا بخاست
جهانی چو بی پا شد از دست وی | بر آن شد که گوید سپس ترک می
ببخشید وجه قمار و شراب | که سازند بنجا نها را خراب
سپه راند پس شاه ایران بوان | شه روم هم جانب ایروان
جهانجوی سلطان عثمان نژاد | بفتح و ظفر ایروان را گشاد
بتبریز آمد بآهنگ رزم | صفی بستن راه را کرد عزم
جو و گندم و کاه و یونجه و علف | بره هر چه بد کرد یکسر تلف
بقحطی در افتاد سلطان مراد | جنودش همه منتشر چون جراد
بناچار بگذاشت رزم و ستیز | برون راند از شهر تبریز تیز

صفی اندر ایروان جنگ جنگ | که آرد در ایروان را بچنگ
در ایروان از اچلی بهره کرد | بهر بهره اسپهبدی در نبرد
زمانی دراز اندران گیرودار | بسر برد دارای ایران مدار
روانش ز طول زمان تیره شد | دلش تیره و دیده اش خیره شد
بغرید مانند غران هژبر | بدرید بر تن گریبان صبر
طلبکرد هر یک ز میران قوم | زبان برگشادش بتشنیع و لوم
که غیرت کنید و حمیت کنید | بجان کوشش از صدق نیت کنید
بر آنم که بگشایم این در بزور | بسورش در اندازم از زور شور
بگیرم گر این در بنیروی قهر | کشم خویش و آسایم از رنگ دهر
یکی حمله باید درین در فکند | که یکباره اش باره از بیخ کند
از این عزم و این همت شه بدان | تن جوش زد خون اسپهبدان
چنان حمله بردند از هر کران | که و پس نشاندند سر عسکران

دز ایروان شاه ایران گرفت / ز عثمانیان بس اسیران گرفت
مراد این سخن چون شنیدش گوش زد / تو گفتی که دیوش ره هوش زد
یکی لشکر آراست بهر نبرد / همه کوه پیما و هامون نورد
روانها پر از خشم و قهر و غضب / روان شد بسوی عراق عرب
سبک پا بشکوهی که شد دشت و کوه / ز سم ستور سپاهش ستوه
ز گرد ره آن مرز و میان / گرفتند بغداد را در میان
چنان توپ بستند بر باره اش / که شد منهدم باره یکباره اش
بباریدا از توپ در کارزار / گلوله بسی کرو ز پنجه هزار
که هر یک از آن بُد و معیار سنج / بنیران آتش بریز شد جنبش و بنج
ز شمخال و خمپاره توپ و تفنگ / چو کوهی شد آتش فشان در جنگ
چنان تیره شد روز روشن ز دود / که رنگ از رخ مهر رخشان زدود
بر انداختندش ز عراق عرب / مقام قرار و طریق هرب

همه رفت بر باد اموالشان / تبه شد ز بیداد احوالشان
نماندند در بقعهٔ کاظمین / بجز خشت و گل هیچ از زیب و زین
بسامره و کوفه و کربلا / محیط آمد از چار جانب بلا
پس از رزم و پیکار ناوردها / که شد از دو سو کشته بس مردها
ز بس نیکخواهان نمودند جهد / بر آنکه ببستند پیمان و عهد
که باشد صفی را از ایروان / بدانسو کند کو توانی روان
بر و نیز بغداد سلطان مراد / که گردد بکام دو سلطان مراد
پس از آشتی گاه شاه جهان / بمازندران اندر و که اصفهان
براحت بسر برد سالی سه چار / نشد هیچ با رنج و زحمت دوچار
پس از چارده سال فرماندهی / شه نوجوان چون مه خرگهی
ز کاشانه خرم امید امن کشان / بفردوس از فتنه و شین نشان
فزون بود پنجاه و دو از هزار / که از کاخ رفت او بخاک مزار

بپرداخت چون از عمارات دین | بکاشان بمرد و بقم شد دفین

سلطنت شاه عباس ثانی صفوی

صفی زاده عباس پیروز بخت | بنه سالگی شد خداوند تخت
چو عباس ثانی شه خرد سال | بر اورنگ بر شد بفر و جلال
فقیهان کشور امیران شدند | همه کارفرمای ایران شدند
ره نهی منکر گرفتند پیش | هم از امر معروف گفتند بیش
وزیران امیران همه پیروان | گرفته پی کیش و مذهب روان
بدانسان که از شرب جام شراب | شده خانهٔ اهل شهری خراب
شکسته شده آلت میگسری | در انگشت هر یک چه انگشتری
که ناگه امیران تند شریر | کشیدند تیغ جفا بر وزیر
بکشتند حالی تقی عماد | که میداد نظم بلاد و عباد
چو او را بکشتند شه نیز کشت | امیران خودسر ز حد در گذشت

در اوایل سلطنت شاه عباس ثانی امرا شورش کرده میرزا تقی عماد الدوله را کشتند اگرچه در نسخه که من دیدم عماد الدوله نوشته بود ولی گمانم این است که اعتماد الدوله است و تصحیف اعتماد الدوله نوشته

چنان چیره شد بر شه خرد خشم | که هم کشت و هم بست و هم کند چشم
بترسید چشم امیران دگر | از آن کینهٔ خسرو دادگر
بزرگان خودرای شد جری | نهادند از سر دگر خودسری
چو شه را اوان جوانی رسید | که عشرت و شادمانی رسید
دگرگونه شد کارها یکسره | گشوده شد از کار مستان گره
همان منع شد باعث حرص وی | که آخر سرش شد از شور می
ببزم اندرش حالت میکشان | پریشان تن از نشهٔ مهوشان
ز مستی همه بیخبر از خودی | نپیموده جز راه نابخردی
ولی ظاهر دین نگهداشتی | سیاست بر اهل گنه داشتی
همیگفت ظاهر بحکم من است | خدای جهان حاکم باطن است
شهی و جوانی و مستی همه | دل مردم افکنده در واهمه
امیران هراسان ز بدمستیش | گریزان ز بیم زبردستیش

ولی با رعیت دلی داشت نرم | بمهرش دل اهل دل بود گرم
سفیران هندی و رومی و روس | بدربار او داده از مهر بوس
نصاری و ترسا یهود و هنود | همه در پناهش براحت غنود
تجارت در ایامش آسان رواج | که کمتر زده ره بصحرا دواج
ره کاروان ایمن از خوف و بیم | دل رهزنان از سیاست دو نیم
بشاهان همسایه کرد آشتی | سر رشته نیکو نگه داشتی
پس از چندی آن شاه روشن روان | بطوف مزار رضا شد روان
سوی قندهار آمد از ملک طوس | بتسخیر کابل فرو کوفت کوس
همانا کشید او بماهی چهار | بزیر نگین کابل و قندهار
ز فتحی که فرمود شاه جهان | روانش بفرسود شاه جهان
بر آن شد که گیرد ره رزم پیش | که واپس ستاند از او ملک خویش
ولی کرد عباس شه رنجه اش | بنیرو بتابید سر پنجه اش

شاه جهان در مصراع اول اشاره بشاه عباس ثانی است و در مصراع ثانی اسم شاه جهان پادشاه هند پدر اورنگ زیب عالمگیر است
۱۲

خدا را که این نامور شهریار | مسخر نمیکرد کاش این دیار
که جور پسرش ز افغان رسید | که تا آسمان آه و افغان رسید
در ایام این شهریار بزرگ | که چون جد خود گشت شاهی سترگ
ز افغان و اوزبک دو سلطان بلخ | که دوران عیششان کرد تلخ
سوی شاه ایران پناهی شدند | بدربار عباس شاهی شدند
دو توران خدا شاه عالی گهر | که بودند آن هر دو پور و پدر
شه آن هر دو را نیک یاری نمود | جوانمردی و شهریاری نمود
روان کرد عباس ایران خدای | پدر را بعزت بخانه خدای
پسر را مدد کرد با مال و مرد | که با دشمن خود نماید نبرد
شه بلخ را داد عباس شاه | دگر ره بامداد تاج و کلاه
بهر حال این شاه والا تبار | که افزون شدش از پدر اعتبار
لوای جلالش ز دارا گذشت | زمانش بصلح و مدارا گذشت

مقصود امام قلیخان و نادر محمد خان و پادشاه ترکستان است که بواسطه تغلب شاه جهان پادشاه هندوستان بر آنها بشاه عباس پناهنده شدند
۱۲

کهی بود در دشت در سیر و گشت | کهی سیر دریا و که کوه و دشت
همی سلطنت در ساحت اصفهان | کهی چل ستون کاه نقش جهان
بمازندران گر دو سالی درنگ | وز آنجا بمرکز برآمد بی جنگ
شد از خسرو آباد در دامغان | زمرگش بر افلاک آه و فغان
بدش سال فرماندهی بیست و پنج | وز آن پس برفت از سرای سپنج
فزون بود هفتاد و هفت از هزار | که رفت از جهان آن جوانمرگ زار

سلطنت شاه صفی ثانی مشهور بشاه سلیمان صفوی

شه تازه رفته دو فرزند داشت | که با کهترش بیش پیوند داشت
صفی بیست ساله که در اصفهان | همی بود در حبس زندان نهان
دگر هفت ساله که در دامغان | ز مرگ پدر بود اندر فغان
بزرگان کشور شدند انجمن | که کهتر نمایند شاه زمن
مبارک که بود اعتماد حرم | همین خوجه آغا کافی محترم

که پروردی آن حمزه هفت سال | ز خیل بزرگان نمود این سؤال
که شهزاده مهتر از بهر چیست | که فرمان روائیش شایسته نیست
بزرگان بگفتند شش اندر جواب | که دانیم این رای اما صواب
ندانیم کو کشته یا زنده است | وگر زنده بی چشم بنشیده است
جواب اینچنین گفت از روی لوم | بارکان ملت امیران قوم
که زنده است و بنشیده و مهتر است | وزین کودک خرد هم بهتر است
شه است آن شهزاده گزین | بود گر شمار خیالی جز این
همین دم من این کودک خرد سال | نمایم بدست خودش پایمال
که برید از وی هما تا امید | شوید از حیاتش همه ناامید
کنم فاش بر اهل ایران همه | وزیران دبیران امیران همه
که تنها نه خود خصم جان منید | همه با خدیو جهان دشمنید
بنزد صفی شاه والا تبار | نمانم شما را جوی اعتبار

شد او چون که او زنگ شاهی نگین — یقین خواست خواهد شما را از این
ور امیران زمین شور خیزد بپای — بجنبد یکی فتنه دیرپای
شود بدمنش گر شما چیره دست — شما را دورویی کند زیردست
نه خود بهره یابید و نه دیگران — شوید آلت دست بازیگران
شنیدند چون این سخن سروران — بنا را نهادند یکسر بر آن
شه کهتر از دست بگذاشتند — همه حق مهتر نگهداشتند
بسوی سپاهان نهادند روی — بدربار شهزاده نامجوی
صفی میرزا بر اورنگ بنشاختند — سلیمانش نام شهی ساختند
ز دفتر چنین خوانده‌ام این خبر — که شد شه سلیمان چو بر کاخ زر
بسی با مبارک نکویی نمود — ز روی وفا نیکخویی نمود
بهر رتبه‌اش خواست سازد بلند — نپذرفت آن خواجه ارجمند
که من حق نعمت نمودم ادا — مکافات خواهم ز لطف خدا

نشاختن
یعنی نشاندن

ز من رتبت و کار میخواستم — بلی حق حقدار میخواستم
هزار آفرین بر چنین حق‌شناس — که دارد چنین حق نعمت سپاس
چنین حقگذاری بعالم کم است — که عهد و وفایش چنین محکم است
چو کرد از مبارک نگین شهی — سلیمان در انگشت فرماندهی
ز راحت گزینی و تن پروری — فرو ماند از هیبت سروری
بعشرت بسر برد که با زنان — گهی مطربان گاه با دف زنان
گهی با جوانان خواجه سرای — گه افسانه خوانان نغمه سرای
که دستور بر روی چنان چیره شد — که روز شه از دست وی تیره شد
پی قتل دستور آن شهریار — بخود میر اصطبل را کرد یار
در اصطبل دستور مقهور شد — همان میر اصطبل دستور شد
قشو را نهاد و قلمدان گرفت — عنان از کف شاه نادان گرفت
در ایام این شهریار علیل — که نفرین فکندش بتسبیر لیل

اشاره
بشیخ علیخان زنگنه است که
بهمدستی او شاه سلیمان وزیر را کشت
و پس از کشته شدن وزیر از
میرآخوری بوزارت نائل شد

۴۲

هم افغان و هم اوزبک و کرد / بپا ایستادند بر دستبرد
از انجمله یک کرد آینه نام / سپهدار شد در میان انام
ولی میر اصطبل با آب و جاه / که پشت سپه بود و بازوی شاه
همه فتنه کشور آرام کرد / قلوب رمیده به شه رام کرد
شگفت اینکه با اعتلال و ملال / نیفتاد در کشورش اختلال
بآرامش روزگاری گذشت / دو روزی بتلبیس کاری گذشت
بنام نیاکان خود یک دو روز / بدی شاه و دولتش رخ فروز
شه اندر حرم خفته از دربای / پیام آوران قوم خواجه سرای
سپاس مبارک چنان دید کار / که آخر بجائی رسانید کار
که خواجه سرایان امیران شدند / همه کار پرداز ایران شدند
شه افتاده اندر حرم بستری / سران از برون در جهانگستری
پس از بیست و نه سال شاه نژند / که که در طرب بود و که در گزند

هزار و صد و شش ز هجرت گذشت / که با حسرت از دار عبرت گذشت

سلطنت سلطان حسین بن سلیمان صفوی

شنیدم که شه داشت دو نور عین / یکی بود عباس و دیگر حسین
در آندم که در حالت احتضار / همیداشتی مرگ را انتظار
چنین گفت با بهروران سرگران / که رفتم من از ملک چون دیگران
اگر ملک خواهید آرام و رام / نباشد شما را بجز این مرام
بشاهی گزینید سلطان حسین / بتختش نشانید با زیب و زین
وگر آنکه جوئید نام و شرف / ز خود راندن دشمن از هر طرف
عنان را بعباس پس بسپرید / بگفت این و روحش ز قالب پرید
پس از وی بزرگان شدند انجمن / هوسران امیران نامؤتمن
بسلطان حسین عهد بستند سخت / نشاندندش از شور بختی بتخت
چو سلطان حسین گشت ایران خدا / نگشت او ز دستار بندان جدا

بپوشید چشم از رخ شاهدان | بکوشید در صحبت زاهدان
ز بس رونق زرق و سالوس داد | بباد آنهمه نام و ناموس داد
همه کس دم از زهد و طامات زد | ره شه بکشف و کرامات زد
بهر جا که بد فتنه جو ظالمی | درون رفت در جامهٔ عالمی
شدند اهل دستار دستور ملک | همه واقف از راز مستور ملک
نهادند از حد خود پای پیش | بریدند از اندازهٔ خویش بیش
از آن زو یکی آتش افروختند | خود و خلق را بال و پر سوختند
بلی هر که از زی خود شد بدر | بنص نبی خون او شد هدر [2]
که رندان همه دردمندان شدند | بآیین دستاربندان شدند
مساجد همه بیت اشرار شد | معابد همه کان اسرار شد
سخن مختصر آن شه ساده دل | بقول زنان آنچنان داده دل
که گردی کمان گز دعا و ثنا | شود دشمن دین و دولت فنا

٢ من [illegible]

کند ساعت نیک دفع بلا | منجم کند رفع قحط و غلا
دگر مرشدی حلقهٔ ذکر بست | بیک ورد صد جیش خواهد شکست
بنفرین مجازات اشرار خواست | ز دزدان بدشنام اقرار خواست
ندانست اینرا که شخص نبی | که شد وحی بر او کلام غنی
سپه راند و رزم آزمائی نمود | بتدبیر گیتی خدائی نمود
همانا گمان کردی از ابلهی | که این نیست حکم رسول الهی
وزین گشته غافل که دزد دغل | بباید ببیند سزای عمل
چه قاضی چه قطب و چه والی چه شاه | چو ندهد مجازات اهل گناه
کند کار البته گردد جری | نهد پای در وادی خودسری
رسید این خبرها به اطراف ملک | بشورش در افتاد اکناف ملک
ز لزگی و داغی و گرجی و کرد | ز افغان و از اوزبک و ترک گرد
بطغیان کشیدند تیغ از غلاف | بمیدان جهاندند خنگ خلاف

ز فرزندگان و ایام پیش / که هر چیز بنهاده بر جای خویش
گذشت از زمانش دو و سال و پنج / به آرامی و عیش بی‌درد و رنج
نوامیس و عادات کانشه نهاد / سپه را چو شد رنج اندر نهاد
عنان را سپردند شاه و سپاه / بجامه سپیدان بنامه سیاه
گرفت اختر شه ره ریمنی / فلک رفت در خوی آهرمنی
بجائی رسید آخرش روزگار / که شد کارش از دست و دشمن کار
بصد ناله و آه و افغان و داد / خود و مردم و ملک بر باد داد
چنان دولتیرا که هنگام طیش / کم از صد هزارش نجنبید جیش
شه هند و هم پرتگال و هلند / همان روس و عثمانی و انگلند
نخفته ز شمشیرش از بیم شب / بلرزیده بر خویشتن نیمشب
بصد عجز و ذلت بافغان سپرد / بجز حسرت و آه و افغان نبرد
زهی مالک الملک یکتا خدای / که او را رسد کبریا و بقای

یکی را دهد عقل و رای و خرد / که گوی بایست ز میدان برد
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / نهد پای بر تخت فرماندهی
بعزم درست و برای رزین / کشد خنگ کشورگشائی بزین
زمان بوده تأسیس دولت کند / جهانی مسخر بصولت کند
یکی را ز بس جهل و ناپخردی / نماید چنان بیخبر از خودی
که از سستی عزمی و تن پروری / ز سر افکند افسر سروری
دهد دولت دست داده بباد / بگیتی چنین شاه نادان مباد
کسیرا که یزدان دو خصلت دهد / یقین دان که شاهیش و صولت دهد
رسد مژده دولت از آنکو بگوش / که هم تیز هوش است و هم سخت کوش
وگر سست عهد است و ناپخرداست / هم او دشمن دولت و هم خود است

عزم است و

بیان سر انتقال دولت از دودمان صفویه و استیلای افغان

یکی نکته اندر سیاسی کنون / کنم عرضه بر رایت ای ذوفنون

نخستین بد این اینکه این انجمن
بود با همان سبزهای دمن

کسانیکه بی‌معنی علم و حلم
درآیند در صورت اهل علم

هم آنان که از راه تلبیس و ریو
برارند از جان مردم غریو

ز رفتار و گفتار آن کجروان
شود دو دین و دولت فسرده روان

نه آنانکه در ملک و دین آب و نقدند
بدریای تجرید مستغرقند

که آنان چو جان در تن ملت‌اند
چو عیسی پی رفع هر علت‌اند

همه دانش آموز و دین پرورند
بملک و بدین سید و سرورند

هشیوار مردان داننده‌اند
جهانرا ز ذلت رهاننده‌اند

خدا راست ملت بر آن کشوری
که دارد خداترس دانشوری

و یا عارفی رسته خودشناس
که یکباره وارسته از خویش و ناس

در خود ز آمد شدن بسته است
نه از خلق بل از خودی رسته است

نباشند در بند آزار خلق
نکوشند هر دم با ضرار خلق

اشاره
بحدیث ایاکم و خضراء الدمن است
که کنایه از مردمان بی اصل نا
نجیب خوش ظاهر بد باطن
مثل صورت گرگ سیرت است
۱۲

مرا هست روی سخن با خسان
کنم شکوهٔ ناکسان با کسان

کنون شرح احوالشان لازمست
ز اعمال و آمالشان گو بست

سه فرقه است اندر میان بشر
که همواره گردد زیانشان بشر

نخست اهل رمل است و فال و نجوم
که آرند بر عقل مردم هجوم

گهی ساعت نیک تعیین کنند
گهی اختر شوم تخمین کنند

گهی گوید از طالع و ارتفاع
که گاه زیان است یا انتفاع

کند عزم مردم ز هر کار سست
که وضع فلک در پی رفع تست

ازین ذو ذوابه وزان ذو ذنب
فلان شیخ فتد در طرب یا تعب

چو بهرام تربیع کیوان کند
همان شیخ ملک ترک ایوان کند

چو گاه وبال فلان کوکب است
کجا جای جنبیدن موکب است

که احتراق فلان اختر است
فراغت ز هر کار اولیتر است

همی دم زند از اساس سپهر
که تبدیل باید ز من کین مهر

بباید ز من چاره اش خواستن ‌ ‌ بتدبیر من کاری آراستن

دوم چند را زان فسانه گوی ‌ ‌ که در محفل آیند دیوانه خوی

در آیند در مسجد و مدرسه ‌ ‌ نمایند در قلبها وسوسه

گهی گسترد دامی از بوریا ‌ ‌ که مردم فریبد بسوی ریا

که از زرق و سالوس و پند و مکر ‌ ‌ بدام آورد خالد و عمرو و بکر

ز افسون و افسون چها میتنند ‌ ‌ که آموزد اخلاق ناسودمند

دل خلق پر بیم و دهشت کنند ‌ ‌ سخنها ز خوف و ز وحشت کنند

همی گوید از قهر حی علیم ‌ ‌ ز بأس شدید و عذاب الیم

کند از عذاب خدا بس ندا ‌ ‌ ببرند امید خلق از خدا

به بند افکند قلبها در هراس ‌ ‌ که از حق ندارید پاس سپاس

کنون ز آسمانها کهانی بلا ‌ ‌ کند تان برنج و محن مبتلا

زمینها بدیش چاره آموختن ‌ ‌ برون آمد از گنبد اندوختن

سوم فرقه درویش و دیر آی ‌ ‌ همان تُرک از خواهان بهرزه درای

که خوانند افسانهای دروغ ‌ ‌ که یکجو ندارد ز دانش فروغ

گشایند دامی ببازارها ‌ ‌ کنند از پی صید بازی رها

بنای سخن بر توهم نهند ‌ ‌ بسی بیم در قلب مردم نهند

بصد مکر و تلبیس و افسون و ریو ‌ ‌ سرایند ز جن و پری غول و دیو

بهر دم ز اوهام سولار تنند ‌ ‌ تبندو برگو پس تو لا تبند

که از یکدم افلاک بر هم زنم ‌ ‌ بیک آه آتش بعالم زنم

گشاد از دم من درین کار بست ‌ ‌ بشستند ز شادن انگار بست

سخن مختصر به از این سه گروه ‌ ‌ بیکباره شوند اهل کیهان ستوه

بویژه گر از زلزله یا کسوف ‌ ‌ و یا صاعقه برق و رعد و خسوف

و یا سیل و طوفان و طاعون و باد ‌ ‌ که اینگونه آیات هرگز مباد

بهانه بدست آورند این سه قوم ‌ ‌ گشایند بر خلق ابواب لوم

نمایند اخلاق مردم تباه   نشانند خلقی بروز سیاه

چو زین هر سه فرقه شنیدی خبر   کنون نیک بگشای چشم بصر

صفی زاده کان در نخستین زمان   که دولت بر او بود از ترکمان

فکندند این هر سه را در عوام   که گیرند دیگر قوام و دوام

فزودند هر یک بر اعداد شان   که گویند تمجید اجداد شان

سرایند از بهر شان منقبت   دگر غافل از علت عاقبت

از آن نفع عاجل که برداشتند   ضررهای آجل نپنداشتند

نمودند شان هر یکی پرورش   زن و خانه داد و لباس و خورش

در ایام سلطان حسین انبوه   گذشتند از شه نفر و شکوه

خوانق شده بست هر راهزن   صوامع پناه همه مرد و زن

همانا که شه زین سه قوم دغا   گرفته سپه بهر روز وغا

که دادی سپه لشکر از خود بهه   که بر وی کند ملک و دین را تبه

در ایام سلطان حسین سیصد هزار نفر اشرار که ملبس بلباس ارباب عمایم وطیالس در آمده بودند در اصفهان موظف بودند

قضا را

قضا را در آن عهد ماهی سه چار   زمین شد بآثار جوی و چار

پدیدار شد ذو ذنب بر سپهر   چو خون سرخ شد بر فلک چهر مهر

بتبریز آمد یکی زلزله   که افتاد در مرد و زن ولوله

بدانسان که هشتاد بار هزار   سپردند جان زیر آوار زار

در آنحین فتوری بارکان قباد   که شوری بمغز دلیران فتاد

زیکسوی لزگی زیکسوی کرد   دگر سوی ابدالی افغان گرد

زسوی دگر ازبک کینه خواه   بتاراج و غارت کشیده سپاه

گذشته از این خسرو روم و روس   سپه رانده هر یک بهر مرز و بوم

خطاهای شه یا که حکم قضا   همانا چنین کرده بود اقتضا

که بیرون رود ملک از این خاندان   تو از این دو هر یک که خواهی بدان

فرومانده در کار سلطان حسین   که یارب چه سازد بدین شور و شین

همی خواست از این سه فرقه مدد   که بودند سیصد هزاران عدد

در ایام شاه سلطان حسین سیصد هزار نفر از اشرار که بلباس ارباب عمایم و طیالس در آمده بودند در اصفهان موظف بودند

۱۴

فتادند ایشان میان عوام / بتدویر اندر فریب انام
نمودند [illegible] های مردم ضعیف / ز دانا و کانا و وضیع و شریف
یکی خوانده خود را خدیو زمین / که هر چیز خواهی طلب کن ز من
یکی دم ز غیب الهی زدی / بمعنی یکی کوس شاهی زدی
یکی گفت آثار خونریزی است / یکی گفت قهر و بلاخیزی است
یکی توبه فرمود مر عامه را / بمنبر بپا کرد هنگامه را
گشادند در کوی و برزن همه / در خوف بر مرد و بر زن همه
شکستند پیمانه بستند عهد / که در توبه کوشش نمایند و جهد
شد انگونه متروک کاس الکرام / که شد نام انگور بردن حرام
ز ناکاره کردند با مردمان زبهر / که اینک عیان گشت آثار قهر
که افغان گروه آدمی خواره اند / بتن چون دی و آهن بدل خاره اند
نکردند اگر چاره ارباب دلق / نیابد علاجی ز غوغای خلق

کسانیکه کوس دلیری زدند / بمیردم از شیرگیری زدند
چو تا ده جگر تفته از خوف و بیم / چو کندم برخ کاهی و دل دو نیم
سپاهان که بود از زمان اسپو از / فروتر ز شش لک در آن جا نواز
شنید تا بر این گفته محکم کنم / حوالت بسر زان قلم کنم
که هر خانوار ار بود پنج تن / شود شش کرور اندران انجمن
و گر عمده و بر شخص گوینده است / نه بر مرد تاریخ جوینده است
نگویم نباید بکس پس داد پند / که که که بود چند بهتر ز پند
بگوش نیوشا نصیحت درست / ولیکن نه از هر حریفی درست
که دلهای مردم هراسان کنند / که مشکل بر آنان بر آسان کنند
بهر حال این کشور اصفهان / که خوانندش آن عهد نیم جهان
ز افسانه زا ارجه اینده کان / ز نادانی نی ره نماینده کان
ز اختر شناسان بره در آسی / ز دفتر نویسان بهر ده سرای

زبس خاطر مردم آزرده شد | دل اهل ناورد افسرده شد
بیک مشت افغان بی پا و پر | نماند از چنان شهر معظم اثر
برآورد از آنان گروهی دمار | که کم بود از ده هزارش شمار
کنون گویمت شرح آن داستان | که از وی بجا مانده از باستان

بیان نسب افغان و سبب آمدن افغان باصفهان

چنین گفته دانای دانش پژوه | که اصل یهودند افغان گروه
مگر در زمان رسول انام | ز اینان یکی مهتر قیس نام
بگفتار پیغمبر پاکرای | ز روی صفا گشت آئین گرای
نبی نام او بود عبد الرشید | فرستاد سوی قبیله وحشید
همه قوم دعوت باسلام کرد | ره و رسم اسلام اعلام کرد
قبیله وی از اهل ایقان شدند | پذیرای اسلام و ایمان شدند
چهل سال رفته ز هجرت بمرد | چنان زین جهان نام نیکو ببرد

پژوهنده: یعنی طلب کننده و جستجو نماینده
گروه: یعنی گروه و قوم

که

که تا اینزمان میدهد سدو | بفخر و شرف نسبت خود بدو
چو دانستی این را یکی دار گوش | بگفتار داننده تیزهوش
که چون دادگر شهریار سترگ | جهاندار عباس پس شاه بزرگ
مسخر شدش کشور قندهار | بدو برد افغانخدا زینهار
غلزائی افغان و ابدالیش | جبین سای شد بر در عالیش
دو مهتر ز ابدالیان شه گماشت | یکی احمد آن یک سدو نام داشت
سدو در هنر دست احمد ببرد | پس از چند گاهی که احمد بمرد
سدو بست بر نظم افغان کمر | بنیکی چنان نام او شد سمر
که افغان شمارند ز بس احترام | ستیزه سدوزائیان را حرام
چنین بود تا عهد سلطان حسین | فتاد اندر افغانیان شور و شین
غلزائی ز قندهار و هراه | سدوزائیان از سجستان فراه
هم ابدالی و هم غلزائیش | بپا شد لوای فلکسائیش

سدو: جد طایفه سدوزائی از طوایف افغان ابدالی است چنانکه همین جا ذکر شده است و جد احمد شاه درانی جد سلاطین افغانی معاصر نادر شاه از همین طایفه است
۴۴

هراه: شهر هراتست که بهاء مرده نوشته میشود و بتا هم بندرت گاه گاه نوشته میشود
۴۲

علی الجمله شه نظم افغان سپرد / بگرگین گرجی سپهدار کرد
چو گرگین روان شد سوی قندهار / چنان صیت جورش گرفت اشتهار
که یکتن نماندی ز افغان گروه / که از جور گرگین نبودی ستوه
چو گرگی که افتد میان رمه / بافغان در آورد افغان همه
ز جورش چو ناچار و مضطر شدند / سوی میرویس کلانتر شدند
ز قوم غلیزائیان میرویس / که خود در شمردی ز احفاد قیس
یکی نامه بنوشت و پس با رسل / نمود او بدربار ایران گسل
که از جور گرگین تظلم کنند / مگر شه بر آنان ترحم کنند
خبر گرگین بر گرگین رسید آگهی / گرفت از جفا ویس را ناگهی
کشیدش ببند و ز راه نهان / فرستادش او سوی اصفهان
از آنیرو ز بودش اگر او اشت / که بسیار ز افغان هوا خواه داشت
چو در اصفهان میر آورد رخت / شد از هدیه چون میوه آور درخت

مخالفت
میرویس افغان غلیزائی
با گرگین خان گرجی سردار
افغانستان و والی قندهار
۱۲

بارکان

بارکان دولت ز بس هدیه داد / نکوئیش با شه نمودند یاد
برشوه زبان امیران خرید / بعشوه دل شاه ایران خرید
ز گرگین گرجی شکایت نمود / ز افعال زشتش حکایت نمود
ز شاه و سپه یافت چون آگهی / که غرقند در غفلت و ابلهی
سفیری ز گرجی با بابان روس / قضا را بدربار شه داد بوس
چنین شهرت انداخت پس میرویس / که گرگین بود شوم تر از طویس
بر انگیخته دولت روس را / که در ملک ایران زند کوس را
ز بس فتنه کرد آنچنان کین مرد / ز گرگین دل شاه را کرد سرد
نمود آخر آن میش صورت چو گرگ / یکی حیله در کار گرگین بزرگ
ز شه رخصت حج خانه خدا / گرفت و بر آورد آنجا ندا
بد مذهب شیعه را ادعا نمود / هم از سنیان کسب فتوا نمود
که این فرقه شایسته شنعتند / همه اهل گمراهی و بدعتند

طویس مخنث
یکی از مخنثیان عرب است
که بشآمت ضرب المثل است
و در شآمتها عرب اشأم
من طویس معروف است
۱۲

کند هر که با این جماعت جهاد — روانه کندشان ببئس المهاد
کشندشان ثواب سعادت برد — شود کشته اجر شهادت برد
وز آنجا در آمد بدربار شاه — ز شه حکم صادر نمود اشتباه
که بر زعم گرگین گرگینه خوی — بود مهتر قوم بی گفتگوی
چو آمد دگر باره در قندهار — گذشت از فلک میرویس افتخار

موافقت میرویس و گرگین خان و وصلت نمودن و مکر کردن میرویس با گرگین خان

مر میرویس را بود دختی چو حور — از او دخت را خواست گرگین بزور
دو چیله بر روی گرگین گشاد — بدو گفت زین وصلتم ننگ شاد
بپیوند تو از شرف تن دهم — بتو دختر خویشتن من دهم
یکی دخت بیگانه خانه زاد — بکابین گرگین دیوانه داد
سپس انجمن کرد میران قوم — گشاد او زبان را بتشنیع و لوم
که تا چند باید بخواری مقام — بباید ز دشمن کشید انتقام
قوی بست پیمان بدان انجمن — که شرکت نمائید در رنج من

که گرگین کشم رفع ذلت کنم — ز خود دور شماتت و تهمت کنم
بپرداخت خانه ز نامحرمان — که داماد خود را کند میهمان
گروهی نشاندند اندر کمین — که بر وی گشایند تیغ از کمین
پس آنگاه گرگین سوی خانه برد — بدست گروه کمینگه سپرد
کشیدند حالی بر او تیغ تیز — نمودند با دشنه اش ریز ریز
چو زین یافت سلطان حسین آگهی — فرستاد ناصح سوی ایشان تهی
دو نوبت دو تن ناصح نیکخواه — بر میرویس آمد از نزد شاه
که ترک خطا گوید و سرکشی — که حاجت نچیند ز لشکرکشی
نپذرفت و پیچید اندر لجاج — نتابید روی از ره اعوجاج
فرستاد کان هر دو را بند کرد — که آماده ام اینک اندر نبرد
شه بیخرد تا چنین کار ساخت — در آن فترت او ترک پیکار باخت
بناچار بنوشت شاه از عراق — که جیش خراسان کنند اتفاق

سپاه خراسان که شد کین از او / بر دست با فر و تمکین از او

بجنبش در آمد ز طوس و هری / سپاهی قوی پنجه در قاهری

بیک حمله میران سپه را شکست / سر دشمنان زیر پا کرد پست

سبک مغز دارای ایران خدای / بناچار آخر چنین اندر رای

که با خسرو گرجی پاک زاد / که گرگین ورا بد برادرنژاد

مهیا کند لشکر از هر کران / فرستد بمیدان سپاهی گران

بخسرو سپه داد راندش بجنگ / که بر میرویس او کند کار تنگ

سپهبد بیاسود لیل و نهار / همی راند تا کشور قندهار

ز یکسوی خسرو سپهدار شاه / ز سوی دگر میرویس و سپاه

نخستین سپهدار دارا شکوه / ظفر یافت بر قندهاری گروه

همه قندهاری فراری شدند / بشهر از هزیمت حصاری شدند

سخن میرویس از مدارا سرود / سپهبد نیامد ز کینه فرود

مأمور شدن
خسرو خان گرجی برادرزاده
گرگین خان بسرداری ولایت
قندهار کشته شدنش

سپهدار

سپهدار ایران چو شد سخت کوش / ز کین خون افغان در آمد بجوش

چنان سخت چون که فشردند پای / که کندند بنیان خسرو ز جای

بر ایرانیان تاخت افغان چنان / که گیتی بر آنان شد افغان کنان

ز اسپهبد لشکر سی هزار / بدر برد جان هفتصد تن سوار

دگر باره رستم بفرمان شاه / سوی ویس راند از سپاهان سپاه

برستم چنان تاخت هم ویس تیز / که رستم بینداخت تیغ ستیز

چنان یافت پس میرویس اشتهار / که شد نام او والی قندهار

دگر داشت در سر خیالی محال / نماندش فزون‌تر ز سالی مجال

بمرد و شد از وی برسم سلف / برادرش عبدالله آمد خلف

سپس افسر میر عبد الالهی / بگردون بر آمد بافغان شهی

بر این بود عبدالله اندیشه‌اش / که صلح و مدارا شود پیشه‌اش

نهد رزم و ترک مبارا کند / بدارای ایران مدارا کند

براین شرط کردی نخواهند باج　　نخواهد شه از ملک افغان خراج

در آن بوم لشکر بیارد همی　　بنسل ویی افغان سپارد همی

غلیزائی افغان چو آگه شدند　　ز تدبیر عبداللهی تن زدند

ببستند با میر محمود عهد　　که در جنگ کوشش نمایند و جهد

چو عبدالله آمد چنین متهم　　بفرمان محمود شد کشته هم

یکی شور در قندهاری بخاست　　که محمود بن ویس افغان صداست

ز ابدالیان هم در آن گیرودار　　قد افراخت آزاد افغان [illegible]

یکی آتش افروخت آزاد خان　　کز و شد خراسان سیه چون دخان

هری با نیروی خود آسان گرفت　　سپس راه فتح خراسان گرفت

همانسال ز اعراب شطر زمین　　گشادند جمعی کمان از کمین

جزایر بنا در خلیج عجم　　گرفتند تا ساحل ملک جم

چو محمود زین فتنه ها شد خبیر　　همی خواند خود را امیر کبیر

یکی لشکر انگیخت افغان گروه　　که ایران مدارا نماید ستوه

ز راه بیابان و از ریگزار　　شد او دشت پیما و هامون گذار

نخستین سپه سوی کرمان کشید　　وز او کار کرمان به بحران کشید

بخواب اندرون اهل آن بوم و بر　　که وارد شد آن نیمشب بیخبر

همه اهل کرمان ز برنا و پیر　　بخون کرد غلطان صغیر و کبیر

بیغما و غارت برآورد دست　　عمارات آن کرد چون خاک پست

جفائی ز افغان بکرمان رسید　　که تا آسمان آه و افغان رسید

یکی قلعه افکند آنجا اساس　　که خوانندش اکنون بنام اساس

که گر از سپاهان اذی شود　　بمحمود قلعه حصاری شود

بفرمود شه تا که لطفعلی　　ز عباسی آید بکرمان یلی

سپاهی چو پیلان مست آورد　　بمحمود افغان شکست آورد

ز بندر چو اسپهبد نامدار　　بیاید بکرمان پی گیرودار

قلعه محمود یکی از محلات پست کرمانست که سفله و اوباش و بیشتر زنان فاحشه در آن سکنی دارند

لطفعلی خان داغستانی برادر فتحعلی خان داغستانی بود که در آن زمان فتحعلیخان سپه سالار و وزیر اعظم بود

چنان صف محمودی از هم دراند … که تا قندهارش زکرمان براند
بکرمان ولی چون پسر دار شاه … چنان کرد احوال مردم تباه
که از بسکه بر خلق بیداد رفت … ستمهای محمودی از یاد رفت
بشیراز آمد امیر کبیر … که باشد زکرمان و بندر خبیر
سپهبد بشیراز اندر شده … نگهبان کرمان و بندر شده
که ناگاه در کشور اصفهان … فکندند از حکم شاه جهان
برادرش دستور فتحعلی … بکوری و خواری و تیره دلی
دل و دست اسپهبد از کار رفت … نه دیگر برزم و نه پیکار رفت
در این شاه از عقل و دانش تهی … ببین ابلهی و نظر کوتهی
که کرد اینچنین دم زنا بخردی … بداین گونه اسپهبد اعیان بدی
چو بشنید محمود افغان نژاد … در کینه بر شاه ایران گشاد
یکی لشکر آراست خنجر گذار … بناورد ایران نخواسی هزار

مقصود
از امیر کبیر لطفعلی خان نسبت
که شبی که ملاباشی و حکیم باشی
بتحریک عبدالله والی عربستان
ببالین شاه رفته و برادرش
فتحعلیخان داغستانی را متهم
کردند باینکه با جماعت اکراد
معاهده کرده که شاه را بکشد
و فردا صبح سه هزار سوار
کرد باصفهان حمله خواهد
برد شاه حکم بکشتن فتحعلیخان کرد
لیکن دشمنانش اول او را کور
کرده و در شکنجه کشیدند اموال
خود را بروز دهد بعد که صبح شد
اثری از سواران کرد نشد شاه
افتاده و حکم کرد که دست از او
باز دارند و بمعالجه زخمهای او
پردازند و بر احوال او گریست
و دانست که حیله کر است

کشید

کشید از سجستان بکرمان سپاه … وز آنجا بیزد آمد آن کینه خواه
سپس راند از یزد در اصفهان … پی کارزار خدیو جهان
شه بخت برگشته سلطان حسین … در افتاد در کشورش شور و شین
بجنگش شه با سران رای زد … سخن هر کسی پس ز هر جای زد
بشاه اینچنین گفت دستور زار … که محصور باید شدن در حصار
که در جنگ محصور افغان گروه … شود خوار و زار و زبون و ستوه
پناهنده در برج و باره شویم … پس آنگه پی راه چاره شویم
بتوپ و تفنگ و دلیران شهر … بریزیم در کامشان زهر قهر
اگرچه همین ره که دستور جست … بد از روی تدبیر و رای درست
از ایرا که افغان نبد برد کار … ز بی آلتی در نبرد حصار
نه توپ حصار افکن و نه تفنگ … چسان آیدی با حصاری بجنگ
برآشفت از این رای میر عرب … که شه را دلالت کنی بر هرب

لشکر
کشیدن محمود افغان باصفهان
بجنگ شاه سلطان حسین
صفوی
۱۲

مقصود از
دستور علیقلیخان وزیر
شاه مؤتمن که آن زمان پس از
فتحعلیخان داغستانی وزیر اعظم
و اعتماد الدوله
بود

مقصود
از میر عرب عبدالله خان
والی عربستان است که مکر
و حیله او سبب استیصال
خانواده صفویه شد
۱۲

بباید برون رفت رزم آزمای | باقبال دارای کیهان خدای
پسندید این رای بی اعتبار | زمیر عرب شاه والاتبار
کشیدند لشکر پی کارزار | بمیدان چل و پنج بار هزار
بگفت آنکه فرمود اخترشناس | گرفتیم از حکم اختر قیاس
بباید دو شش فرسخ از شهر تاخت | در آنجا یکی عرصه رزم ساخت
که یابد ظفر شه در آن سرزمین | وگرنه شکست افتدش گفتم این
قضا را ندادند افغان مجال | بشش فرسخی شد جدال رجال
یقین شد از آن حکم اختر شمار | گران لشکر افغان برآرد دمار
ز حکم ستاره شمار زمان | که ایکاش بگذشتی بدیه بازن
سپه را دل و دست رفته ز جای | هراسان بمیدان نهادند پای

جنگ افغانی و ایرانی در نزدیکی اصفهان و شکست ایرانیان

و استیلای محمود افغان بر اصفهان

فرو بست زآمد شد آنگونه راه | که شورید خلق سپاهان تباه
رعیت نمودند غوغای عام | حرم پر شد از ازدحام عوام
دگر احمد آغا برانگیخت جنگ | کمر بست و بگشاد بازوی چنگ
گشود او بعامه زبان عتاب | چنین کرد با اهل شورش خطاب
که رد با عدو رزم باید کنون | نه بر شاه شورید در اندرون
بگرداند از روی شه سیل را | بر افغان سپه آمدن خیل را
همانا در آن گیر و دار عوام | عرب را بلغزید پای قوام
بباریدی احمد بر آنان تفنگ | که بهر چه دارید سستی بجنگ
بشه گفت میر عرب قصه را | بیفزود در قلب شه غصه را
باحمد خشن گفت شاه و درشت | که باید چرا لشکر خویش کشت
ز شه احمد آغا چو خواری بدید | بخانه شد و زهر خورد و بمرد
ز مرگش فزون شد در افغان امید | ولی مردم از شاه ناامید

میر عرب همان عبدالله خان والی عربستان است که بعقیده جمعی از مورخین اهل عربستان حسب الاشاره او در جنگ تهاون و سستی کردند و فرار نمودند ۱۲

چو مرد احمد آغا از آن زهر — ره چاره شد بسته بر اهل شهر
فتادند مردم بقحط و غلا — بدانگونه بالا گرفت آن بلا
که شد لاشهٔ اسب و اشتر — پی قوت همسنگ یاقوت و در
دگر قرص نان چون بی جوان — بدیدی بیادی و ارزان روان
بلای غلا تا بدان سان رسید — که حیوان نماند و بپایان رسید
چنان جوع خوفی بدلها فکند — که مادر دل از جان فرزند کند
پدر گشت فرزند را ناگهان — که شد رمق ساز دوشش نهان
بروی تن مرده همپایگان — ز کف داده نقد روان رایگان
دگر کس فراری شدی ز اضطرار — ندادیش افغان مجال فرار
چو شه دید ز افغان نیارست رست — دگر از خود و مملکت شست دست
فرستاد تهماسب را اندر آن — بصد خوف و بیم از سپاهان برون
که جوید مگر یاری و یاوری — فراهم کند جیش کند آوری

پس انگاه با زادگان عزیز — زن و دختر و کودک بی تمیز
خود و سیصد از سروران سپاه — بپوشید بر خود لباس سیاه
بیکدست مصحف بیکدست تیغ — شه و سرکشان همچو باران ز میغ
بگشتند در ساحت اصفهان — همیناد دیگر چنین شه جهان
چنان شور در مرد و زن اوفتاد — که آشوب در کوی و برزن فتاد
تو گویی که آمد قیامت به پیش — فراموش کردند احوال خویش
هر آنکس که شه را چنان بنگریست — دو چشمش ز احوال او خون گریست
گذشت از سر و افسر و تخت و تاج — ز زر و لشکر و کشور و سپاه و باج
بیامد بر میر افغان جدای — ز خواری سر افکند بر پشت پای
نیازی شد و دست بر کش نهاد — دل اهل ایران در آتش نهاد
بدست خود آویخت با مسکنت — بدستار او طرهٔ سلطنت
که شاهی تو را شاید ای چیره دست — نه آنکو کند اخترش تیره پست

بسال هزار و صد و سی و پنج — سپرد او بمحمود دیهیم و گنج
صفی ادکان را اگر بشمری — چو تهماسب را آخرین بنگری
از آنان نمودند ده تن شهی — دویست و چهل سال فرماندهی

نشستن امیر محمود غلزائی در اصفهان بر تخت و فرستادن امرای افغان بفارس و عراق

چو شد میر محمود پیروزمند — در آورد سلطان حسین را ببند
برآمد بملک سپاهان بتخت — ببند اندرش شاه برگشته بخت
هر آنکس که از پست عهدی خویش — خیانت نمود و بسلطان خویش
گرفت و کشیدش ببند گران — که عبرت گرفتند از دیگران
روانکرد افغان جدا آن شه یکی — گروهی بحکم امان اللهی
که تا زد بقزوین و کاشان و قم — کند از جهان نام تهماسب گم
زبر دست خان و امیر مجوس — بفرمود در فارس کوبند کوس
خود او راند هم با دنی پیکان — بخوانسار و همدان و گلپایگان

امان الله خان افغان سردار امیر محمود غلزائی بود

مجوسی بشیراز پابست شد — زبردست آنجا زبردست شد
زجور زبردست افغان سپاه — شد آن شهر محصور تا هفت ماه
پس از هفت مه فتح شیراز شد — زبردست افغان سرافراز شد
زیغما و تاراج و از قتل عام — نماندند بر جا ز شیراز نام
فکندند در خاک و خون خوار و زار — بشیراز هفتاد باره هزار
بدانسان تهی گشت از مرد و مال — که هم مرد و هم مال شد پایمال
امان الله آمد بقزوین فراز — مگر گرد دست تعدی دراز
زبس کرد افغان ستم و جفا — ببستند عهد وفا در خفا
که خرد و کلان اهل قزوین همه — بر افغان بشورید بیواهمه
کلانتر یکی روز در بامداد — مگر حکم در شورش عام داد
نشستند مردم ببالا و پست — شکستند ز افغان سر و پا و دست
کشیدند قزوینیان بی درنگ — بخون بکسر افغان بی نام و ننگ

زبر دست خان افغان و نصر الله خان رئیس مجوسهای کرمان بود که محمود باخود باصفهان آورد و نصر الله خان در شیراز کشته شد العهده

فتح کردن زبر دست خان افغان شیراز و قتل عام و غارت نمودن

شوریدن اهل قزوین بامان الله خان افغان و فرار او باصفهان

امان الله افغان کیان بی امان
ز قزوین ببرد رخت آن زمان

همین گونه شورش بخوانسار شد
که زان بخت افغان نگونسار شد

ز سوی دگر قیصر روس و روم
کشیدند لشکر بهر مرز و بوم

بمحمود افغان چو آمد آگهی
چو از این خبرها رسید آگهی

بفکر خود و کار خود شد فرو
که گردنکشان را دهد کیفر او

امان الله از فارس چون جان رهاند
سوی اصفهان نزد محمود راند

بگاه ورودش بنا منصفی
سران و بزرگان آل صفی

هم اعیان و ارکان اقلیم جی
طلب کرد از بهر تشریف وی

یکی بزم شاهانه آراست راست
گروهی ز رهزن گونه آنجای خواست

ز اسپهبدان و سران بزرگ
امیران لشکر جهان سترگ

عوانان نشاندند از یسار و یمین
بمهمان نوازی در آنجا کمین

چو شد جمع در محفل آن انجمن
سراسر بکشتند شان سر ز تن

شورش اهل خوانسار بر افغانان ۱۲

کشتن محمود اهل اصفهان را ۱۳

دگر روز

دگر روز افغان آن گروه گشت
که خنجر دلی باز گردد درشت

از آن پس دگر کار یکرویه کرد
سپاهان پر از ناله و مویه کرد

یکی آتش افروخت از قتل عام
که برخاست دود از نهاد عوام

سر افشاند تا پانزده روز تیغ
ز افشان انسان که باران میغ

دگر عاجزی خوار و زار و زبون
بجا ماند گرد از سپاهان برون

ز بیداد افغان بنامردمی
سپاهان تهی گشت از آدمی

ز کرمان و شیراز و کاشان عراق
بر افلاک شد ناله الفراق

سپس راند با لشکری بی‌شمار
بکهگیلویه پی کارزار

ز ناسازگاری آب و هوا
فرو ماند لشکر ز برگ و نوا

چنان رنجی افتاد در لشکرش
که مردند مردان جنگ‌آورش

ز شهری که نصرت نشد رو به پیش
نشد فتح حاصل بپیر و ریش

روان گشت در ساحت اصفهان
بشب گشت وارد ولی در نهان

رفتن محمود از اصفهان بیزد

سوی یزد راند او ره حرص و آز
که در یزد پا زد در آز باز

اگرچه بکوشید از اندازه بیش
نرفتش در آن شهر کاری ز پیش

در آن دو سفر سخت شرمنده شد
مگر نزد افغان سرافکنده شد

زمانه بر او سخت ناساز شد
ز هر سو در فتنه باز شد

ز یکسو تهماسب کوه و کوس
ز سوی دگر خسرو روم و روس

گذشته از اینها ز کردار زشت
درود آخر آن بدمنش آنچه کشت

بشوریده افغان او بسر
که عم تو را هست اشرف پسر

که هم شه ز آداب و هم شه نشان
تو او را ولیعهد دولت نشان

فرو ماند محمود از این کار ریش
پدر کشته را چون دهد جای خویش

فرا رفت در کنج خلوت درون
دو هفته نیامد از آنجا برون

که اصلاح کار از ریاضت شود
مگر روحی از غیب افاضت شود

ز بس کرد از خلق بیگانگی
کشید آن ریاضت بدیوانگی

بدیوانگی گشت آن کینه‌خواه
چهل تن ز شهزادگان بیگناه

بجائی رسید آخر آن درد و رنج
که غافل شد از افسر و تاج و گنج

ز بس پیکر خود بدندان بکند
مگر مادر او را بزندان فکند

بگشتند یا مرد از آن رنج سخت
باشرف سپردند پس تاج و تخت

بشاهی بسر برد آن بدسگال
بجور و ستم چارمه کم سه سال

سلطنت امیر اشرف بن میر عبدالله افغان

چو اشرف برآمد بتخت شهی
بداد او بسلطان حسین آگهی

که بر تخت خود اینک از نو بیای
که من مر ترا سرفشانم بپای

نپذرفت آن شاه خونین نهاد
سر پیر شه را باشرف نهاد

ولی شد بپا موج زن فتنها
ز هر سو چو دریای بی انتها

یکی کوفته کوس در قندهار
یکی در هری یافته اشتهار

سیستانی اندر خراسان بجوش
ز یکسوی ابدالیان در خروش

حسین خان غلجائی برادر محمود بر قندهار مستولی شده و الله‌یارخان هرات را متصرف شده بود که عاقبت نادرشاه او را کشت و ذوالفقارخان ابدالی در فراه و ملک محمود سیستانی در سیستان بود که آخر نادرشاه افشار همه را کشت

دگر سوی عثمانیان راند جیش — سوی اصفهان با دو صد بطش و طیش

بهم بسته عثمانی و روس عهد — که در نظم ایران نمایند جهد

نشانند تهماسب را بر سریر — در ایران نمانند نام از شریر

علی الجمله اشرف چو بر شد بتخت — نخستین بمحمودیان تاخت سخت

پس قلعه ساخت در اصفهان — که در آن خزد در دم ناگهان

سفیری باسلامبول راند پیش — که ما همسکر و همیم هر دو بکیش

روا نیست با مسلم مسلم جنگ — حرامست باشد گر آمد بجنگ

نپذرفت عثمانی این گفته را — برانگیخت پس فتنه خفته را

سپاهی گرانجان بپا پای کرد — سپهدار خصم افکن احمد سپرد

بملک سپاهان پی کارزار — سپه شد روان شصت بار هزار

که از اشرف ستانند سلطان حسین — بتختش نشانند با زیب و زین

دگر شه ز دنیا برون برده رخت — بتهماسب پورش سپارند تخت

بطش و طیش یعنی تندی و غضب و جلدی و چابکی است

نمانند یعنی نگذارند

احمد پاشا سرعسکر عثمانی بود که در اصفهان بجنگ اشرف شکست خورد و صلح کرد

چو اشرف ز عثمانی آهنگ دید — سر شاه سلطان حسین را برید

پس آنگه برون رفت از اصفهان — ده و پنج فرسنگ با همرهان

فرستاد پس چند تن زاهدان — باردوی دشمن بسردار آن

که تا ناکشیده حسام از غلاف — فتد در میانشان نفاق و خلاف

که ما هر دو عامی و سنیستیم — مخالف که باید گر نیستیم

بتیغی که باید کرامی کشیم — بدان شیعی و رافضی میکشیم

سفیران در این نکته در گفتگوی — که بانگ اذان راست شد از دو سوی

ستادند هر دو سپه در نماز — گشادند یکباره دست نیاز

که یارب ز ما دفع کلفت نمای — دل هر دو مایل بالفت نمای

در افتاد در روم میان همهمه — ببستند پس عهد با هم همه

که ترک لجاج و مبارا کنند — باردوی اشرف مدارا کنند

سپهبد چو آگه از این حیله شد — تو گفتی ز آتش پر از دیله شد

بفرمود در حال آهنگ جنگ — که علت نگردد فزون از درنگ
چو عزم سپهبد به پیکار شد — دل و دست عثمانی از کار شد
از این حیله کاندر میان اوفتاد — مگر ضعف در رومیان اوفتاد
هراسی ز اشرف بدلها نشست — بیک حمله عثمانیان را شکست
چو اشرف مظفر شد اندر نبرد — ز خصم فراری دگر پی نکرد
که ایشان همه مسلم و مؤمنند — بکیش و بدین متحد با منند
اگر بشکنم صفشان بارها — کنم مالشان رد اسیران رها
چو رومی از او این فتوت بدید — دگر رزم اشرف مروت ندید
سخن را ز آشتی آمد اندر میان — نمودند صلح اشرف و رومیان
برافراخت پس رایت قاهری — سوی قندهار و خراسان بری
در انجمن با شرف رسید آگهی — که تهماسب شه کوفت کوس شهی
برانشد که راند سپاهی گران — سوی استراباد و مازندران

که شد موج زن قلزم قاهری — ز سرپنجهٔ قدرت نادری
نه اشرف بجا ماند و نه اشرفی — نه روم و نه روس و نه آل صفی
از آن دم که افغان شیطان نهاد — بعزم ستم پا در ایران نهاد
که شد هفت سال امتداد زمان — ندید اهل ایران نشان از امان
ز بیداد افغان و از ظلم روم — که بر باد دادند بس مرز و بوم
گذشته ز تاراج و یغمای مال — که نتوان از این بیش داد احتمال
ز ایرانیان تا بسی لک کشته شد — بخون خود از ظلم آغشته شد
که دارای افشار نادر قلی — بمیدان جهانید خنگ یلی
بپرداخت ایران ز گردنکشان — نماند اندر آن از ستمگر نشان

بیان معنی واقعی نجابت و دفع نکوهش از نادر و تخمهای او

اگرچه نجیبان نسبت پرست — نیاکان ما را شمارند پست
هم او را شمارند در جنگ و جوش — بسی سخت گیر و بسی سخت کوش

من اکنون نه تحسین با در کنم / نه تهجین آن شاه قادر کنم
بگویم ندارد نجابت اثر / که ارث از پدر برد خواهد پسر
ز من ار بپرسی کار نجابت ترا / دهم آگهی از نجابت ترا
اگر نیک شد پس تو نیکش بدان / وگر بد تو هم زشتش از بدان
همانا که از روزگار قدیم / همان کو همالش تو دانی عدیم
باخلاق نیکو و حسن صفات / شده شهره دهر بعد از وفات
که شد فخر نسبت بدو داشتن / سزد تخم مهرش بدل کاشتن
نشاید که این نکته بگرفت خوار / که نبود جز این مایه افتخار
نجابت بود کسب اخلاق خوب / پس آنکه بدان جذب گردد قلوب
بوصف بزرگی خود آراستن / نکوئی بخلق خدا خواستن
هر آنکس که نیکو شد از ما سلف / شود پس تبش فخر هر خلف
تو هم در مکارم بکن پیروی / که در دودمان فخر نسبت شوی

تهجین
تقبیح کردن و زشت
گفتن

شود خلق نیکت اگر مکتسب / شوی مفخر خاندان در نسب
صفات تو گردید اگر فاضله / شود شخص تو اول سلسله
چو خوش گفت فرزانه استاد طوس / که الحق سزد بر لبش داد بوس
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
شنیدم که در روزگار رشید / چو بنشست بر دست قصر مشید
ببزم اندرش قوم دانشوران / هشیوار مردم سخن پروران
یکی گفت با اوستاد اصمعی / خردمند فرزانه المعی
بطعنه که افسوس از این حالت است / که نسل تو از فرقه باهله است
بکاهد ز قدر تو از این [illegible] / که قومت بود در ذلت سهیم
بدو گفت دانشور باهلی / مزن طعنه بر من مبره دلی
که من فخر دارم بخلق همیم / شرف می نجویم ز عظم رمیم

قصر مشید
یعنی قصر بلند و رفیع
۱۴

عبدالملک بن
قریب اصمعی یکی از مشاهیر
فحول ادبای عاصر هرون الرشید
بود و المعی یعنی هوشمند و هوشیار
۱۵

عظم رمیم استخوان کهنه

ملافم باجداد بعد از وفات … که فخری ندارد عظام رفات
نه آنانکه اجداد ما بوده اند … دو روزی که در دهر بغنوده اند
باوصاف نیک از شرف مرد زند … که امروز فخر من و تو شدند
چرا من کنم فخر از رفتگان … دو صد سال زین پیشتر خفتگان
مگر من هم امروز هستم پدر … چرا همت خود نمایم بدر
بکوشم که حاصل کنم منقبت … که یابد ز من ادهام مرتبت
ز من چون شود مفتخر بابله … مرا بشمرند اول سلسله
مرا فخر از فضل و دانش بسست … بهمین حرف بس گر نجابت کسست
کسی کز سیاسی خبر باشدش … بکار ریاست نظر باشدش
بخود داند این را ز روی قیاس … که هرکس نهد دولتی را اساس
در آن قوم و ملت که باشد ادار … بقهر و سخط سطوت و اقتدار
که تا مش بود دولت مستقل … چو از کس نگردد دوبوی منتقل

عظام رفات
استخوانهای پوسیده

که کشور گشاید خود از ابتدا … نباشد ملکزاده و مقتدا
ندارد دگر نیز از زمان پدید … ز رای سدید و ز باس شدید
بدان گر ترا هست درک و تمیز … که مایهٔ ریاست بود چار چیز
نخستین بود امتداد زمان … دوم اخذ و بطش فزون از گمان
سوم عزم و تدبیر و روشندلی … چهارم سپه رانی است و یلی
شود در کسی جمع چون این چهار … رود بر فلک صیتش از اشتهار
اگر باستانی سخن بنگری … ز صدر نخستین چو می‌بشمری
هرآنکس که تأسیس دولت نمود … گزیرش ز باس و بسالت نبود
زد و کشت و بست و گرفت و فکند … بسی خانمان از بن و بیخ کند
پس ار بد بود دیگر آنان بدند … وگر نیک پس جمله نیکان بدند
چه مادر به بینی چه دیگر شهان … که تأسیس شاهی کند در جهان
نگویم که نیکوست ظلم و ستم … که بادا ستمگر بخاک عدم

اخذ و بطش
یعنی گرفت و گیر و قهر و غضب و سرکشی

باس و بسالت
شدت و سختی و شجاعت

همین گوییم این جمله یک زمره اند — اگر نیک اگر بد ز یک مزره اند
نشاید که جمله نکوشان شمری — بد از آنجماعت یک و بشمری
کنون حالها در نمایم بیان — که احوال او بر تو گردد عیان

شرح ابتدای احوال پادشاه تهماسب صفوی

همانا چو تهماسب از اصفهان — بقزوین درآمد ز راه نهان
گروهی ز افغان پی او گرفت — ملکزاده هر سو تک و پو گرفت
بدنبالش افغان چنان تیز راند — که افغان کمان آن و به تیر راند
همی جست ز ایرانیان یاوری — ز عثمانی و روس هم داوری
که هر کس ز ایرانی و دیگران — کشد سوی افغان سپاهی گران
کند دفع محمود و اشرفی — سپهیم ست در ملک آل صفی
شنیدند این گفته همسایگان — جهاندند خنگ طلب رایگان
سوی رشت بست روسی میان — سوی آذرآبادگان رومیان

بیزا

ز تبریز از بیم رومی گریخت — فلک بر سرش خاک ادبار بیخت
بر آنجا باید سوی اردبیل — که جوید مدد از هداة السبیل
ندادند بتش آنجا مجال قرار — سوی استرآباد کرد او فرار
پناهی شدند انجا بخوبی ولی — بسردار قاجار فتحعلی
سپهدار قاجار بست استوار — بمردی مگر همچو سام سوار
بدو گرد شه را ببال و بمرد — سپه راند هر سو بعزم نبرد
پس از نظم اطراف مازندران — چو بردند او را نماز اندران
سپهدار قاجار و تهماسب شاه — کشیدند سوی خراسان سپاه
خراسان در آن انجمن میان دو تن — گرفتار آشوب بود و فتن
یکی سیستانی محمود نام — ملک خوانده خود را میان انام
دگر نادر ترک افشار بود — که سرمست اقبال سرشار بود
چو تهماسب زد خیمه در شاهرود — بنادر رساند آفرین و درود

هداة السبیل
یعنی راه نمایندگان

فتحعلیخان
قاجار جد سلاطین قاجاریه عالیه است

نماز بردن
تعظیم و کرنش کردن

ملک محمود
سیستانی خود را از نژاد سلاطین
قدیم عجم میدانست و بر سیستان
و مشهد طوس و آن نواحی
ایام مستولی شده بود بعد
احمد

طلبکرد از حضرت نادری / مددکاری و یاری و یاوری
شه اندر زمین خبوشان رسید / که نادر چو رعد خروشان رسید
چو با شاه نادر دو روز آرمید / سپهدار قاجار از شه رمید
شه از میر قاجار شد دلگران / بهمدستی نادر و دیگران
گرفت و بکشتش بخواجه ربیع / بر او شد حریف از جر نفیس ربیع
چو سردار قاجاریان کشته شد / بخون خود از کینه آغشته شد
همی شاه و نادر بماندند و بس / سپهدار شد نام نادر ز پس
برافراخت آنگه بفر و فری / یکی خیمه بر چرخ نیلوفری
پس از میر قاجار فتحعلی / زد اندر رهش دامن پردلی
برانگیخت بر رزم محمود جنگ / بطوس اندر آمد بآهنگ جنگ
فرو کوفت بر رزم محمود کوس / گرفت او ز دست ملک ملک طوس
ز محمود و اسحق افسر گرفت / ز هر دو برادر پس سر گرفت

کشته شدن فتحعلیخان قاجار و سپهسالار شدن نادر افشار

فری یعنی بسیار

جنگ نادر با ملک محمود سیستانی و تسخیر مشهد طوس و کشتن نادر ملک محمود و برادرش ملک اسحق سیستانی را

پس آنگاه همراه طهماسب شاه / بسوی نشابور راند او سپاه
وز آنجا روانشد بمرز خواف / بسکان و هم غوریان در مصاف
در آنجا ز ناسازگاری بخت / شه و نادر از هم رمیدند سخت
سپهبد بشه قصد پیکار کرد / شه از رزم او سخت انکار کرد
پس شه ز نادر گزید افتراق / سوی آذرآبادگان و عراق
که مازندران و خراسان سری / بود خاص سرداری نادری
ز بس بود شه را بطبع سقیم / نفاق و تلون دو رنگی و بیم
بتفتین یاران فتنه‌گر / بهر دم نمودی خیالی دگر
گهی خویشتن را بر ایران داشتی / که با نادر آمیزد از آشتی
گهی طاغیش خواندی باغیش / خیانتگر و عاصی و یاغیش
ولی نادر از روی تدبیر و حزم / در صلح میکوفت با کوس رزم
اگر طوس اگر مرو اگر جام بود / که ز آغاز در فکر انجام بود

رمیدن و رنجیدن نادر و شاه طهماسب از یکدیگر و پس از چندی آشتی و صلح کردن

باغی یعنی مفسد و سرکش

به هر حال نادرشاه والاتبار / دم از صلح نادر پس از اضطرار
بپیوست با او و جیشی گران / برآراست بیداد اندر دیگران
بمازندران اسپ آرا و راند / بدان سو شتابان ز جا بود راند
به آب و دم تیغ آتش فشان / درآورد او ما چه سرکشان
برانگیخت پس جنگ چالشگری / بهمراهی شه ملک هروی
نخستین جبان تاخت بر افغان / که ز ابدالی افغان آمد فغان
چو از پیش پس با سپاهی گران / برو گشت با توپ چالشگران
ظفر بود تهماسب را با هنر / پس از ما بسوی هری زد بسر
فرستاد نامه به اللهیار / که اینک رسیدم بیا و بیار
مدد خواست اللهیار از کسان / همی پیک راند نامه رسان
که رو سوی اللهیاری کنید / ورا الله الله یاری کنید
ز هر جرو انگشت از هر دیار / گروهی با مداد اللهیار

افشار
از ایلش ترکمان

چالشگر
جنگجو و رزم آزمای

اللهیار خان
ابدالی در آن اوقات بر هرات
مستولی شده و تمکین از کسی
نداشت

بهادر

بنادر رسید آگهی آگهی / ز اللهیاری سپه آگهی
روانکرد شه را سوی شاه ده / که با شاه بدان او شاهی ده
خود و لشکر و توپ و تیپ و سوار / بسوی هری زود کرد ایلغار
بسر پنجه قدرت و قاهری / بر ابدالیان تاخت پس از هری
سپاه از دو سو گشت چون رو برو / فکندند جمله بهم از دو سو
خراسانیان ایلغر بد پای / که نادر برانگیخت بر کین جای
جهاندار قوچی چنگ در جنگ خشن / چو در که پلنگ و بدریا نهنگ
دو تن را ز زین کند و افکند و کشت / نهیبی برانیشان زد درشت
که هی هی که عزم و نام ور است / که مردی و یاری و یاوری است
چه جای تن آسانی و سستی است / که هنگام چالاکی و چستی است
بجوش اندر آورد خون یلان / بشور اندر آمد سر پردلان
تکاور بمیدان برانگیختند / با بدالی افغان در آویختند

الله یار خان
ابدالی که آن اوقات
به هرات مستولی
شده و تمکین آگهی
نداشت

زد و بست و خست و گرفت و فکند / بیک حمله ابدالی از جای کند
بکافر در و قلعه کوسوی / به بستند آن از در موسوی
بضرب گلوله در و باره اش / بیفکند از جای یکباره اش
هراتی بنا در پناهنده شد / بسوگند زنهار خواهنده شد
پذیرفت دادار پس قاهری / به اللهیار آن نظام هری
پس از نظم افغان آهنگ طوس / بهمراه تهماسب کوفت کوس
محرم بطوس پس آمد از آن سفر / سپه داد جنبش بماه صفر
ز راه نشابور و هم سبزوار / بر انگیخت مرکب چو سام سوار
بسمنان سر ره بسیدال بست / ببسطام در رزم او را شکست
گسسته عنان تافت روی از ستیز / باشرف بپیوست سیدال تیز
شد افغان و آن پس با آن فغان / سوی مومن آباد در دامغان
فرستاد نادر بمهماندوست / باشرف پیامی که مهمان دوست

سیدال افغان
سردار و مقدمة الجیش اشرف
بود که پیش از اشرف ببسطام
آمده بود

مهماندوست
اسم قریه ایست از محال دامغان
که جنگ اول نادرشاه با اشرف
افغان در آنجا واقع شد

من اینجا

من اینجا یکی خوان احسان کشم / بمهمانی دوست دشمن کشم
خورشها ز اعضای دشمن کنم / یکی سفره ز افغان پلاو کنم
در آن بزم دشمن کش و شستکام / بریزم ز خون عدو می بجام
بیا تا بیازیم چنگی بچنگ / برد تا که نام از میان و ننگ
ز نادر به اشرف چو این گفته شد / پی میزبانی پذیرفته شد
بر آراست اشرف سپاه نبرد / برآمد بلشکر آن کیهان نورد
سواران افغان بچهره دلی / بمیدان جهانند خنگ یلی
رسیدند چون در دم تیر رس / بغریدی ثعبان آتش نفس
بفرمود نادر که توپ و تفنگ / ببندند بر تیشیان بی درنگ
چنان توپ بستند بر تیشیان / که از هم گسستند تن تیشیان
ز بس تن چو غربال بر خاک ریخت / بیک حمله اشرف ز میدان گریخت
بنه و خیمه و توپخانه فکند / ول از هرچه آورده بود کند

شد اشرف سوی صفهان فغان ••• شه و نادر آمد سوی دامغان

پس آنگاه با شه ره ری گرفت ••• شتابان با اشرف کشی پی گرفت

همانا که نادر در اثنای راه ••• که میداد پند و نصیحت بشاه

مگر گوش شه راز در کرد پر ••• نپذرفت شاهش که التحو مر

بره شاه از قریهٔ آهوان ••• ز نادر گسست و جدا شد روان

بفرمود نادر که میر عرب ••• بصلحش بخواند بعیش و طرب

بسمنان دو شب کرد نادر درنگ ••• چو بگرفت شد بار شاه و درنگ

پس از صلح با شاه فرخنده پی ••• روانشد بسوی ورامین ری

یکی رزم زد باز در دشت خار ••• که چون خاک ره اشرفی گشت خوار

چنان خوار در دره خار شد ••• که کلزار عیشش پر از خار شد

فراری شد افغان بخوار آن زمان ••• که در خواری افتاد افغان کنان

سپس گفت کاسپهبد زنگنه ••• بقزوین زند کوس با طنطنه

مقصود
از میر عرب سید علیخان عرب
کویا شارح صحیفه سجادیه است

قصبه خارا
از مضافات ری پهلوی ورامین
بی واو معدله و با واو هر دو
آمده جنگ دوم نادر با اشرف
انجا واقع شد

مقصود از اسپهبد زنگنه
حسین قلیخان زنگنه است چون حکومت
قزوین بسید ال افغان تعلق داشت
نادر او را فرستاد که اگر سید ال
بقزوین فرار کند حسین قلیخان او را
بچنگ آورد

که سید ال افغان بدست آورد ••• وگرنه بجیشش شکست آورد

وزآنسوی نادر خود آهیخت جنگ ••• سوی اشرف اندر سپاهان بجنگ

بجا ماند طهماسب شه را بری ••• سپه راند خود سوی اشرف بجی

همانا که اشرف در اول شکست ••• بدامان عثمانی آویخت دست

چو در مورچه خورت از ورامین رسید ••• سپاهی ز رومی بآیین رسید

شنید این سخن نادر نامدار ••• جهانجو سپهبد از ایران مدار

سپه را بیاراست پس یکسره ••• ز قلب و عقب میمنه و میسره

مقام پیاده مکان سوار ••• بجای مناسب نمود استوار

غریو نفیر و غو طبل و کوس ••• در افکند در گنبد آبنوس

چو تندر بنالید شیپور و نای ••• بجنبید صف پیاده ز جای

چو شعله پیاده زبانه گرفت ••• ز افغان سپه توپخانه گرفت

بیک حمله هم توپ از جای کند ••• هم آن فوج توپ افکن از پا فکند

جی
شهر اصفهان

چون اشرف
بعثمانی بشرایط مقرره که در تواریخ
مفصله مذکور است صلح و آشتی
کرده پس از جنگ مهماندوست
که از نادر شکست خورد از عثمانی
مدد خواست و سپاه رومی بمدد در مورچه
خورت اصفهان بمدد رسید و جنگ
سوم نادر شاه با اشرف آنجا بود

غریو
بمعنی بانگ و فریاد

غو
بفتح غین بمعنی آواز و فریاد
سخت بلند

تندر
بمعنی رعد غرنده

سواران پس از گب آمیختند | بافغان و رومی در آویختند
بجنبش زمین و زمان او فتاد | بلرزش هم این و هم آن او فتاد
صهیل ستوران و الاپ و سُم | بپیچید در طاق روئینه خم
ز گرد زمین دود توپ و تفنگ | هوا قیرگون شد فضا تیره رنگ
ز بس درع و خفتان که بر خاک ریخت | تو گوئی که انجم ز افلاک ریخت
بیازید نادر چو بازو و دست | بیک حمله افغان سپه را شکست
برآورد آنگونه ز اشرف دمار | که شد لشکرش سر بسر تار و مار
هزاران اسیران رومی گرفت | دو چندان ز افغان نو می گرفت
اثاث خود افغان کنار ریختند | سوی اصفهان تیز بگریختند
خزانه و بنه خیمه و خواسته | فزونتر از آن کآرزو خواسته
کمان و کمند و سنان و سمند | نگنجیده در حوصلهٔ ارمند
غنیمت ز هر گونه بیش از گمان | ببین تو مکافات دور زمان

صهیل
یعنی شیهه اسب و طاق
روئینه خم کنایه از آسمانست

درع
و خفتان یعنی زره
و جوشن

تار و مار
یعنی پراکنده و از هم
ریخته

ارمند
یعنی حریص
۱۲

که آن

که آنسان که زین پیش افغان برد | همانگونه خالی بنادر سپرد
ولیکن هشیوار نادر چو دید | که شد در سپه حرص غارت پدید
بفرمود تا هر چه یغما کنند | بباید همه عرضه با بر کنند
غنایم بیکجا چه اندوختند | باتش بفرمود تا سوختند
که لشکر اگر دل نبندد بمال | کند کی بسختی دگر احتمال
پس گفت تا زمره رومیان | کشند از اسیران و بند زآن میان
که هر یک روند از پی کار خویش | ره خویش گیرند آزاد پیش
اسیران افغان سراسر کشند | بکیفر تمامی بخون در کشند
وز آنسوی اشرف شب اندر نهان | درون رفت در کشور اصفهان
برآورد پس اثقال و احمال را | سوی بصره برد او زر و مال را
بشیراز او خود بزاری براند | بعزت بیامد بخواری براند
وزین قصه نادر چو آگاه شد | سوی اصفهان عازم راه شد

رسیدن شاه تهماسب باصفهان و بتخت نشستن او

کلید از امین خزاین گرفت / سر از زشت کردار خائن گرفت
سپاهان بپرداخت ز افغان تمام / چنان کرد در قتلشان اهتمام
که یکتن ز افغان ز کشتن نرست / بکشتند اگر ماده و گر نر است
بجی خواست تهماسب را پس ز ری / ز ری تند شد راند در ملک جی
چو شه در سپاهان بایوان رسید / نوای بشارت بکیوان رسید
ولی دید بنیاد آل صفی / ز بیداد محمودی و اشرفی
ز هم جمله پاشیده و ریخته / همه گرد از آنها بر انگیخته
ز غیرت همی ریخت از دیده اشک / ز حیرت بسی خورد افسوس و رشک
عجب آنکه ناگاه پیره زنی / برون آمد از گوشه روزنی
همی سود بر گونه شاه چهر / همی بوسه بر روی شه زد بمهر
چو شه خواست تفصیل احوال او / بشاه اینچنین کشف شد حال او
که او شاه را مهربان مادر است / خدا را چنین قصه نادر است

که رفته بجامه کنیزان درون / که از دست افغان برد جان برون
بسر برده در مطبخ اینچند سال / بخواری و زاری و درد و ملال
از این حیرت افزا حدیث شگفت / توان زین سپاهان قیاسی گرفت
که بیچاره مردم ز افغان گروه / چسان گشته زار و زبون و ستوه
که خود را زن شه چنین ساخته / کسی هم بحالش نپرداخته
بهر حال چون زان در انگیخت بخت / نشانید تهماسب شه را بتخت
همیخواست کز شه گزینند فراق / بدو وا اهل اصفهان و عراق
خود اندر بلاد خراسان رود / بجاور زمین چون خراسان رود
ز مادر نپذرفت این گفته شاه / مبادا که اشرف کند عزم راه
شه از بیم اشرف نشد چون رضا / رضا داد تا در بدان اقتضا
بر انگیخت خنک آن سرافراز مرد / بشیراز شد ره نورد نبرد
زمستان بشیراز جشنی گران / براند او ز گردان چالسکران

بزرقان بیکبار اشرف بتاخت | بدانسان که یکباره کارش بساخت
گریزان شد اشرف پس از زینهار | ز راه سجستان سوی قندهار
بمرز بلوچی بگاه مسیر | بکشتند تنش اندر ره گرمسیر
بشیراز آنگه شد اندر فراز | جهانجوی اسپهبد سرفراز
پس از فتح شیراز از شهریار | سپهبد جدائی نمود اختیار
ولی کرد اقلیم ایران دو نیم | بشاهی تهماسب گشت او سهیم
که هر زر و سیمی بشکر زنند | بر آن سکه نادری بر نهند
خراسان و هم یزد و مازندران | سجستان و کرمان فرو برد آن
ز سرحد ری تا بملک هری | نهادند در قبضه نادری
برایش فرستاد تاج و کمر | بقدرت شد اندر ممالک سمر
همان اخت شه دخت سلطان حسین | بصد نور و زینت و زیب و زین
بپور سپهدار شد نامزد | بدانسان که از شهریاران سزد

بهمنا

ببستند کابین بصد عز و ناز | که او را بشو پس اندر آرند باز
ز شیراز سپهدار ایران مدار | جهانجوی یلها درنابدار
سوی بهبهان از ره شول رفت | بشوشتر و حویزه بزفول رفت
بکهگیلویه پس آن بختیار | ره بختیاری نمود اختیار
بفیلی و در خرم آباد راند | بسوی بروجرد چون باد براند
ز اعراب و الوار و از دیگران | بسی فتنه جویان و حیلت گران
بکشت و بپرداخت پس خانمان | برانداخت خار از ره مردمان
وز آنجا علم در نهاوند زد | لوای جلالت بالوند زد
بعثمان پاشا چنان تاخت سخت | که عثمان گریزان بدر برد رخت
پس آنگاه تیمور پاشا روان | بناورد نادر بدین سو روان
سپه سی هزارش ز مردان گرد | ز ملی و ملری و از ترک و کرد
بدشت ملایر بتیمور تاخت | بیک حمله تیمور چون موم ساخت

مقصود از پور سپهدار پسر بزرگ نادر رضاقلی میرزا است که دختر شاه سلطان حسین صفوی را نادر برای او گرفت و شاهرخ میرزای کور پسر رضاقلی میرزا دخترزاده شاه سلطان حسین و خواهرزاده شاه تهماسب صفوی بود

استرداد و تسخیر کردن نادر نهاوند و همدان و آذربایجان و سایر متصرفات عثمانی را

چون در فترت استیلای افغان دولت عثمانی این صفحات را تصرف کرده بود و عثمان پاشا یکی از سرعسکران عثمانی در آنجا بایالت منصوب بود پس از گریختن عثمان پاشا دولت عثمانی تیمور پاشا یکی را از وان بجنگ نادر مامور کرد و او هم شکست خورد

پس آنگه ز ره تویسرکان گرفت / اسیران ز اعیان و ارکان گرفت
چو پاشای همدان از آن نازله / شد آگه فتادش بجان زلزله
همانا که دل کند از هر چه داشت / خزانه و بنه و توپخانه گذاشت
نهاد او برون پای از معرکه / که جانی برد سالم از تهلکه
نماندش بهمدان شکیب و قرار / ببغداد راند او نمود فرار
سپهدار ایران بهمدان رسید / دوای دل دردمندان رسید
اسیران رومی و از دیگران / فزون سی هزارش ببند گران
اسیران ایران که ز ایام پیش / هم از ده هزاران افزون و بیش
رهانید از پنجه رومیان / ببستند بر مهرها در میان
بآزادی و عیش در خودسری / همه جانفشان بنده نادری
پس آنگه روان گشت با همرهان / از آنجا سوی ملک کرمانشهان
بپاشای آنجا رسید آگهی / برون کرد رخت سفر ناگهی

مقصود از پاشای همدان عبدالرحمن پاشای حاکم همدان است که همینکه نادر بتویسرکان رسید و توپخانه و بنه خود در همانجا گذاشته و جبه خانه از همه آنها فرار کرده بغداد رفت

چون حسن پاشا والی و سرعسکر کرمانشهان با حسینقلیخان زنگنه جنگ کرده و حسینقلیخان را شکست داده بود نادر کرمانشاهان را بتصرف حسن پاشا نیست و شنیدن آوازه موکب نادری و جنبش نادری حسن پاشا ببغداد رفت

پس از نظم کرمانشهان از جنگ / سوی آذرآبادگان بیدرنگ
رسید این خبر چون بسر عسکران / کشیدند بس لشکر بیکران
بسوی مراغه سبک تاختند / یکی عرصه رزمگه ساختند
شنید این سخن نادر سخت کوش / در آورد دریای لشکر بجوش
بنه آغرق را همانجای ماند / دو ده فرسخ افزون بیکروز راند
زگرد ره آن نادر دهر / بدانسان بیازید بازوی قهر
که چون دامن رزم زد بر میان / بتابید سرپنجه رومیان
وز آنجا به تبریز راند او سمند / ولی شاد و خندان و پیروزمند
بتیمور پاشا هم و مصطفی / عیان شد که نادر رسید از قفا
ببستند در نیمشب رخت خویش / ره خود گرفتند از بیم پیش
سپردند بر دو ز سر خواب را / ره دامنه و کوه سرخاب را
گروهی دگر هم ز عثمانیان / بهمره اسیران ایرانیان

مسترد ساختن نادرشاه صفحه آذربایجان

۶۲

چون دولت عثمانی در فترت افغانی صفحات آذربایجان و همدان را تصرف و تسخیر کرده و قشون و مزارع و مستغلات آن ممالک را خالصه دیوانی قرار داده سپاهی کشی و فرجه بود نادر پس از فتح اصفهان رضاقلیخان شاملو را بطلب ولایات مذکوره بدربار عثمانی فرستاده بود سلطان احمد خان و ابراهیم پاشا وزیر اعظم خواستند ممالک مزبوره را رد کنند طایفه ینگچری که غالب ملاک آن املاک بودند شوریدند که این املاک را از دیوان خریده ایم و بایران واگذار نمیکنیم و همین گفتگوها به نزاع خانگی شده وزیر اعظم کشته و سلطان احمد خان مخلوع شد و برادرش سلطان محمود خان

ره دامنه کوه مرجان گرفت | ولی نادر از سرد مرجان گرفت
دو سیل دمان از پی پا بکوه | روان گرد در دامنه اند کوه
گروهی ز رومی اسیران گرفت | و زآنان اسیران ایران گرفت
رسید این خبرها بسلامبول | شدند آگه اعیانش از جزو کل
ز صیت جهانگیری نادری | بر احمد بشورید ینکیچری
که بر دفع اعدا نکوشی چرا | رخ از رزم شاهان بپوشی چرا
بر احمد شد آخر چنان کار سخت | که احمد بمحمود بسپرد تخت
بر این بود نادر که حالی روان | سوی نخجوان راند و ایروان
که ناگه رسید این خبر از هری | که افغان در آن فتنه بسته کری
بتحریک ابدالیان ذوالفقار | کمر بسته بر رزم اللهیار
نمود از ره ایروان فسخ عزم | بسوی هری راند بر عزم رزم
گروه عراقی و دیگر سپاه | فرستاد در نزد تهماسب شاه

خراسانیان را نمود انتخاب | که راند بری همرهش در رکاب
پس آنگاه از راه ایوان کیف | سوی طوس پس راند کوبین بمیل و حیف
فرو کوفت نادر چو در طوس کوس | بیورش رسید از سپاهان عروس
بیاراست ایوان بزم سرور | بسر برد یک هفته در عیش و سور
ز جشن عروسی بپرداخته | که شد رزم و پیکار را ساخته
برادرش و فوجی یلان کلان | فرستاد در تکه و گوکلان
بمحمود خود با گروهی سپاه | سه روزه چل و پنجه فرسنگ راه
یورش برد بر ترکمان طرشن | بکشتند مرد و گرفتند زن
پس آنگاه در ابتدای بهار | که شد گاه تعدیل لیل و نهار
بجنبید از جا چو کوه وقار | که پنجه زند با دم ذوالفقار
کشید از میان خنجر قاهری | سوی ذوالفقاری سپه در هری
بیاراست صف پیاده و سوار | خود اندر جناح سپه سادار

مقصود از برادر ابراهیم خان ظهیرالدوله برادر نادر است

تکه و گوکلان مسکن ترکمانیه سرخس و کرایلی بوده است.

طرشن خاک ابیورد است که متصل بخوارزم است و مسکن یورت ترکمانیه خوارزم بوده است

ابتدای جنگ نادر با ذوالفقار خان ابدالی و طوایف افغان علیزائی و فتح کردن هرات را و رفتن افغانان

کشید آنچنان تیغ خارا شکاف | که شد ذوالفقاری سپه در غلاف
ز نالیدن توپ البرزکوب | بلرزید این بام هفت اشکوب
یکی نعره زد تندر آسا تفنگ | گلوله ببارید در دشت جنگ
فشانید آن اژدر برق دم | تگرگ عدم از دهان دمبدم
هوا از دخان آنچنان گشت تار | که خور رفت در پرده استتار
بر افغان چنان گشت پیروزمند | که افغان ابدالیان شد نژند
چنان کاست از حدت [illegible] | که بشکستش از شدت ذوالفقار
دم ذوالفقاری سپه گشت کند | بسوی حصار هری راندند
[illegible] حمله خود او بر هرات | بر [illegible] راندند ز [illegible]
پس از چار سو لشکر نادری | نشستند بر گرد حصن هری
ز هر چار جانب به نیروی قهر | ببستند راه شد آمد بشهر
بیکسال ده نوبت این هر دو سوی | شد از چار جانب رد و بری

تندر: رعد و هر آواز بلند

مقصود از ابراهیمخان ظهیرالدوله برادر نادر است که وقتیکه نادر بجنگ هرات مشغول بود او را بسنجر فراه و [illegible] و بتنبیه ترکمانان کورن کلا فرستاد العبد احمد

بهر مره شد در نبرد هری | ظفر بهره لشکر نادری
همی تاخت نادر بر افغان بقهر | بر ابدالیان بست راه مفر
ز بس شد بر ابدالیان کار تنگ | سپس در نشستند باطوع جنگ
بخواری ز نادر امان خواستند | امان تن و خانمان خواستند
سپردند شهر هری و آنکهی | سر خود گرفتند در برزنی
پس از ختم کار هری و فراه | همانا سفیری در آمد ز راه
که تهماسب زد دامنی بر میان | یکی رزم زد سخت با رومیان
فراری شد آنگه دم از صلح زد | بدانسان که از ابتهاجش سزد
ز کف داد بهمدان و تبریز را | اسیران با چشم خونریز را
چو تهماسب ایشان در صلح کوفت | جگر مغز نادر ز غیرت بکوفت
ز امضای آن آشتی سر کشید | یکی نعره از دل خروشان کشید
که چون من بدین آشتی تن نهم | چگونه بدین ننگ تن من نهم

اگرچه تهماسب شاه در جنگ رومیان اول مظفر و پیروزمند شد لیکن در آخر شکست سختی خورد و تبریز و همدان و کرمانشاهان را واگذاشت

گرفتیم من آن ملکها را بتیغ / تو از دست دادی بدو در دریغ
سپردی اسیران غمناک نیز / ببیع و شری چون غلام و کنیز
نکردی این گونه کاش آشتی / چنین تخم ننگی نمیکاشتی
مرا تا بتن هست جان و معار / بکوشم که بردارم این ننگ و عار
بگفت این و راند او سوی طوس تیز / که راند ببغداد بهر ستیز
نخستین برای ملاقات شاه / سوی اصفهان راند نادر سپاه
چو نادر بملک سپاهان رسید / امید دل دادخواهان رسید
یکی مجلس جشن آراسته است / در آن بزم تهماسب را نیز خواست
چو شه را در آن بزم شاهانه برد / بلولی وشان برای بسپرد
بمستی شه از رقص لولی وشان / نماندش نشان دیگر از فروشان
همی رقص کرد شاه با شاهدان / ندانست کز بیتش کاهد آن
طلبکرد نادر سپس دیگران / که شه را ببینید بازیگران

معار
یعنی عار بستی

آمدن نادر
از طوس باصفهان بعزم رزم
عثمانی و شاه تهماسب را برای
سان اردو در خارج اصفهان
بار دو طلبیدن و عزل کردن شاه
تهماسب را از سلطنت و به پسر
ماهه او مسمی بشاه عباس

بدیدند

بدیدند شه را ببستند عهد / که در امر نادر نمایند جهد
در آن بزم دیگر ندادش امان / که رفتن همان بد گرفتن همان
گرفت افسر از شاه برگشته بخت / بعباس پس ماهه بسپرد تخت
بمهد ملک بست عهد مهی / بگهواره آویخت تاج شهی
در انداخت آوازه و طنطنه / که نادر بود نایب السلطنه
پس نایب السلطنه بختیار / ره بختیاری نمود اختیار
زمستان روان گشت با همرهان / ز راه کهپستان بکرمانشهان
ز کرمانشهان کرد عزم ذهاب / ز راه کرند او بسوی ذهاب
شتابنده چون سیل پس شد روان / ز مرز سربند از که کاروان
بکوبید برف و ببرید کوه / گروه سپاه از پیش با شکوه
بیکروز و یک شب خود او با سپاه / سی و پنج فرسنگ پیمود راه
تصور نمیکرد پاشا که گرد / که این فصل از این ره توان لشکر برد

ذهاب با ذال
بمعنی رفتن ذهاب بارای
نقطه دار همان محلی که پل ذهاب
در آنجاست

مقصود از
پاشا احمد پاشای باجلان است
که در جنگ ذهاب بجنگ نادر
افتاد

بویژه که چون چرخ گردوار برق / بکرد و از غرب اندر بشرق
بپاشای رومی زد اندر زهاب / نبردی کش از بیم شد زهره آب
اسیران گرفت او فزون از شمار / برآورد از جیش رومی دمار
پس از پنج روز آغزرق و بنه / رسید از عقب دسته و صد بنه
وز آنجا شتابان بگنج گول رفت / ز آب دیاله گذر کرد تفت
ز راه قراتبه و شهروان / ببغداد چون باد گشت او روان
بکین داد من رزم زد بر میان / بهر جا همی تاخت بر رومیان
ز فتاح رومی و از دیگران / گرفت او اسیران همی بیکران
چنان تاخت پس بر فراز مصطفی / که برتافت رخ مصطفی از قفا
طریق شد آمد پس آنگه بگشت / بپاشای بغداد احمد ببست
فرو بست اطراف بغداد را / بتارید هر مرز آباد را
ز طول زمان مدت انحصار / شد احمد بر آن تا سپارد حصار

فتاح
سرعسکر دیار بکر بود که او
در میانه داش کرمی زبانچان
و محمد خان پاشا حاکم کوی در
سنگیجه و بغداد گرفتار پنجه قهر
نادری گردیدند

پیش از جنگ
توپال عثمان پاشا قسمی از محاصره
سخت و کار بر احمد پاشا
والی بغداد تنگ شده بود
که اگر عثمان پاشا نرسیده بود بغداد
از دست میداد العبد احمد

که ناگه ز جاسوسهای نهان / بنیروی تدبیر کارآگهان
باحمد بشارت ز یاور رسید / ز توپال عثمان خبر در رسید
که با صد هزاران تن افزون و بیش / من اینک رسیدم نگهدار خویش
بنا مرده نادر همه ستیز / برانگیخت بر رزم توپال تیز
دو لشکر تکاور برانگیختند / جهاندند مرکب بهم ریختند
بهنگام گرما بگاه تموز / که جوشن بتفسید بر کینه‌توز
بجوش اندر آمد دو دریای جیش / فتادند در هم بصد بطش و طیش
از آن تندر و پیک تندر نشان / وز آن توپ و هم رعد آتش فشان
وز آن موج‌خیز فوج دریا خروش / ز نیروی سرعسکر سخت کوش
چنان نطع زجای کنده شد / که جیشش ز هر سو پراکنده شد
بپاشید در اردوی او رستخیز / ز کف رفتش ساز و برگ و جهیز
سپهدار رومی بکر کوک تاخت / همی ساز بوک و مگر کوک ساخت

خشم و چالاکی پیک تندر است ایشان
و در رعد آتش فشان کنایه از توپ است
و تفنگست

مقصود
توپال عثمان پاشاست

جیر اسباب جنگ

بوک و مگر یعنی شاید و باشد

چو نادر از غصه لبریز شد — گریزان روان سوی تبریز شد
وز آنجا روان شد سوی مندلیج — دلی پر ملال و سری کول و کج
شتابان بهمدان سپس راند باز — سران سپه سوی خود خواند باز
زر و جامه داد و نوند و نوید — که آماده رزم دشمن شوید
برون کرد باید ز دل تیره گی — که گاهی شکست است و گه چیره گی
ببایدتلافی مافات کرد — عدو را بنیرو مکافات کرد
طلبکرد لشکر ز هر جای چست — همه ساز و برگ سپه باز جست
نرفته دو مه بیشتر زان شکست — که بر زین رزم آزمائی نشست
بفر فریدون و اسفندیار — روانشد بآهنگ رومی دیار
بکرمانشهان آمد همچون شهاب — وز آنجا در آمد بسوی زهاب
برانگیخت پولاد سم بادپای — بناورد پولاد پاشا ز جای
دو روز و دو شب [illegible] — همه صف پولاد از هم درید

کول و کج: بمعنی پراکنده خاطر و پریشان و فریفته و ابله العبد احمد

نوند: اسب تندرو و اسپ تیز رفتار است

پولاد پاشا: از جانب توپال عثمان پاشا در زهاب بجنگ نادر آمد

بجان

چنان پای چون کوه آهن فشرد — که پولاد را پای از جای برد
پس آنگه برانگیخت نادر سمند — بناورد سرعسکر مستمند
بگرگوک با گرز و کوپال راند — بآهنگ ناورد توپال راند
ولی نادر از رزم مهجور شد — از آنرو که توپال رنجور شد
برانگیخت نادر ببغداد جنگ — که ناچار عثمان کند عزم جنگ
چو نادر بسوی قره تپه رفت — سپاهی برانگیخت توپال تفت
ممش میر را نمود او امیر سپاه — فرستاد او را شتابان براه
که اندر پی لشکر نادری — گشایند سرپنجه قاهری
ممش میر و آنگروه سوار — سوی آق دربند شد ره سپار
شد اندر پیش با تن ناتوان — سوی آق دربند عثمان روان
شنید این سخن نادر جنگجوی — بعثمانیان بست راه از دو سوی
گرفت از دو سو راه دربند را — شکست آن سپاه برومند را

توپال: و عثمان هر دو همان توپال عثمان پاشای سرعسکر و سردار لشکر عثمانی است

چنان کرد از پیش و پس کارزار　که بر رومیان گشت بس کار زار
ز عثمان سر عسکر او سر گرفت　سر از ده هزار از عسکر گرفت
ببند اندرش خوار و زار و نزار　اسیران رومی سه باره هزار
نرفته سه مه زانکه پیشش تمام　که افغان بکیفر نمود اهتمام
برآورد از خیل رومی دمار　غنیمت گرفت او فزون از شمار
بر آن شد که راند به تبریز جنگ　که خیزد به تیمور پاشا بجنگ
که در بانه او را رسید آگهی　که تبریز از رومیان شد تهی
چو تیمور تبریز از کف بهشت　دل ما در از خشم می شد بهشت
زبانه نمود از تفرج کنان　بسوی قراتپه عطف عنان
وز آنجا روان شد ببغداد تیز　گرایید احمد بصلح از ستیز
بسامره و کربلا و نجف　بخاک ولا سود جبهه شرف
پس آنگه سوی فارس فرمود کوچ　برزم محمد امیر بلوچ

کیفر: مکافات و جزا

محمد خان بلوچ: از سرداران اشرف افغان بود که از جانب او بسفارت عثمانی رفته بود در مراجعت چون نادر اشرف را از میانه برداشته بود او پناهنده بنادر شد ولی عاقبت سرکشی کرد و بتیغ قهر نادر کشته شد العبد احمد

۱۲

سپاهی بزد فوج و شور افکند　که مهره حریفان ششدر فکند
سپس راند با لشکر و همرهان　ز هرمز حویزه سوی بهبهان
یکی رزم زد پس بر بند شول　که شد منهزم آن بلوچ فضول
بتهماسب خان جلایر سپرد　که او بر بلوچ آورد دستبرد
خود او جانب اصفهان شد روان　که راند از آنجا سوی شیروان
شماخی چنان تاخت بر لکزیان　که بودند افزون ز ده لک فزون
همه مال آنان بتاراج برد　هم از فرق سرخای خان تاج برد
بسر پنجه تفلیس را رنجه کرد　پس آنگاه رو جانب گنجه کرد
سپاهی بتفلیس و گنجه گذاشت　خود او جانب قارص همت گماشت
یکی رزم با رومیان درست　که ز آن رزم شد کارشان سخت سست
وز آنجا شد آنگه سوی ایروان　با هنگ ناورد رومی روان
بنیروی تدبیر و کار آگهی　در آمد بناورد عبداللهی

عبدالله پاشا: از جانب عثمانی والی ایروان و سرعسکر سپاه بود

۱۲

برانگیخت پاشا پی کارزار — سپه یکصد و بیست باره هزار

که با در بتابید و لطف خدای — نشست از بر باره بادپای

بعبدالله آنگه یکی حمله برد — که عبدالله از حمله اش جان سپرد

بشمخال و خمپاره و توپ و تفنگ — بعثمانیان کار را کرد تنگ

در آن رزم از روم پنجه هزار — زکلین کشته یا بسته شد خوار و زار

ز عثمانیان توپخانه گرفت — غنایم ز رحل و خزانه گرفت

سفیری پس انداز آن مرز و بوم — بدربار قیصر جهاندار روم

که اینک بنیروی لطف خدای — ممالک گرفتیم بتیغ و برای

گر آنسان که در عهد سلطان نخستین — بر آن تعیین حد دو گشته لتین

معین کنی من شوم صلح جوی — نزاع از میان خیزد و گفتگوی

وگرنه مرا باش مهمان پذیر — که از میزبانی نداری گزیر

برانم که ز ایران انبه سپاه — کنم روز رومی چو زنگی سیاه

یکی چنین جنبش دهم بشمار — که از آل عثمان برآرم دمار

مبادا دم از کینه اهریمنی — که بر آتش تیز دامن زنی

پذیرفت از او قیصر آن گفته را — نینگیخت آن فتنه خفته را

در آورد آنگه بدشت مغان — ظفر راهی آن سپهر مغان

یکی محفل آنجا بیاراست راست — بزرگان ایران طلبکرد و خواست

بفراخت خرگاه دو و ده هزار — سرانجمن کرد صدره هزار

سپس را و بدان انجمن گر بگفت — که باید عیان کرد راز نهفت

من ایران چو گلشن بیاراستم — ز هر خار و هر خس بپیراستم

نهشتم ز بدکیش در او نشان — بهشتی شد امروز مینووش آن

غنیزایی ابدالی و روس و روم — برون کردم از کشور و مرز و بوم

ز لگزی و گرجی و گرگی گرد — بلوچ و عرب بختیاری و کرد

سزای همه دادم اینک برزم — شد ایران یکی عشرت انگیز بزم

انجمن کردن بزرگان ایران در دشت مغان و شورای کبری و تاج گذاری نادرشاه

کنون از میانه شهی اختیار
نمایید از بهر خویش اختیار

صلاح آنچه دیدید من با کرم
هر آنکس گزیدید من چاکرم

همه لب بمدحش نمودند باز
ببردند او را نیاز و نماز

که جز تو ندانیم شایسته کس
تو را شاید امروز شاهی و بس

که ایران تهی کردی از دشمنان
جز این کو بپذیرد از پس بود دشمن آن

نشد رفت تا اینکه با جد و جهد
ببستند بس چند پیمان و عهد

که از گفته او نپیچند سر
وگر از پدر خواست قتل پسر

پس آنگه برآمد بتخت شهی
سران پیش تختش بپا چون رهی

گذشت آنگه از چرخ نیلوفری
لوای شهنشاهی نادری

بگردون برآمد غو کرنای
که شد شاه افشار ایران خدای

بتاریخ الخیر فیما وقع
فرو برد نادر بشاهی طمع

ظریفان ولی خوش در سفته اند
که لا خیر فیما وقع گفته اند

رهی بمعنی بنده است

غو بمعنی بانگ بلند

هزار و صد

هزار و صد آنکه چهل و دو نوشت
که نادر در ایران شهنشاه گشت

پس آنگه در گنج گوهر گشاد
ببخشش و ایران گرد شاد

گروهی سپس خواند از مهتران
که من کرده ام جزم عزمی بران

که از بن کنم این منی و توی
نمانم بشیعی و سنی دوی

بهر جای بنوشت پس نامه ها
بعمانی انگیخت هنگامه ها

که آئین شیعی و سنی یکی است
وگر اختلافی بود اندکی است

نوشتند ارقام و احکام سخت
بعمال و حکام فرخنده بخت

که هر کس که از جاهلان غبی
کند سب اصحاب پاک نبی

بکیفر رسانند او را سزا
دهندش بپاداش کرده جزا

فرستاد پس از کران تا کران
بهر جای فرمانده و حکمران

برادر سوی آذرآبادگان
خراسان زمین مهتر زادگان

بتهماسب خان جلایر سپرد
که بر اند و خود او پدر و آسترد

آذربایجان را تا داغستان و لگزی و گرجستان با برادر ابراهیم خان ظهیرالدوله برادر خود واداد و خراسان را تا هرات و افغانستان رضاقلی میرزا پسر بزرگ خود واگذاشت العبد احمد

۱۱۲

خود او از مغان در زمان بهار
بر انگیخت لشکر سوی قندهار

شد از اردبیل و قزوین نخست
ره بختیاری بپیمود چست

کشید انتقامی بیاری بسخت
هم از بختیاری و الوار سخت

وز آنجا پس آمد شاه جهان
بفتح و ظفر جانب اصفهان

بپیمود پس شاه گیتی ستان
ز کرمان ره لوط تا سیستان

در راه بیابان لوط و فلات
فرستاد فوجی ببست و قلات

خود او هم سوی شاه مقصود راند
وز آنجا سوی راه مقصود راند

نیاسود از راه لیل و نهار
همی تا علم زد سوی قندهار

چو نادر شه آمد بنزدیک شهر
حسین غلزئی لب پر از زهر و قهر

بر این منحصر دید چون چاره را
فرو بست هم برج هم باره را

ز بس چیره شد بر دلش ترس و یاس
درون رفت در حصن محکم اساس

پس باره سخت دلی نشست
بقلعه درون رفت و در را ببست

حسین خان
افغان غلزائی برادر محمود
افغان پسر میرویس بود که آن
اوقات بر قندهار مستولی
بود

بنزدیک شهر آن شه شیرگیر
بجائی که بد نام آن سرخ شیر

بنیاد یک قلعه کرد و تمام
در نادر آباد خواندش بنام

بیکسال در قلعه او نشست
ره قندهاری ز اطراف بست

بهر سوی برجی نمود استوار
بهر برج پس کرد توپی سوار

ز آتش فشان توپ آذر فشان
شد آن شهر چون کوه آتش فشان

هوا قیرگون گشت از ابر مرگ
گلوله بیارید همچون تگرگ

چو شد کارزار از پس کارزار
درآمد حسین از در اعتذار

فرستاد خواهر برسم نوا
که نادر ندارد سیاست روا

پذیرفت و بخشید دادش امان
گشودند دروازها در زمان

چو خاک ره آن شهر را کرد پست
که در نادر آباد باید نشست

هم اکنون بنام همان قندهار
بود نادر آباد در اشتهار

هم اندر زمانی که میراند جنگ
سوی قندهار آمدی بی درنگ

ساختن نادر
شهر نادرآباد و مسخر نمودن
قندهار

گرفتن رضاقلی میرزا بلخ را

همین بود او کرد تسخیر بلخ / وز او پر ز رنج شد کام تلخ
پس از رزم رایت بخوارزم زد / بملک بخارا بسی رزم زد
پس از فتح و تسخیر بلخ آگهی / پدر را از آن فتح داد آگهی
پدر نامه بنوشت و کرد آفرین / بتشریف و تحسین نمودش قرین
ولی داد در نامه اش این پیام / که شمشیر کین را کن اندر نیام
ببلخ اندر آی و در آنجا بپای / که رانم سوی هند من باد پای
ز کابل ره هند گیرم چو پیش / ترا خواست خواهم بنزدیک خویش
چنین گفت دانای دستان سرا / ز احوال نادر شه این ماجرا

ابتدای جنگ نادر با محمد شاه هندوستانی و فتح و تسخیر هندوستان تا تاج بخشی نادر

که نادر یکی خواندی از دوستان / محمد شه ملک هندوستان
زمانیکه نادر شه ارجمند / سوی قندهاری جهاندی سمند
شه هند را کرد آگه نخست / که بندد ره قندهاری درست
که افغان گریزد گر از دشت جنگ / نیارد بغزنین و کابل درنگ

محمد پذیرفت و داد این قرار / که بندد بر افغان طریق فرار
ولیکن بر افغان چو شد کار سخت / بغزنین و کابل کشیدند رخت
بسی ره بر آن ره نوردان ببست / نیامد بدست آنکه از دام رست
بجوشید نادر از این خلف وعد / خروشید چونان خروشنده رعد
یکی نامه سوی محمد نوشت / سخن راند از هر در از خوب و زشت
که شاهان بکاری چو دادند رای / فشانند اگر سر فشارند پای
چو گفتی چرا پس نراندی سپاه / بسر حد نبستی بر افغان تو راه
نبستی تو راه و شکستی تو عهد / نکردی به پیمان خود جد و جهد
نیاری اگر نظم هندوستان / ز من خواه تا سازمش بوستان
روان کرد پس نامه را با رسول / ولی کشته شد پیک پیش از وصول
بر آشفت نادر از این کرده سخت / برانگیخت لشکر بنیروی بخت
که اینک رسیدم پی کارزار / کنم بر تو و هندیان کارزار

کنون کرده‌ام عزم ثابت بر آن — که یکران درآرم بزیر دوران
یکی چنین جنبش و هم صد هزار — همه تیغ رانان نیزه گذار
برانم که رانم سوی هند جیش — کنم تیغ بر هندیان تنگ عیش
نوشت این و در حال لشکر کشید — بغزنین و کابل علم بر کشید
نخستین بغزنین درآمد دلیر — گرفت و امان داد هر مستجیر
وز آنجا چو زال زر زابلی — روانشد سوی ناصر کابلی
بکابل طلبکرد مهتر پسر — نهاد افسر شاهی او را بسر
پس کرد آن شاهزاده جوان — بعهد ولایت بایران روان
وزان پس بجمرود درآمد سمند — که ناصر درآرد بخم کمند
بدربند خیبر بآهنگ وی — بگیرد و ز فرسنگ سی کرد طی
سپس گفت با خان پیشاوری — بیا تا ببینیم چه پیش آوری
ز ناصر بیک حمله خیبر گرفت — ز سر افسر ناصری بر گرفت

پس آنگاه آن داور سرفراز — بپیش اندر آورد لشکر فراز
وز آنجا سپه سوی لاهور برد — لوای ظفر بر مه و هور برد
ز لاهور آنگه بکشمیر تاخت — گرفت و تمان جالکش سپه تاخت
برانگیخت پس جنگ‌ها نمود — درآمد بدهلی بعزم نبرد
گذر کرد اندر رودهای شگرف — بران رودها بست پلهای ژرف
وز آن سو محمدشه آمد برون — ز دهلی بکرنال آمد درون
علم زد میان دو دریای آب — سه یکصد هزارش سپه در رکاب
جهاندار نادر برآراست صف — دو بهره سپه انداز دو طرف
یکی بهره خویش با فرهی — یکی را بفرمان نصیر اللهی
بیاراست پیکر بخود و زره — ز کین چین بر ابرو فکنده گره
یکی حمله افکند پس با سپاه — که زان حمله شد روز هندی سیاه
درآویخت پس با بلا همعنان — بجیش محمد بتیغ و سنان

نادرشاه در جنگ هند سپاه خود را دو قسمت نمود یک قسمت را بسرداری نصرالله میرزا پسر خود پیش فرستاد که جلو هندیان بهبندند و قسمت دیگر را نزد خود نگاه داشت
۱۲

ز خون یلان و ز دود تفنگ　　هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ
چنان نعره زد نادر آهنین　　که افکند آسمان را چنین
بر انگیخت آنسان سمند ستیز　　که برخاست از هندیان رستخیز
فتادند در هم گروها گروه　　تن کشته بر روی هم کوه کوه
چنان موج زد خون بحر جنون　　که شد خاک دهلی چو دریای خون
فتادند در بند نادر اسیر　　ز گردان هندی هزاران اسیر
فکندند در چار ساعت بخاک　　ز زین سی هزاران تن چاک چاک
در افتاد در جیش هندی شکست　　شه هند در حصن حسرت نشست
جهاندار نادر پس از ظفر　　بر او بست از چار جانب مفر
بناچار آن شاه نیکو نهاد　　ز بیچارگی تن بخواری نهاد
که تاج و نگین را بنادر دهد　　که زان اذیت رعیت رهد
بر این شد که بسپرد تاج و نگین　　سوی نادر آمد خود اندوهگین

آمدن محمد شاه هندی بأردوی نادری و سپردن تاج و نگین و تسلیم شدن پیش نادر شاه

نیکی پذیرفت نادر ورا　　که نیک آمدی هان بخیمه درا
که با من بحکم برادر توئی　　یکی یار با جان برابر توئی
برادری و مردی و مردانگی　　بنه از چه آئین بیگانگی
مخور غم بده مژده هندوستان　　که خود هم توئی شاه هندوستان
بپاسخ شه هند شکر فشاند　　بهامان ز یاقوت گوهر فشاند
گشود از ره شادکامی زبان　　شه میهمان با شه میزبان
که الحق تو شاهی و من بنده‌ام　　که تا بنده‌ام مهر تابنده‌ام
ترا من چگونه نیایش کنم　　چگونه ثنا و ستایش کنم
که رخ تافتم از تو جان جهان　　کنون یافتم از تو جان و جهان
یکی بنده جان نثار توام　　ز راه وفا جان سپار توام
کنون هرچه دارم ز زر و ز گنج　　بپای تو ریزم بی دست رنج
بر آنم که منت نهی بر رهی　　بهر کس دولت هر چه خواهی دهی

بجنبید این در موکب نادری — روان گشت با کوکبه سروری
ز دهلی در گنج و گوهر گشاد — هزاران فزون زر به در جنگی
بتاریخ ایران چنین گفته‌اند — هر آنکو نه در سخن سفته‌اند
که در راه نادر بوجه سرور — شه هند افشاند دو صد کرور
از آنجمله یک تخت طاوس بود — که افزون از تخت کاوس بود
یکی نیز الماس دریای نور — ندیده چنو دیده ماه و هور
وزین هر دو اکنون الهی است — که اندر خزانه مظفر شهی است
پس آنگاه آراست بزمی سعید — بنوروز فیروز در جشن عید
همانا که از گردش ماه و هور — یکی فتنه کرد اندر آن حین ظهور
یکی مردم دهلی و لشکری — فتادند در هم بجا لشکری
در آن شور و شر هندیان در میان — بکشتند جمعی ز ایرانیان
که شد موج زن قلزم قاهری — زبانه کشید آتش نادری

قتل عام کردن نادر در هندوستان

برون راند نادر پی قتل عام — بتاراج و یغمای اهل عوام
چنان گشت بحر سخط موج زن — که ابقا نکردند بر مرد و زن
دگر اندر آن شهر چیزی نماند — ز تاراج و غارت شهری نماند
بیکروز یکصد هزار آدمی — بدخشان شد از خون ایشان زمی
محمد شه از روی عجز و نیاز — ز قتل و ز غارت امان خواست باز
پذیرفت و بنمود بخشش در آن زمان — بپا کرد در دم لوای امان

عروسی در برای نصرالله میرزا پسر خویش در هندوستان با خانواده تیموریان (۲۲)

پس آنگه یکی دختر مهر چهر — ز تیموریان خواست از بهر وی
بکابین نصرالله پور خویش — در آورد آن دخت فرخنده کیش
بدل گشت آن سوگ و شور و سرور — بجشن عروسی و سور و سرور
سپس کرد از جان و دل شاه هند — ز غزنین و کابل بدریای سند
بدارای ایران خدا و اکدا — که الحق سزد بیش ازینها هنر
ز ایرا که از تو شهی یافتیم — ز تو تاج فرماندهی یافتیم

رفتن نادر
از هند بکران و سند

شهدادپور شهر
مرکز سند بوده است

و خدایار عباسی
والی آنجا بوده است

بپرداخت چون پنجه از کار هند — روانشد بخاران در طرف سند
ز دریای سند او گذر کرد و جست — بشهدادپور او خدایار جست
بیکروز و شب با تفنگ آوری — سه ده بار فرسنگ ره کرد طی
در آورد نادر شه ارجمند — خدایار عباسی اندر کمند
پس از آنکه بستد از او هر چه داشت — بسندش پی حکمرانی گماشت
خدایار را شهقلی نام داد — بیک نیمه سندش انعام داد
وز آنجا سوی نادرآباد راند — بسوی هری تند چون باد راند
سپس از هری جانب بلخ رفت — بتسخیر توران سپه راند تفت
پی بردن حمل و بار گران — دروگر طلبکرد و آهنگران
بامداد جمشیدشان مال و مرد — که سازند کشتی دریانورد
هزار و صد از کشتیان شگرف — با آمویه راند اندران بحر ژرف
در انداخت پس توپخانه در آب — شگفت آنکه آتش رود اندر آب

دروگر و درودگر
بیدال و بادال معنی نجار است

نادرشاه
دو دختر از ابوالفیض خان
پادشاه بخارا گرفت یکی را
برای علیقلیخان پسر برادرش
ابراهیمخان ظهیرالدوله عقد
کرد دیگر برای خودش
عقد کرد

بسوی بخارا چو شد رزمساز — ابوالفیض بردش بخواری نماز
ندید او بخود قدرت همسری — جبین سود بر درگه نادری
نگین و کمر افسر و تاج داد — نیایش کنان سیم و زر باج داد
ز بوالفیض دو دختر مهرچهر — بکابین طلبکرد از راه مهر
یکی را بپور برادر سپرد — یکی در حرمخانهٔ خویشتن برد
وز آنجا بخوارزم راند او سپاه — بتعجیل بر رزم خوارزمشاه
بکشتی ذخیره سپه بار کرد — ز هر جنس در کشتی انبار کرد
هزار و دو صد کوه دریانورد — پر از ساز پیکار و برگ نبرد
در انداخت در آب آمویه تیز — سپس تاخت مرکب بعزم ستیز
نخستین بقلعه هزار اسب تاخت — هزار اسب را صد هزار اسب ساخت
پس آنگه در خانقاهی گرفت — ز سر تاج خوارزمشاهی گرفت
چنان تاخت از کین بر ایلبرز خان — که بر وی جهان تیره شد چون دخان

ز توپ و ز خمپاره بیگاه و گاه ز هم ریخت باره در خانقاه
بنیرو سر از ایلبارس گرفت ز خوارزم و الف فارس گرفت
بخیوه سپس خیمه سر فراز به پیکار او زنگ نای دراز
اسیران ایران ده و دو هزار که بودند در بند زار و نزار
همی خواستند از خداوندگار رها کرد و بخشیدشان ساز و برگ
بپرداخت از کار خوارزمیان بر انداخت هر گونه خار از میان
پس آنگه فرو کوفت در طوس کوس بتعمیر رضا داد و پس او بطوس
ز قندیل مینا د ار قفل زر مرصع بهر گونه در و گهر
با لیغای نذر اندر آن خاک پاک نهاد اندر آن تربت تابناک
بمشهد دو مه تر دماغی نمود سپس قصد لگزی و داغی نمود
چو داغ برادرش در سینه داشت بلگزی و داغی بسی کینه داشت
برانگیخت از راه مازندران بتد میر آنان سپاهی گران

ایلبارس والی خوارزم بود یکی است که پادشاه خوارزم با خلاف زمان همه دوم او است

چون برادرش ابراهیم خان ظهیرالدوله در شورش افغانان کشته شده بود برای انتقام خون برادر قصد داغستان نمود

همانا در اشرف جهان پیشه بنا در تفنگی نهاد از بنه
خطا گشت و او برد جان در امان ولی شد ز هم تر پسر بدگمان
چنان آتش سوء ظن در گرفت که چشم ولیعهد خود برگرفت
جهان بین نور چشمش کور کرد همانا ورا زنده در گور کرد
چو این بدگمانی بر او چیره شد دگر اختر نادری تیره شد
ز بس کینه در سینه اش جوش زد تو گفتی که دیوش ره هوش زد
در فتنه هر سو بر آن باز شد در اندیشه هر دو غم انباز شد
از آنجمله در حمله لگزیان فرو دید جیشش زده اکبر زیان
ز باران و برف فرودن از حساب تلف شد سپاه و ستور و دواب
تفنگچیان شیرازی از یک طرف برانگیخت جیشش بر آراست صف
ز یکسوی خوارزمیان تاختند بخوارزم غوغا در انداختند
دگر سوی قاجاریان در خروش فکندند در استرآباد جوش

مقصود رضاقلی میرزا پسر بزرگ و ولیعهد نادر است که او را بدگمانی بعد از واقعه اشرف نابینا کرد

۴۲

ز درویشی بود

ز درویش افتاد شوری ببلخ | که شد کام ما در از آن شور تلخ
یکی سام نام از صفی زادگان | بهم زد همه آذر آبادگان
ز هر فرقه فتنه گشت آراست | ز هر گوشه هنگامه برپا بخاست
مگر بخت بیدار شه خفته شد | جهانجوی را مغز آشفته شد
بسی اندر دفع آسیبها | ولی رحمتش ماند بس بی‌بها
گهی از جفا تاخت بر دو میان | دو بی را برانداخت گاه از میان
گهی لاف علم لدنی زدی | دم از مهر شیعی و سنی زدی
در آخر بر او شد در آز باز | طمع کرد در مال مردم ز آز
سر از پای زر شکنجه نمود | دل مردم آزار و رنجه نمود
بهر جا گمان رفتی از زر و مال | ز مردم گرفتی بزور و وبال
بهر چیز دیده طمع دوختی | گرفتی و بیجا بیندوختی
بویژه که کردی همی جد و جهد | که سنی و شیعی شود متحد

همی شه سماعیل را گفت زشت | که میباید آئین او در نوشت
وی این بدعت شیعه در دین نهاد | که اکنون شده راسخ اندر نهاد
ز دستار بندان عطا برگرفت | بشیعه وز ایشان ابر برگرفت
فرستاد فرمان بهر کشوران | که برند او راز دانشوران
از این رو دل مردم آزرده شد | دگر گرمی مهر افسرده شد
دل خلق از دست قهرش رمید | برید از مهر نادر امید
علیخان پور برادرش نیز | سوی کشور سیستان تاخت تیز
بزرگان افشار و قاجار خواست | وز آنان معین و مددکار خواست
زد اندر سجستان لوای جلال | که از عم همش بود غم هم ملال
در آن حین خبوشان بشورید شاه | بران شد که راند بدانجا سپاه
شه اندر خبوشان چو دوشان رسید | که ناگه بملک خموشان رسید
علیخان عوانانش تحریک کرد | بشه روز چون شام تاریک کرد

علیقلیخان
خلف ابراهیمخان ظهیر الدوله
پسر برادر نادر بود که برای
نشاندن فتنه سیستان مامور
آنجا شد و از عمم خود نادر
شاه رو گردان شد و سرکشی
بر آورد

کشته شدن
نادر شاه در نزدیکی خبوشان
بتحریک علیقلیخان در مرکز
شب وقت خواب

گروهی ز سرکردگان گشت یک
بهم عهد محکم نمودند نیک

بخیمه سراپرده شب تاختند
در آن نیمه شب کار شه ساختند

گذشته صد و شصت بعد از هزار
ز هجرت که در خون شد آغشته زار

شگفت آنکه زد در جنون شه علم
هم آنجا فرو شد بخواب عدم

سلطنت علیقلیخان و نام نهادن خود را علی عادلشاه

چو نادر در آن خوابگه رخت بست
قزلباش و افغان گشادند دست

شد اردو پر از واهمه و همهمه
امیران فتادند در هم همه

بپور برادر رسید آگهی
علم کرد خود را بعادل شهی

علی نام خود شاه عادل نهاد
باهلاک شهزادگان دل نهاد

روان کرد سهراب را از هرات
شتابان بتسخیر قلعه کلات

قضا را چو سهراب شد ره نورد
بسوی کلات و بعزم نبرد

شگفتی عجب دگر داد بکار
که بیتاب شد اهل قریه شکار

فرستادن عادل شاه بهرام ابن برادر را بکلات و تسخیر نمودن او کلات را

پس از آب دادن بگرد دیدبان
ز بیمش فراش شد بی زبان

وز آنسوی سهراب بیدار بخت
بشب بر در قلعه آورد رخت

بقلعه شد از نردبان بی خروش
مسخر شد آن قلعه بی جنگ و جوش

گرفتند شهزادگان را تمام
نمودند در قتلشان اهتمام

که همه پسرزاده و هم پسر
بکشتند جز شاهرخ سر بسر

پس آنگاه عادل شه آمد بطوس
بشاهی فرو کوفت در طوس کوس

کلید خزائن ز خازن گرفت
باسراف قفل از خزائن گرفت

فرو چید بزم نشاط و سرور
ببخشید سرمست در صد گرور

نرفته ز شاهیش یکسال بیش
که روز بد آمد مر او را بپیش

برادرش یعنی براهیم شاه
بسویش کشید از سپاهان سپاه

گرفت و علیشاه را کرد کور
تو گوئی که شد زنده در گور

براهیم چون گشت پیروز بخت
در آمد به تبریز و بر شد بتخت

یاغی شدن ابراهیمخان و کور کردن او برادر خود علیقلیخان را

رهائی شاهرخ از بند و بامداد خراسانیان ابراهیمخان و علیقلیخان کور را گرفتن و کشتن

هم او چون اختر صبحدم ... بزودی شد اندر غروب عدم
خراسان بکردند تسکین او ... که شاهرخ بست بر کین او
سپاهش از او روی برتافتند ... سوی شاهرخ نیز بشتافتند
بقم با برادرش محصور شد ... بر او شاهرخ شاه منصور شد
هم او هم برادرش کور کرد ... برفتند از حکم شهرخ بگور
سپس سیدی پور داود نام ... سلیمان ثانیش نام کردند امام
همان زاده اخت سلطان نخستین ... بشهرخ درآویخت باشور و شین
گرفتار شد شاهرخ ور دو چشم ... نمودند محرومش از روی خشم
شهی کرد پس سید چهل روز و بس ... همانا که سر باخت در این هوس
یکی از امیران شهرخ شهی ... جهان را نمود از وجودش تهی
که احمد ز قوم سدوزائیان ... ز ابدالی افغان در آمد میان
چو افغانستان را گرفت او تمام ... بفتح خراسان نمود اهتمام

خراسان چو بگرفت زاوده دو ... بپاداش احسانها در بدو
سدوزائی احمد ز انصاف و داد ... خراسان به ابن شهرخ کور داد
حقوق نیای ورا داشت پاس ... بکوری تختش نشاند از سپاس
خود او اندر افغان زمین جا بکرد ... ریاست در آنجای بر پای کرد
بلی شه ز افشار یکتا درست ... که همتاش بی ریب و شک نادر است
علی با براهیم با شاهرخ ... دگر بر فروزند چون ماه رخ
نه تاج و نه طول زمان دیار ... کجا هست تا خواندشان شهریار
بهر حال این شهرخ بینوا ... اگر چه زد اندر خراسان لوا
ولی هر یک از سروران سپاه ... بهر گوشه خود را همی خواند شاه
از آنجمله از بختیاری گروه ... ابوالفتح و مردانخان با شکوه
بسوی سپاهان سپاه از دو سوی ... کشیدند و در هم نهادند روی
ز بوالفتح مردان شد اندر گزند ... مدد خواست مردان ز سالار زند

مخالفت ابوالفتح خان بختیاری و علیمردانخان بختیاری و ابتدای امر کریمخان زند با علیمردانخان

۶۰

ابتدای امر کریمخان زند با علیمردانخان و ابوالفتح خان بختیاری

همین بود پایان نعیمی کریم / کریم وکیل آن خدیو نعیم
بیاری مردان بمیدان جنگ / برانگیخت مردان با زند جنگ
پس از رزمها آخر از هر سه تن / به بستند باب نزاع و فتن
نمودند پیمان بسوگند سخت / که آرند شهزاده را بر تخت
بنام وی آنگاه لشکر کشند / همالک گشایند و دشمن کشند
یکی کودک از دخت سلطان حسین / نشاندند بر تخت با زیب و زین
نهادند نامش سماعیل شاه / کشیدند هر یک بسوی سپاه
سپهدار زند و گروهی یلان / برفتند تا زان سوی اردلان
چو او رفت مردان جوی در بهشت / ابوالفتح را در سپاهان بکشت
ز خود نایبی در سپاهان نشاند / پی فتح شیراز لشکر براند
شنید این سخن چون سپهدار زند / برآشفت که او را رساند گزند

چو پیکار با بختیاری نمود / شه زند را بخت یاری نمود
چو شد بختیاری ز زندی ستوه / سراسیمه بر شد بستیغ کوه
ز ناورد او شد چو مردی ذلیل / کریم آن زمان گشت نامش وکیل
سماعیل شه دل ز مردان گسست / بخان وکیل اندر آویخت دست
وکیل از سپاهان بهمراه شاه / بگیلان برانگیخت خیل و سپاه
ز گیلان بمازندران اندر جنگ / که با میر قاجار خیزد بجنگ
وزانجا سوی استراباد راند / بتعجیل چون برق و چون باد راند
محمد حسنخان قاجار نیز / برون راند از استراباد تیز
یکی رزم زد با سپهدار زند / که شد خان زندی نژند از گزند
سماعیل شه هم ز زندی گسیخت / بسوی محمد حسنخان گریخت
سبک زاستراباد خان وکیل / بطهران رخ آورد بی سپه ذلیل
ز طهران سوی اصفهان راند گرد / فراهم در سپاهان سپه برد

رفتن کریمخان با شاه اسمعیل بمازندران وجنگ با محمد حسنخان قاجار وشکست کریمخان وگسستن شاه اسمعیل از کریمخان و پیوستن بمحمد حسنخان

۱۲

مقصود علیمردان خان بختیاری است

وزان پس بیامد در اصفهان / بیاورد مردان بکرمانشهان

بمردان او در آویخت و او را شکست / بکرمانشهان خند پیروزی نشست

که آزاد افغان بعزم درست / بر او از ارومی سپه راند چست

جنگ کریمخان با آزاد خان افغان و شکست خوردن کریمخان و کشته شدن برادرش و اسیر شدن اهل و عیال زندیان

ز آزاد افغان بسالار زند / بسی وارد آمد زیان و گزند

شکستی بزندی ز افغان رسید / که تا چرخ اخضر ز داد و فغان رسید

زن و دختر و کودک زندیان / گرفتار گشتند چون بندیان

بتبریز کرد او اسیران گسیل / سپس خود روان شد بر زیم وکیل

سر راه بر پسر و رز ز بست / برادرش را کشت و او را شکست

جهانجوی زند از غم آزرده شد / ز قتل برادر دل افسرده شد

بر آشفت ز ناسازگاری بخت / که دامن فشاند بدیهیم و تخت

زند اندر اقلیم عزلت لوا / شود خسرو کشور انزوا

ولیکن ز هنر راهی روزگار / ازان پس شدن نیک در روزگار

زمانه بد و ناسازگاری نمود / بخوش بختیش چرخ یاری نمود

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند / رسید از خداوند زندش گزند

برید از وی و سوی دادن گریخت / بحیله ولی خون داران بریخت

کشتن محمد خان زند پسر عم کریمخان بتدبیر و حیله علیمردان خان بختیار و آمدن نزد کریمخان

یکی روز آمد بمشکوی او / زکین خنجری زد به پهلوی او

پناهنده شد باز سوی کریم / که کشتم عدو و آمدم در حریم

ولی من برانم که دارای زند / رساند مگر تا بدشمن گزند

مشکو بمعنی حرمست

محمد پسر عمش از پیش راند / مر او را بعمد از در خویش راند

سخن مختصر شد چو مردان قتیل / ز تدبیر بن عم خان وکیل

ری و فارس و اصفهان عنقریب / مصفی شد از بهر او بی رقیب

محمد حسنخان قاجار نیز / با آزاد خان گشت گرم ستیز

در اینحال دارای زند از نهفت / سر خویش و راه سلامت گرفت

که این هر دو خصمش بهم تاختند — بناورد هم تیغها آختند
شود هر که مقهور مغضوب او — همان قوت بخت مسعود اوست
همانا محمد حسینخان گرد — بر آزاد افغان چنان حمله برد
که سلک سپاهش بهم در گسیخت — دو نوبت ز میدان رزمش گریخت
بگیلان در او تاخت سخت از نخست — سپس در ارومی شکستش درست
شه زند از این کار دلشاد شد — دل از بند آزادش آزاد شد
نماند از امیران و گردنکش کس — همان زند و قاجار ماندند و بس
ولی میر قاجار فرخنده کیش — چو برداشت آزاد خار از رهش
پس از آنکه آزاد در بند ساخت — خدیو قجر بر شه زند تاخت
نخستین سپه در سپاهان براند — کریمخان از آن سرزمین وا نماند
جهانجوی قاجار منصور شد — شه زند در فارس محصور شد
ولیکن از آن عرصه گیر و دار — چنان چون بود همسران را مدار

سران دو سودی پر نفاق — بگردند با قویلو اتفاق
ز نادر که روی بر تافتند — سوی مسکن خویش بشتافتند
هم افغان سپه روی بر گاشتند — دل از مهر قاجار برداشتند
بتر زین ستم تنگی و قحط و غلا — شد از روی قاجاریان مبتلا
محمد حسن تافت روی از نبرد — بمازندران شد سپس بازگرد
جهانجوی زندی بعزم ستیز — برون آمد از حصن شیراز تیز
سران یوخاری بخود یار ساخت — سپس خدیو اشاقه بتاخت
ز طهران روان گشت جیشی گران — ابا شیخ علیخان و چالشگران
بمازندران شد چو باد برآند — وز آنجا سوی استراباد راند
محمد حسینخان قاجار هم — ز داراستراباد بیرون علم
دو لشکر باشرف کشیدند رخت — بیکبار بازو گشادند سخت
سپهدار زندی چنان پا فشرد — که قاجار را ره هزیمت سپرد

دولو
دو قویلو دو تیره از طوایف
قاجار است که مدتها میان
آنان عداوت و دشمنی بود

یوخاری باش
و اشاقه باش دو طایفه
قاجار است که باهم دشمنی
و عداوت داشته اند

از کلمه
شیخعلیخان حرف عین بواسطه
شعر و تغییر نکردن آن اسم
علم ضرورت داعی شد
که اسقاط شود اهل نظم نکته
نگیرند

محمد حسنخان پس آنکه گشت / سوی استرآباد و پس ز آن دشت
گروه دولو پی او گرفت / جهانجو بهر سو تک و پو گرفت
قضارا در آن جنگل و جوی و جر / که هر سو همی تاخت میر قجر
بگل ماند مرکب ز روی و جل / فرو رفت یکسر تنش اندر وحل
بجا ماند تنها و بیکس در آب / در آن آب شد قصر عرشش خراب
سران دولو بر او تاختند / در آن آتش از پا درانداختند
سپهدار زند از پی افتخار / سر از جان قاجار بگرفت خوار
سر از تن برید و نمودش کسیل / سوی او ز زندخان وکیل
بشنگ و کلابش شه زند بست / که نتوان گرفتن چنین کار سست
بگرئید بر حال او زار زار / که افسوس از این ستم کارزار
سماعیل شه نیز خوار و ذلیل / دوباره گرائید سوی وکیل
چو در آب شد غرقه موج خون / جهاندار قاجار زار و زبون

جر بمعنی شکاف عمیق زمین شکافته

وجل بدو فتحه و جیم بمعنی ترس و بیم و با حاء بی نقطه بمعنی گل و لای

پسرهای او ز استرآباد تیز / براندند در ترکمان بی ستیز
ز مازندران و ز گیلان و رشت / هم از استرآباد تا سوی دشت
ز سمنان و بسطام تا دامغان / کشیدند سوی کریم ارمغان
کسی نیز ویشان را نیاورد تاو / سران باز سوشان کشیدند ساو
کریمخان سپالار زندی گروه / شهی گشت با جاه و فر و شکوه
زهی پاک یزدان بنده نواز / جهان آفرین ایزد چاره ساز
که چون حکمت او کند اقتضا / سرانجام کاری بحکم قضا
کند عالمی را ز مانع تهی / جهانی کند پر ز جنبند الهی
ببین تو در احوال دارای زند / که افتاد در صد هزاران گزند
رهاندش حق از دشمنان قوی / بدو داد سرمایه خسروی
ابوالفتح را گشت میر از نخان / بر او کرد تیره جهان چون دخان
محمد زمردان بر آورد دود / ز کین نامش از لوح گیتی زدود

مراد از دشت دشت گرگان است

جهانجوی قاجار در گیر و دار | برآورد از افغان دمار
دو زمره قجر هم بهم تاختند | شه زند را زنده دل ساختند
بچنگ اشاقه تحتانی فتاد | وزآنان یوخاری بخواری فتاد
دولو سپس شاه قاجار کشت | بحکم قصاصش بناچار کشت
شگفتا ازین گردش گونه گون | که گردد اختر بخت جمعی نگون
تهی از سران شد گران تا گران | که سالار زندی شود حکمران
بلی کیست جز کردگار جهان | که یارد چنین کرد کار جهان
سخن مختصر چون خدا داد کام | شه زند را شد خوش و شاد کام
دو سالی اقامت نمود او بری | که آگاه باشد ز اطراف وی
همه فتنه کشور آرام کرد | رمیده دلان را بخود رام کرد
بهم خواند اهل عراق از وفاق | ز افغان کشید انتقام نفاق
که هرچه با هر که بستند عهد | بهنگام سختی شکستند عهد

پس از نظم داخل بتبریز راند | بیکبار فتحعلی تیز راند
بتیر و برانگیخت خنگ یلی | سوی میر افشار فتحعلی
بخود خان افشار بر بست در | پس باره بنشست و نامد بدر
شه زند برگشت ناکرده جنگ | که شد وقت باره کشائیش تنگ
بسال دگر ساز و برگ سپاه | بخود دید و فرمود آهنگ راه
بتبریز راند و بفصل بهار | ز رفتن بیاسود لیل و نهار
نه چاره بر خان افشار بست | بتیر زد در رزم و او را شکست
ز تبریز فتحعلی روی تافت | بسوی حصار ارومی شتافت
شد اندر پیش شاه زندی روان | بدز رفت فتحعلی ناتوان
شه زند گرد ارومی نشست | ره میر افشار ز اطراف بست
پس از نه مه از سردی باد دی | همی خانها ساخت از چوب و نی
بعزم آنچنان پای نیرو فشرد | که فتحعلی راه حیله سپرد

مقصود فتحعلیخان افشار است که از امرای بزرگ و سرداران دولت نادری بوده است

چو یکسال محصور در باره ماند / دگر خان افشار بیچاره ماند

همانا در فتنه باز کرد / نهانی یکی حیله آغاز کرد

بخود خواند میران با لار زند / که پنهان رسانند شه را گزند

شد آگه از این حیله شاه زمان / زنیکو گرفت و سر بدگمان

همان از نظر شیخعلی خان فکند / دو چشم جهان بینش از رنج کند

نظرخان برادرش از مشهد / نیارست نزد وکیل آرمید

ولی شاه زندش سوی خود کشاند / بلطفش بخواند و بر پیش نشاند

سر فتنه چو کرد خان وکیل / سوی خان افشار آمد گسیل

چو فتحعلی آگه از قصه شد / روانش پر از محنت و غصه شد

بناچار گردید فرمان پذیر / نماندش ز تسلیم قلعه گزیر

شد از داور زند زنهار خواه / پذیرفت و کشتش پس از چند ماه

هم آزادخان شاه را بنده شد / بدارای زندی پناهنده شد

کور کردن کریمخان وکیل شیخعلی خان زند را و هراسان شدن برادرش نظرعلیخان از وکیل و روی تافتن و بلطف خواندن وکیل نظرعلیخان را بعد از

آزادخان افغان که پس از جنگ محمد حسنخان قاجار اطاعت محمد حسنخان کرد و پس از قتل خان قاجار مدتها در اطراف بغداد و بلاد عثمانی میگشت در ارومیه پناهنده بکریمخان شد

همانا پس از سالیان دراز / پناهید سوی شه سرفراز

ارومی چو بگرفت شاه وکیل / از آنجا درآمد سوی اردبیل

بر آن شد شه زند نوشین روان / که راند سوی گرجی و شیروان

که چاپار دادش بگرما گهی / ز کرمان و از اصفهان آگهی

که کرمان تقیخان پر آشوب کرد / سپاهان زکیخان لگدکوب کرد

سپه گفت راند محمد امین / بسوی تقیخان بکرمان زمین

تقیخان محمد امین را بکشت / بدستت جلالت قوی داد پشت

تقیخان بدی بزین برنشست / تقیخان کرمانی او را شکست

علیخان شاهیسون اندو نیز / تقیخان ورا کشت اندر ستیز

در آخر برزم نظرخان زند / تقیخان کرمانی آمد به بند

وزانسو روان شد خدیو جهان / برزم زکیخان سوی صفهان

بنزدیکی اصفهان شه چو ماند / زکیخان مجال درنگش نماند

تقیخان درانی کوهپایه در کرمان بنای سرکشی نهاد و درانی بکسر دال مهمله و تشدید راء بی نقطه مزرعه ایست از مزارع کوهپایه بهفت فرسخی شهر عالیه کرمان

دست یعنی صدر مجلس

مقصود از نظرعلیخان نظرعلیخان برادر شیخعلیخان است که پس از برادرش سردار لشکر کریمخان وکیل بود

زکیخان پسر عم شه بیقرار / سوی بختیاری نمود او فرار
نظرخان بنیروی او کرفت / زکیخان بهر سو تک و پو گرفت
زکی جانب خرم آباد رفت / نظر از پیش تند چون باد رفت
بهم چون رسیدند دو خان بند / زکی اوفتاد از نظر در گزند
سپاه زکی روی بر کاشتند / بسوی نظر دیده بگماشتند
زکی شد گریزان ز دشت نبرد / بسوی پسر عم خود ره نورد
بسیلاخور آورد او خوار و ذلیل / بناچار زنهار سوی وکیل
بپورش لب اندر نیایش گشاد / زبان بثنا و ستایش گشاد
پسر عم او شاه زند از عطا / زکی را ببخشید جرم و خطا
ز سیلاخور آنگه بفیلی برفت / بدزفول و شوشتر سپس اندر تفت
از آنجا بسوی فلاحی اند / بشط کرن و نواحی براند
بشط العرب بنی کعب تاخت / بشیخ عرب عرصه را تنگ ساخت

فراری شد او سوی بحر عمان / ز چنگش نبرد جان در امان
پس آنگه عنان تافت شاه جهان / ز کهگیلویه سوی بهبهان
بر الوار لیروی او تاخت سخت / وز آنجا بشیراز آورد رخت
شه آرام ایران سراسر دکر / نماند اندر آن سرکش و فتنه گر
مسخر شدش چون ممالک تمام / بآبادی فارس کرد اهتمام
بفتح خراسان نفرمود عزم / نزد هیچ با شهرخ کور رزم
که شهرخ پسرزاده شاه باست / بویژه که هم کور و هم بینواست
بشیراز تخت اقامت گذاشت / بآبادیش نیک همت گماشت
اساپس یکی سور محکم فکند / یکی خندق اندر پس سور کند
ز همت نفرمود از آن پس قصور / بنا کرد در شهر دور و قصور
یکی ارگ شاهانه دیرپای / بمعماری عزم کرد او بپای
من اکنون که میگویم این نامه را / گرفتستم اندر بنان خامه را

دور و قصور یعنی خانها و قصرها

ز اقبال عبدالحسین میرزا — چو شیراز شد جنت جانفزا
بفرمان سالار فرخنده بخت — ز کرمان کشیدم بشیراز رخت
که بود او بفرمان شاه عجم — در این سال فرمانده ملک جم
فلک قدر مظفر شه ایزدست — که با تخت او کاخ مهر است پست
فزونست از یکصد و بیست سال — که کرده وکیل از جهان انتقال
هنوز از عمارات خان وکیل — که آمرزدش کردگار جلیل
ز ایوان و کاخ اندرون و حرم — ز جنات و زرع و مقام کریم
ز تالاب و دریاچه ها و حیاض — ز انهار جاری خلال ریاض
ز مسجد ز حمام و بازارها — ز باغ و گلستان و گلزارها
بجا هست و زر سکه و منزلست — ورا نام نیکو از آن حاصلست
بناهاش اگر در نظر آیدت — شگفتی ز ستوارشش زایدت
بویژه ز حجاری طرفه اش — در ایوان و مقصوره و غرفه اش

مقصود
سالار عبدالحسین میرزا فرمانفرما
سالار لشکر پسر عم و داماد
شاهنشاه ایران مظفرالدین
شاه قاجار است
۱۲

بونی

ابونی بود کوه محکم اساس — فزونست ستوارش از بیش قیاس
وزین جمله بهتر همان داد اوست — که سنگر ندارد چه دشمن چه دوست
بنای نکو نامی شاه زند — نیابد ز دوران گیتی گزند
که تا وی مینو دهاد ایزدش — روانش کند شاد و آمرزدش
نیارم چه آرم اثر را بسر — همان به که سازم سخن مختصر
همانا شه زند نیکو نهاد — بشیراز چون تخت شاهی نهاد
نژاد محمد حسنخان نیز — نهادند یکباره رسم ستیز
وز آنان دو تن نیز با جان خویش — گرفتند خوش راه شیراز پیش
دو پور محمد حسنخان گرد — محمد کلان بد جهانسوز خرد
شه زند شان داد برگ و لوا — نگهداشت مهتر برسم نوا
ز دیگر سرانش مقدم نشاند — بسی زر و سیمش بمقدم فشاند
ورا خواند پیران ویسه همی — بجنگاش او رای زد هر دمی

مقصود
از محمد و جهانسوز شهریار قها
آقامحمد خان و برادرش حسین
قلیخان ملقب بجهانسوز خان است
۱۲

روان کرد لشکر سوی نعمان دمان ‌ ‌ که از جان سرکش برآرد دمان
جهانسوز از آن طینت آتشی ‌ ‌ همانا زد آنجا دم از سرکشی
شه زند جمعش پراکنده ساخت ‌ ‌ وز آنجا روانش سوی گنبد تاخت
جهانسوز چون سوی نوکنده شد ‌ ‌ دل خان داود زجا کنده شد
همی خواست سوزد جهانسوز را ‌ ‌ ز غم تیره سازد بر او روز را
ز مازندران رو سوی او نمود ‌ ‌ باهنگ او رو بدانسو نمود
جهانسوز با دو اخ باوفا ‌ ‌ یکی مرتضی و یکی مصطفی
سوی خان داود براندند تیز ‌ ‌ نمودند با خان داود ستیز
بداود و مازندران تاختند ‌ ‌ بیک حمله کار ورا ساختند
بجنگل پر از حمله بردند سخت ‌ ‌ بتخته کشیدندش از روی تخت
چو بی بهره بد خان داود ز داد ‌ ‌ خدا هم سزایش بدادید داد
جهانسوز آمد بمازندران ‌ ‌ ببردند او را بمازندران

نوکنده
نام قریه ایست در استراباد
میانه مازندران و استراباد
مقصود از خان داود محمد خان
داود حاکم مازندران است
که از جانب وکیل حاکم بوده است

ز کیخان زندی شد آنسو روان ‌ ‌ جهانسوز از او گشت تیره روان
فراری سوی استراباد رفت ‌ ‌ شتابان بدانسوی چون باد رفت
بمازندران خان زندی زکی ‌ ‌ پی نظم بر تخت شد متکی
پس از نظمش آنکه بآیین داد ‌ ‌ بمهدی که بد پور داود بداد
زکی رفت و آمد جهانسوز باز ‌ ‌ بمهدی گر رزم را داد ساز
ورا گشت قصد تخاری نمود ‌ ‌ یو خاری کز فتار خواری نمود
دگر باره قصد نمود آن خان وکیل ‌ ‌ برزم جهانسوز لشکر کسیل
دو باره جهانسوز رست از کمند ‌ ‌ سوی استراباد راند او سمند
ور آنجا سران یوخاری گروه ‌ ‌ که بودند از تیره رویی ستوه
پی قتل او چند تن ترکمان ‌ ‌ زر و سیم دادند و تیر و کمان
بر او از کمینگاه در تاختند ‌ ‌ بنیمه شبی کار او ساختند
شبی خفته آن نوجوان دلیر ‌ ‌ بخواب اندرون آن شه شیرگیر

کشته شدن
حسین قلیخان ملقب بجهانسوز
شاه قاجار

ببردند او را بخواب عدم / فکندندش از پا بدست ستم
سخن مختصر شاه زندی گروه / بشیراز چون زد لوای شکوه
نبردی دگر در سفر خویش رخت / نکردی دگر رزم و پیکار سخت
که ایران ز گردنکشان شد تهی / نهادند گردن بحکم شهی
سه سالی بهر کش فزون تر نبود / که آهنگ تسخیر بصره نمود
از آنرو که پاشای بصره ز زور / گرفتی ره حاجیان از غرور
رساندی همی حاجیان را گزند / نکردی التفاتی بدارای زند
سوی بصره فرمود خان وکیل / سپه با برادرش صادق دلیل
ز مرز حویزه براند او هژیر / ابا سی هزاران هژبر دلیر
یکی جسر بست او بشط العرب / گذر کرد از پل بوجد و طرب
گرفتند پس بصره را چون نگین / چو انگشتری در میان اهل کین
یکی رزم زد با خوارج گروه / نمود ار خزاعی خوارج ستوه

خزاعی بهم ستیش پا فشرد / همی تا که دست از خوارج ببرد
سپاهی ببغداد یازید دست / بیک حمله بغدادیان را شکست
ره بصریان بست از بحر و بر / در بصره را کرد زیر و زبر
ز بس آتشین کوه آتش فشان / بدریا و صحرا شد آتش فشان
غو تندری توپ البرز کوب / بپیچید در بام نه آشکوب
فزون تر ز یکسال در آن حصار / چو ماندند بیچاره در انحصار
ز تنگی و سختی و قحط و غلا / فتادند در چار موج بلا
گذشتند سکان ام البلاد / ز مال و منال و طریف و تلاد
ز بس خوار و زار و نژند آمدند / بزنهار سردار زند آمدند
سپهبد ببخشید شان در زمان / زن و کودک و مالشان داد امان
بگردن گرفتند باج و خراج / که شه را فرستند هر ساله باج
یکی والی از زند آنجا گماشت / برجعت سپس پای در ره گذاشت

چو صادق برون زد ز بصره علم — برافراخت والی لوای ستم

همی تاخت هر دم بقوم عرب — همی اند با ما آنان طرب

بیکسال دیدند از پس زیان — بکشتند والی خود بصریان

دگر ره برادرش را زاند شاه — سوی بصره با توپ و تیپ سپاه

برادرش در بصره چون درخت — شه زند هم کرد بدرود تخت

هزار و دو صد بود کم هفت سال — که فرمان حق را نمود امتثال

اختلاف طبقهٔ زندیان و ریاست شمشاه ابو الفتح خان

همانا که شه را سه فرزند بود — سه دلبند پور برومند بود

ابو الفتح خان و محمد علی — براهیم در خردی و غافلی

ابو الفتح شد با نظرخان یکی — محمد علی متحد با زکی

فتادند در هم چو انجمن زند — رسانند تا کید گر را گزند

نظرخان با جمعی از سروران — درون رفت در اندرون سرگران

مقصود از نظرخان نظرعلیخان برادر شیخعلیخان زند و مقصود از زکی زکیخان پسر عم کریمخان وکیل است ۱۲

که بو الفتح را از حریم حرم — برون آرد و سازدش محترم

زکیخان بنیرو بیازید دست — برآنان ره آمد و شد ببست

گروهی فرستاد در بام و در — که چون نظرخان ناید بدر

نظرخان و یارانش از زندیان — چو زندانیان در حرم بندیان

نه آب و نه نان با گروهی زنان — همی دست افسوس بر سر زنان

شده قوتشان گردو آلوچه — که خوش میچریدند در باغچه

سخن کوته از ساحت اندرون — از آنان یکی زنده نامد برون

نظرخان و هم پانزده تن دگر — بکشت آن زکیخان بیداد گر

سه روز و سه شب کار آن سرو شور بود — شه مرده بی غسل و بی گور بود

درین گفتگو نعش خان وکیل — بجا بود بیکفن و دفن و تکفیل

زکیخان چو از دیگران دستبرد — زخاکش سترد و بخاکش سپرد

دو فرزند شه را بشاهی نشاند — بسرشان زر و در گوهر فشاند

ز گردنکشان سربسر سر گرفت / زمام امور او بکف برگرفت
دو پورش اندر حریم حرم / نشانید چون حبسی محترم
وز آنسو شه زند چون رخت برد / برادرش بصره بدشمن سپرد
بشیراز آمد بنزد زکی / که با او شود دستیار و یکی
ندید از زکیخان بجز مکر و پیچ / ز شیراز کرد او بکرمان بسیج
در آنجا ز افشاریان کهان / یکی شورش افتاد در صفهان
مراد از زکیخان مدد خواست راست / که سوی سپاهان دهد جنبش راست
سوی اصفهان اندر آن سرکشی / بروی زکی کرد لشکرکشی
زکی خواست راند سوی او بجنگ / که شد کشته در ره زکی بیدرنگ
امیران که از دست بیباک کیش / بجان آمده از غضب ناکیش
شبی تیره در ره سر آن سپاه / نمودند در خیمه روزش سیاه
از آن پس ابوالفتح بر شد بتخت / سوی نیش غم او صادق آورد رخت

مقصود از مراد علیمرادخان زند خواهرزاده زکیخان و پسر زن صادقخان و برادر مادری جعفرخان پسر صادقخان برادر وکیل است ۱۲

سپرد او زمام ایالت بعم / نکردی دخالت بلا و نعم
ز فسقش چو خیر عیش از پی شکار / ملکزاده را گشت عم پیشکار

ریاست صادق خان برادر وکیل

بشیراز چون گشت صادق مکین / همانا سه پور برادر بکین
گرفت و ببست و بزندان سپرد / پس آنگه خود او رخت بر تخت برد
زکی و ابوالفتح بعد از وکیل / بشش ماه گشتند خوار و ذلیل
باهنگ رزم مراد آنگهی / سپه راند صادق بفر مهی
پسرهای خود صادق از خود براند / بعزم سپاهان سپه تیز راند
ز کهگیلویه جعفر نامراد / برزم پدر رجعت شد بامداد
بدان هردو پس اکبر بن زکی / بپیوست گشتند هر سه یکی
ببستند پس آن سه پرخاشجوی / ره صادق زند از چارسوی
رسیدش از آن سه شکستی درست / بیک حمله شد کار او سخت سست

زکیخان تقریباً بعد از وکیل هشتاد روز در امور و امر جمهور بود و ابوالفتح خان پس از کشته شدن زکیخان تخمیناً صد روز اسم شاهی داشت و بعد از آن صادقخان او را گرفته حبس کرد و خود مستولی بر امور شد ۱۲

مراد از پی او روان شد بجنگ
بشیر از صادق فتادش بچنگ

هم او را و هم دیگر آزادگان
بزرگان زند و ملک زادگان

نژاد وکیلی ز خنجر درشت
طلبکرد و پس خشمناکند و کشت

همانا که صادق بصد خوف و بیم
کمین بود بر تخت یکسال و نیم

پس از کشتن صادق و دیگران
مراد جفا کار شد حکمران

ریاست علیمراد خان پس از کشته شدن صادق خان

همانا که هنگام مرگ وکیل
محمد خدیو نبیل جلیل

امیر قجر کو بفر بد کریم
برسم نوا سالها بد مقیم

کمین جست و پس جست از فارس جست
قفس را شکست و از آن دام رست

بمازندران اندر آمد بتخت
بر انگیخت لشکر بنیروی بخت

پس آنگاه در روزگار مراد
چو شد کار او بر مرام و مراد

بگیران کشورگشائی نشست
ز هم رشتهٔ زندیان در گسست

آغا محمد خان
خلف محمد حسنخان قاجار که سالها در شیراز نزد وکیل نوائی بود همان روز مرگ وکیل از شیراز بدر رفت و در این مدت سالها بتهیهٔ کار خویش پرداخت و از آن پس با زندیان ابتدای جنگ گذاشت تا تمام خاندان زندیه را از میانه برداشت ۱۲

کشید او ز زندی گروه انتقام
بر ایشان ظفر یافت در هر مقام

ز فرزانه پور محمد حسن
من اکنون در اینجا بگویم سخن

در احوال قاجاریان از نخست
دهم شرح احوال او را درست

بهر حال چون دور شد با مراد
برادرش از او تافت رخ با نبرد

چو دو سال و اندی بعهد برفت
مگر جعفر از وی عنان تافت

همانا که این دو برادر بدند
برادر ز یک بطن با در بدند

ز زنجان روان گشت جعفر فراز
سوی اصفهان با امید دراز

مراد آگهی یافت زین گفتگوی
ز طهران سوی اصفهان کرد روی

بره گشت بیمار و دردش فزود
شتابان بملک عدم ره نمود

بنزدیک دروازهٔ اصفهان
برون رفت از شهر بند جهان

ریاست جعفر خان زند برادر مادری علی مراد خان زند

رسید از پس موکب جعفری
درخشنده شد کوکب جعفری

دو سالی هم او بود در اضطرار ··· که بد دولت زند در اضطرار
ز هر سو برادر هر کس از سرکشی ··· همی داشت طغیان و لشکرکشی
بویژه محمد خدیو سترگ ··· همانا بجوی قاجار شاه بزرگ
که بردی بهر کشور از بیم اند ··· بجز ملک شیراز ویران نماند
نماندش چو جز ملک شیراز هیچ ··· سوی آنجهان کرد عزم بسیج
همانا زهی که رنجور بود ··· ز هر عشرت و عیش مهجور بود
بکشتند در قوم زندیان ··· ببستند بر کشتن آن میان
ز زندان امیران او تاختند ··· با تمام کارش بپرداختند

ریاست لطفعلیخان آخرین طبقهٔ زندیان

سپس نوبتش آزاده لطفعلی ··· زد اندر میان دامن پردلی
ز نیروی دارای قاجار لیک ··· ندید او بجز دیگران روز نیک
هم او سالیانی دگر چار و پنج ··· همی کرد جهد و بسی برد رنج

بشیراز و کرمان و یزد و طبس ··· ز کوشش همی رخش افزود و بس
چو شیرازهٔ کارش از هم گسیخت ··· شد آواره از ملک و سوی گریخت
بکرمان ز شاه قجر داد پشت ··· گرفتش هم شاه قاجار و کشت
دگر دولت زندی آمد بسر ··· نماند از کریم و نژادش اثر
بنام شهی خوانده شد هفت کس ··· ز زندی ولی شاه کریم است و بس

اللهم اغفره بحق محمد و آله



بسم الله الرحمن الرحیم

سر نامه بر نام یکتا خدای / که گیتی شد از پرتو او بپای
خداوند پاینده کیهان سپهر / فروزنده چهر و کیوان و مهر
پس از حمد یزدان و سید رسلی / همان مدح و نعت نبی و ولی
بدان ای خردمند حکمت نیوش / که دارای احوال بگذشته گوش
بسالار نامه من از ابتدا / نکردم مدیحی کیان ابتدا
سه قسمت نمودم زمان مدید / بعید و قریب و پس آنگه جدید
زمان بعید آنچه پیش از نبی است / همان کاورنده کلام نبی است

زعهد نبی تا بانجام زند / زمان قریب است بی‌چون و چند
جدیدش مسمی بقاجاری است / که تا قرنها بر بقا جاری است
کنون حال آنان بیان میکنیم / بهر یک بکیر عیان میکنیم
شرف چون همای است دارد دو بال / که بی این دو بال افتد اندر وبال
یکی بال تدبیر و رای و خرد / که با او با ایوان کیوان پرد
یکی بال تقدیر پروردگار / که تأیید عرشش کند کردگار
بعاقل چو همسره شود هر دو آن / نکوتر شود کار او هر زمان
وگر این دو با هم نباید درست / شود کار شخص از بن و بیخ سست
همانا که قاجار را بار ها / مساعد شد اندر جهان کارها
هشیوار مردم در آنان بدند / که بر شهریاری موسس شدند
بود این زمان نوبت آخرین / که شد بختشان یار با بیت قرین
ز تدبیر آقا محمد خان شهی / که تقدیر گردش همی همرهی

بیان نسب قاجاریه و ابتدای احوال امرای قاجار

بدان ای خردمند دانش پژوه / تو قاجار را از جلایر گروه
جلایر ز اقوام تاتاری است / که روز عدوشان شب تاری است
همانا پس از مرگ چنگیز ترک / بفرمان منگو که بودی سترگ
ز تاتار آمد بایران و شام / بحکم هلاکوی جم احتشام
پس آنگه در ایام ارغون شهی / ز سرتاق نویان بفرمان دهی
سپهبد شد قراجار نویان راد / فرو شد قراجار را پس نژاد
نژادش برایران هم شام و روم / فکندند رحلی بهر مرز و بوم
چو تیمور بر دو میان چیره شد / وز او روز بر شامیان تیره شد
بفرمود گز شام و روم و حلب / نمایند تاتاریان را طلب
برانندشان جمله سوی تتر / که ماوای اصلی است شایسته تر
ازانجمله قاجاریان اسیر / چو گشتند سوی تتر پی سپر

برانند.

براندند چون سوی گرجی روان / بماندند در گنجه و ایروان
ز تیمور درخواست قطب وفی / علی بن موسی بن شیخ صفی
که قاجاریان را بماند بجای / که جد کوچ خود شاه کشور گشای
امیران قاجار با فر و بخت / فکندند خوش در آن بوم رخت
صفی زادگان را ز یاران شدند / هواخواه آل صفی آمدند
از آنجمله میر معین مشفقی / که بد جد اعلای فتحعلی
بفرمان تهماسب شاه نخست / ره صلح رومی نمود او درست
در ایام خود شهریار سترگ / جهاندار عباس شاه بزرگ
بفرمود قاجاریان را سه بخش / که هر یک بسمتی جهانند رخش
گروهی نشانید در ایروان / گروهی سوی مرو گرد او روان
سوی استراباد هم یک گروه / فرستاد آن خسرو جم شکوه
بجرگاه چون زمره سوم تاختند / لب رود گرگان مکان ساختند

گروهی نشستند بالای رود
گروهی دگر زیر سوی فرود

نخستینشان شد یوخاری بنام
دوم را اشاقه بگفتند نام

یوخاری اتان امیران بدند
ز اعیان و ارکان ایران بدند

در ایام تهماسب دو دمن
که چیره شد افغان بر این زمین

همانا امیر اشاقه گروه
شد اسپهبدی با جلال و شکوه

یوخاری نکردند تمکین او
همی بود در قلبشان کین او

سران یوخاری ز چیره دلی
نبستند چون دل بفتحعلی

بهم پستی بازوی یاوری
که بودش بفتحعلی همسری

بدانسان که از پیش گفتیم ما
در این خبر نیک سفتیم ما

بکشتندش و زان پس امینی
بدل شد بکین توری و زمینی

اشاقه و قوانلو و دیگر سران
شدند از یوخاری گروه سرگران

هزار و صد و سی و نه بد بسال
که فتحعلیخان نمود ارتحال

محمد حسن پور فتحعلی
که بود او چو رستم بمردی یلی

کمر بست بر رزم بهبود خان
سپه گرد و رزمش چو رود دمان

ز نادر مدد خواست بهبود زود
مدد کرد و بر نیرویش بر فزود

فرستاد سویش بصد زیب و زین
امیر دولو محمد حسین

شد از نیروی آن دو هنگام جنگ
محمد حسنخان را کار تنگ

نیاورد نیروی آنان چو تاب
بتابید رو سوی دشت از شتاب

چو از استرآباد آواره گشت
بپیوست با ترکمانان دشت

ببود اندر آنجا زمانی دراز
چو شد کشته نادرشه سرفراز

دوباره سوی استرآباد تاخت
برزم عدو برگ و پیکار ساخت

پس از فتح گیلان و مازندران
چو بردند او را نماز اندر آن

برانگیخت جیشی بفر و شکوه
بیاورد دارای زندی گروه

یکی لشکر انگیخت دو ده هزار
برزم وکیل از پی کارزار

گرفتند راه هزیمت به پیش — برفتند خود سر پی کار خویش
شکسته چو اردوی قاجار شد — محمد حسن نیز ناچار شد
فراری سوی استراباد راند — شتابان بدان سوی چون باد راند
روان شد شه زند او را ز پی — سپاهی در آورد در ملک ری
فرستاد پس شیخ علیخان زند — که شاه قجر را رساند گزند
سپهدار زندی بیازید دست — در اشرف محمد حسن را شکست
گریزان سوی استراباد رفت — سر او بکلباد بر باد رفت
ز صد شد چو هفتاد و دو در فزون — پس از یکهزار از جهان شد برون
بجا ماند در صفحهٔ روزگار — از آن شاه نه تن پسر یادگار
محمد پس آنگه حسین و رضا — دگر جعفر و مصطفی مرتضی
علی است مهدی و عباس خرد — که در طفلی و خرد سالی بمرد

ابتدای احوال شهریار قهار آقا محمد خان قاجار

درآمد به نادر دارای هند — سوی استراباد پیروزمند
بنفشیر دیای و بیازید دست — بنیرو صفت زندیان را شکست
بمازندران رزم زد با مقیم — سپس تاخت در اصفهان بر کریم
جهان تنگ بر داور زند کرد — سپهدار بی کله را بند کرد
سوی شهر ساری نمود او گسیل — گرفت اصفهان را ز خان وکیل
سپس تاخت در آذرآبادگان — بر آزاد با فوج آزادگان
بر آزاد افغان چنان حمله برد — که آزاد راه هزیمت سپرد
سپس راند با فوج انجم شکوه — بشیراز بر رزم زندی گروه
بشیراز محصور شد شاه زند — چو نزدیک آن شد که بیند گزند
امیر بوخاری ز قاجاریان — بر آن کین دیرینه جاری آن
خود و چند تن از سران کلان — گروهی کلند او ران یلان
گشادند باب جفا و نفاق — نهادند رسم وفا و وفاق

مقصود از سپهدار بی کله محمد خان زند
بی کله است که فرق سر او را
بقدر کف دستی شمشیر برده
بود از این جهت او را بی کله
می گفتند ۱۲

کنون گویمت حال مهتر پسر　　محمد که او بود چه اندر سیر
همانا که در خردی از ابتدا　　بماند از پدر نزد کادر جدا
مران کودک خرد دور از پدر　　که میر اندر هر جانبی در بدر
بماند در از حکم پادشهی　　علی شه چو بر شد به تخت مهی
بچنگ اندر آورد آن طفل خورد　　ببندش کشید و بزندان سپرد
ببرید پس آلت نسل وی　　که از بن برآرد مگر اصل وی
بدانست کاین نفس شهوت پرست　　بشاهی رسد چون ز شهوت برست
چو شهوت نماندش هش و فرهی　　شدش صرف تحصیل فر مهی
پس از قتل عادلشه آن هوشمند　　بسوی پدر راند تازان سمند
همیداشت در حادثات زمان　　که بودی فزون از قیاس و گمان
بهر سختی و حادثه و نازله　　که افکندی اندر درون زلزله
چو کوه زمین پای نیرو بجای　　نبودش مگر سوی حق التجای

چو کشتش پدر راند از شرف قتیل　　وی آمد بر بهار خان وکیل
وکیل از جهان چون برون رفت پس　　ز شیراز جست او چو مرغ از قفس
شتابان تر از برق اندر بری　　سران قجر را طلب کرد وی
بقوم بخاری ز نو عهد بست　　که از هم بدارند یکباره دست
نه او می بپوید ره انتقام　　نه آنان ز حیله در هر مقام
وز آنجا بمازندران اند خنگ　　بگیلان درآمد پس بی درنگ
پذیره شدندش سران زمان　　که الحق توئی مهتر دودمان
نهادند سر بر خطش خیره　　که ما را توئی شهریار سره
همانا در آن روزگار از قضا　　ز اخوان او مرتضی و رضا
ز مهرش دل خویش برداشتند　　بطغیان از او روی برگاشتند
بدیگر برادرش جعفرقلی　　بفرمود راند سمند یلی
بناورد آن دو برادر شد او　　چو با دو برادر برابر شد او

چنان یافت جعفر قلیخان ظفر | که برآمد و بربست راه مفر
در اثنای اینحال بی آگهی | رضا تاخت از کین بشه ناگهی
محمدشه افتاد در بند وی | روانکرد شه را سوی بند وی
شه استراباد پس مرتضی | سوی شهر ساری پی رزم رضا
بنیروی بازو رضا را شکست | پس آنگاه در شهر ساری نشست
رضا زان بدر چو مایوس شد | پناهنده شاه محبوس پس شد
نگهبان شه نیز در بند وی | رها کرد و برداشت پس بند وی
رخ معذرت سود بر پای شاه | که کس را نیاریم بر جای شاه
سران و بزرگان و کار آگهان | ز خرد و کلان و مهان و کهان
بر اورنگ شاهی نشاندند بجای | ستادند در پیش تختش بپای
پس آنگاه شه قصد ساری نمود | در آن مرتضی احصاری نمود
چو شد فتح ساری از انصاف داد | رضا را پس استراباد داد

بپور

بپور برادرش فتحعلی | بفرمود کز پهلوی و یلی
سپاهی کشد جانب دامغان | بقدرت برارد ز قادر فغان
جهانبان بسر پنجه قاهری | چنان کاست از قدرت قادری
که قادر بیک حمله مقهور شد | دگر قدرتش غیر مقدور شد
همانا در آن چین خیره دلی | سپید و سیه رو محمد قلی
بسردار افشار آمیختند | یکی لشکر کش برانگیختند
رسانند قاجار را تا گزند | به بستند پیمان بدارای زند
بآمل پسبک تیز در تاختند | یکی عرصه رزمگه ساختند
جهانجو محمد شه سرفراز | بآمل زمین رزم را داد ساز
سپهدار افشار و خیل و سپاه | همان دو امیر سپید و سیاه
دگر سرکشان هم ز خرد و درشت | سراسر گرفت و شکست و بکشت
پس آنگاه دارای زند مراد | که روزی نبودش جهان بر مراد

مقصود بیت
از قادر قادرخان عرب بسطامیست
و جهانبان فتحعلی شاه است
که آنوقت جهانبانی لقب داشته
و باباخان نامش بوده است
(۱۲)

مقصود
از سردار افشار اینجا ذوالفقار
خان افشار خمسه و امیر گونه خان
افشار طارمی است که او
فراری شد و یکی نیز پسرش
کشته و خود او پس از فرار
در گیلان بمرد
(۱۳)

برانگیخت جیشی پی کارزار / بهمراهی خود چهل هزار
زاخوان دارای قاجار نیز / همان دو تن آتش نمودند تیز
شه زند را تیز بر در شدند / شتابان برزم برادر شدند
کشیدند لشکر بکلباد جبر / برزم محمد خدیو قجر
جهاندند مرکب بقصد ستیز / گرازان سوی استراباد تیز
محمد ره استراباد بست / برآنان ره جبه کلباد بست
بفرمود آنگه که جعفرقلی / زند بر میان دامن پردلی
کشد سوی سردار زندی سپاه / کند روز زندی چو زنگی سیاه
خود آورد دیگران نبرد وران / گرفت او وسرراه مازندران
بزین همچو کوه وزین بر نشست / صف زندیان را بهم در شکست
سپهدار زندی گرفتار شد / براه عدم تیغ زنهار شد
زمازندران گشت چون جان زغم آن / ببسطام وسمنان شد ودامغان

مقصود
از سردار زند ویس مراد خان
وشیخ ویس خان زند است که
بحکم علیمرادخان بجنگ آمده بودند
وجعفر قلیخان برزم آنها شتافت
وخود آقا محمد خان بجنگ محمد
طاهرخان تاخت و اورا در جنگ کلباد
بشکست و اسیر کرد

وز آنجا پس شاه فرخنده پی / درآمد برزم تقیخان بری
برانگیخت پس جنگ فولادسم / نخستین برزم نجف خان بقم
نجف خان زنیروی شاه جهان / گریزان روان شد سوی اصفهان
درآورد از قم پس آنگاه شاه / بکاشان برزم تقیخان سپاه
سپه را شکست و تقیخان زند / بخون کرد غلطان تن از رو و ترند
بتابید آنگه عنان ظفر / سوی اصفهان شاه با جاه و فر
سپاهان گرفت و بفر قوی / بتاراج برد او زر جعفری
کشید آنگهی رخت و بنهاد تخت / بطهران جهاندار فرخنده بخت
زنو باره آنش را مرمت نمود / بناهای عالی زهمت نمود
بطهران بسال هزار و دویست / جهاندار قاجار بر تخت زیست
بنوروز پیروز در روز عید / نشست از بر تخت شاه سعید
نیابت بداد او بروشندلی / بپور برادرش فتحعلی

مقصود از
زر جعفری بطور ایهام خزینه
دختر که جعفر خان زند است
که بجنگ آقا محمد خان قاجار
افتاد العبد احمد

نشانید او را بری جای خویش / ره اصفهان را خود آورد پیش

بسوی بروجرد از اصفهان / پس آنگه روان گشت شاه جهان

سماعیل زندی ز پا او فکند / دو چشم جهان بینش از بیخ کند

وزان پس ره ملک زنجان گرفت / ز افشار نیرنگ زن جان گرفت

علیخان افشار شد ناگزیر / سر افکند از شرمساری بزیر

بپوزش طلب کرد از شه امان / پذیرفت و بخشید شش اندر زمان

روانکرد پس شه برای زدن / دو سردار با دو سپاه گزین

یکی سوی گیلان سپه باز راند / یکی در لرستان و اهواز راند

خود او باز آمد سوی ملک ری / بجنبید از آنجا بآهنگ جی

سپس از سپاهان تفرج کنان / بهمدان بفرمود عطف عنان

بفرمود پس شاه فرزانه رای / جهاندار دارای ایران خدای

که راند برادرش جعفر قلی / سوی بختیاری تمندیلی

مقصود علیخان افشار است که ببر خمسه گشتی برخاست و عاقبت بکوری نشست العبد احمد

همان نیز فتحعلی با شکوه / ز طهران آمد بغیر و زکوه

که گردد هویدا بزودی ازان / امور خراسان و مازندران

بری اندر خود شاه فرخنده پی / بتخت اندر آمد چو کاوس کی

سخن مختصر سرور قوم زند / ز شاه قجر دید از بس گزند

بهنگام پیکار در گیرودار / شه زند را گشته بود این ادار

که در اصفهان چون قجر آمدی / بشیراز زندی فراری شدی

بمازندران شد چو شاه جهان / دگر زندی آمد سوی اصفهان

پس از چند نوبت که شیر و نبرد / که زندی بشیراز شد ره نورد

بفتحعلی گفت همت گمار / به یزد از تقیخان برآور دمار

خود او پرده اصفهان ساز کرد / پس از اصفهان قصد شیراز کرد

شه زند در باره محصور شد / جهاندار قاجار منصور شد

بغارت همه مال زندی ببرد / هزاران اسیران زندی ببرد

برادرش را در سپاهان بماند | ز شیراز خود سوی طهران براند
وز آنسو جهانبانی از روی جیش | بنیرو سوی یزد چون اند بیش
تقیخان یزدی ورا بنده شد | بسوی جهانبان پناهنده شد
همانا در آن حین ز بخت فکار | زمانه بشه گشت ناسازگار
ز یکسو برادرش آن مرتضی | که سر گر نمیبود از آن شه رضا
بباکویه و قبه بر تاخته | بمیران طالش بهم ساخته
ز طغیان خود رائی و سرکشی | در آمد بگیلان بلشکرکشی
بتاراج گیلان بیازید دست | سلیمان قاجار در هم شکست
ز سوی دگر زندی کینه‌خواه | در آورد سوی سپاهان سپاه
سپاه قجر را ز هم بر درید | سپاهان بزیر نگین آورید
جهانجو بفرمود جعفرقلی | بگیلان جهاند سمند یلی
خود او راند در اصفهان با شتاب | که دیگر نبودش از آن بیش تاب

جهانبانی
لقب فتحعلیشاه بوده است
پیش از آنکه بسلطنت
برسد

بر آن شد که راند بجا لشکری | خود و سیصد از مردم لشکری
که با سی هزار از دلیران زند | زند رزم تا خود که بهتر زند
امیران بگفتند کاین عزم جزم | بود دور از انجام نیکی و حزم
بره ماند با او گروها گروه | بپویید و شد لشکری با شکوه
چو ز آنان بزندی رسید آگهی | برفت از سپاهان بناگهی
سرخویش بگرفت ناکرده جنگ | بشیراز راند او سبک بیدرنگ
بشیراز چون گشت زندی زمین | بقتلش کمر بست دشمن زکین
ز نیروی بخت محمد شهی | که اختر بد و داشتی همرهی
ز زندانیان چند تن محترم | بیاری یکتن ز اهل حرم
رهیدند از حبس آن بندیان | چمیدند زی سرور زندیان
به بیماری افتاده از روزگار | بکشتند در بسترش خوار و زار
وز آنسوی جعفرقلیخان گرد | بگیلان چو بر مرتضی حمله برد

نیاورد نیروی جعفر چو تاب — گریزان نشست و بجستی و تاب
سوی سالیان راند و آواره گشت — مکان کرد جعفرقلیخان به دشت
پس آمد بطهران شه از اصفهان — بسیاری سپس راند شاه جهان
بعیش و شکار و سواری بساخت — پل تیجن آنکه آب پاری بساخت
ز ساری دگر باره آمد بری — جهاندار قاجار فرخنده پی
جهانبانی و لشکری با شکوه — فرستاد تا زان بغبرو رکوه
خود از ری سپه راند سوی عراق — که در زندیان افکند افتراق
وزآنجا بتابید پروردگار — گزاران بشیراز کرد ایلغار
به بیضای شیراز منزل گزید — ز بیمش عدو لب بدندان گزید
وزآنجا برادرش جعفرقلی — درآمد به پیکار لطفعلی
جهاندند دو لشکر از بهر جنگ — بنزدیکی شهر شیراز جنگ
دو اسپهبد یل چو دو ژنده پیل — خروشان کف آورده تا لب چو نیل

زیکجو

زیکسو خروشنده جعفرقلی — زیکسوی جوشنده لطفعلی
دو پولاد تن کوه آهن جگر — دو در رزم آزما پیل پیکارگر
دو دریای لشکر برآورد موج — فتادند درهم سپه فوج فوج
دو سردار کند آور نامجوی — بقلب سپه کرده جا روبروی
درخشان ز خود یلان برق تیغ — چو خورشید رخشنده از تیره میغ
بفرق یلان ضرب گرز گران — چو خالیسک و سندان آهنگران
وزان عدو برق خنجر جهان — شده تیره ابری بگردون عیان
یلان قوی چنگ بر توسنان — چو بر کوه پولاد رویین تنان
سپه درهم آویخته یکسره — که جعفرقلی از صف میسره
چنان حمله بر زندیان او فکند — که بنیان زند از بن و بیخ کند
جهاندار قاجار منصور شد — شه زند در باره محصور شد
دو مه شاه قاجار آنجا بماند — چو حاصل نشد فتح از آنجا براند

جعفرقلی
همان جعفرقلیخان برادر آقا محمد خان و لطفعلی همان لطفعلیخان پسر جعفرخان زند است که پس از پدر دعوی سلطنت داشت و بشجاعت و دلاوری ضرب المثل است
العبد احمد

خالیسک
بمعنی مطرقه و چکش که بدان آهن و جز آن کوبند

عنان تافت از فارس بی شهرجی / وزانجا روان شد سوی ملک ری
دگر سال آمد بشیراز باز / که با شاه زندی کند رزم ساز
چو شیر ژیان و چو سیل دمان / چو آمد گرازان سوی کندمان
خبر داد پیکی ز شیراز تفت / که لطفعلی سوی دشتی برفت
محمد عنان سبک تک بتافت / برجعت سبک سوی قزوین شتافت
ز قزوین بدار خلافت برآمد / مصون ز آفت و از فخامت برآمد
در انحال از گردش مهر و ماه / ز اخوان چو دلگران گشت شاه
نخستین ز کین مصطفی کرد کور / سپس زد بجعفر قلیخان بگور
بنعتعلی کرد آنگه خطاب / جهانجو محمد ز روی عتاب
که اینک بکشتم برادر بعهد / شدم شهره اند زنگوهش بدهر
که زانان بکردی تو اندوه کین / پس از من تو یابی کلاه و نگین
از آنرو که دانستم این نکته راست / که گویند پس از من که شاهی مراست

شود باز ایران پر آشوب و شور / یکی فتنه خیزد چو روز نشور
شد آگه از این قصه چون مرتضی / بگیلان در آمد ز شهر ناصفا
بحاجی رضاخان قاجار شاه / سوی مرتضی گفت راند سپاه
شهی طالشی نام او شه پلنگ / بحاجی رضا زد شبیخون بجنگ
ز بدبختی خویش حاجی رضا / گرفتار شد در کف مرتضی
سپاهی دگر راند شه بیدرنگ / که آرند مر مرتضی را بچنگ
ز نیروی آن لشکر شهریار / روان مرتضی شد بروسی دیار
پس آنگاه آن شاه آزادگان / روان شد سوی آذرآبادگان
بزرگان خلخال و گردان خوی / نهادند گردن بفرمان وی
ز طارم سلیمان قاجار گرد / بطالش و آنگر دبرد دستبرد
درآمد شه آنگه بقلعه سراب / شقاقی در افتاد در اضطراب
شکسته فراری بجان تباه / بمیر جوانشیر برد او پناه

مقصود صادقخان شقاقی است که پس از جنگ و شکست با ابراهیم خلیل خان جوانشیر پناهنده شد و او شفاعت کرد آقا محمد خان صادقخان را بخشید و بیگلربیگی دنبلی حسینخان دنبلی است که بیگلربیگی خوی بود و آقا محمد خان حکومت اردبیل و تبریز را باو داد

مسخر نمود آن خدیو جلیل / مراغه و ارومیه و اردبیل
ز خوی و بکلربیکی دنبلی / سوی شاه آمد برو شد ولی
بدو داد شه آذرآبادگان / ورا کرد سرخیل آزادگان
کسانیکه دم میزدند از غرور / فرستاد در گور با گرد گور
وز آنسوی لطفعلیخان زند / برانگیخت سوی سپاهان سمند
جهانبانی از حکم شاه جهان / روان شد برزش سوی اصفهان
همانا که لطفعلی را ز پیش / وزیری بجا بود از باب خویش
ورا نام حاجی براهیم بود / ز لطفعلی سخت در بیم بود
هم او هم برادرش عبدالرحیم / که بودند از شاه زندی به بیم
چو دیدند کازاده فتحعلی / زد اندر میان دامن پردلی
ستاره بلطفعلی یار نیست / زمانه مر او را مددکار نیست
مر آن دو برادر بکین خاستند / بتدبیر ویرانیش خواستند

ز شیراز لطفعلی ره نورد / چو شد در سپاهان بعزم نبرد
یکی همرهش در سپاهان بماند / یکی نیز در شهر شیراز ماند
یکی شورشش افکند در اردوش / در شهر بست آن یکی بر رویش
بناچار بیچاره لطفعلی / پس از رزم و مردانگی و یلی
ز نیروی تدبیر آن دو وزیر / نماند از فرار و گریزش گزیر
نخست او بسوی زرالخان بکرد / مدد کرد زرالش بمال و بمرد
ز خشت اندر آمد بجویم فراز / دگر باره پیکار را کرد ساز
همان مصطفی خان قاجار تیز / بآباده از ری سپه راند تیز
براهیم از مصطفی خان بخواست / که ز آباده راند بشیراز راست
ز جویم شه زندی آمد برون / فرستاد فوجی سوی کازرون
پس از رزمها لشکرش از هم گسیخت / گسسته عنان سوی زرقان گریخت
وزیر نوائی شتابان و تفت / بفرمان شه سوی شیراز رفت

[illegible]

[illegible]

مقصود ازین وزیر میرزا رضاقلی منشی الممالک است ۱۲

ز اموال لطفعلی آنچه یافت — گرفت و سوی ملک طهران شتافت
پس آنکه جهاندار فرخنده پی — طلبکرد فتحعلی را بری
درآمد خود آن شاه پیروزمند — بناورد لطفعلیخان زند
چو در تنگ ابرج درآمد سپاه — شبی تیره چون قلب کافر سیاه
جهانید لطفعلیخان زند — بعزم شبیخون ز رزقان سمند
طلایه و طلیعه ز هم بر درید — سر پیشرو را ز پیکر برید
سپس حمله برد آن هژبر نبرد — باردوی شاهی چو شیر دلیر
بلشکر که افکند آشوب و شور — بپا شد بشب شور صبح نشور
ولی شاه قاجار ایران مدار — نجنبید از جا چو کوه وقار
بتدبیر ستوار و رای رزین — بیفشرد پا همچو کوه رزین
برآمد چو خورشید از تیغ کوه — جهاندار قاجار با صد شکوه
بفرمود کوبند کوس نبرد — بمیدان درآیند مردان مرد

بدید آن سپه را چو دارای زند — فراری شد از خوف و بیم گزند
سرآسیمه و سوی کرمان نهاد — ز تاج و نگین دل بحرمان نهاد
ز خانه و خزانه و زر و ملک و مال — زن و کودک و طفل و اهل و عیال
همه سربسر درهم افکند بخت — دل از جمله برکند و بربست رخت
بکرمان ازو ره به بستند سخت — به راور زکرمان بدر برد رخت
چو راور نه یار و نه یاور بماند — بسوی طبس پس ز راور براند
همانا حسنخان امیر طبس — بسیصد تنش کرد امداد و بس
بدین یاوری اندک و یار کم — دگر باره شد عازم رزم هم
چو در یزد کار تقیخان بساخت — ز راه ابرقو بشیراز تاخت
بحاجی ابراهیم شد منجلی — که آمد دگر باره لطفعلی
فرستاد نامه سوی شهریار — که لطفعلی اندر این دیار
روان کن یکی جیش پرخاشجوی — که باز آمد آن آتش فتنه جوی

راور بروزن یاور قصبه ایست در خاک کرمان متصل به لوط که فاصله میان کرمان و سیستان و طبس و قاینات است
۴۲

محمد حسینخان قاجار تیز ... روان شد بشیراز بهر ستیز

بلطفعلی چون رسید آگهی ... که آمد سپاه شهی ناگهی

بداراب با تیغ خونریز راند ... بسوی بوانات و نیریز راند

بسی زد جهاد و چو افراسیاب ... ولیکن نشد عاقبت کامیاب

دگر ره روان شد بسوی طبس ... شدش حاصل از رزم افسوس و بس

پس آنگاه دارای پیروزمند ... جهانید در فارس از ری سمند

بشیراز در منزل آسپاس ... بزرگان نمودند او را سپاس

بفرمود شه آنکه از روی قهر ... که ویران نمایند باروی شهر

وز آنجا بفرمود فتحعلی ... بکرمان زند رایت پردلی

برفت و مسخر نمودش بزور ... جدا کرد از تن سر پر غرور

پس از فتح کرمان نشاندند از آن ... ز افشاریان والی و حکمران

جهانبانی آنگه پس آن نبرد ... بپیوست با شاه در قصر زرد

سلیمان قاجار را با سپاه ... سوی آذرآبادگان راند شاه

شقاقی و افشاری و دنبلی ... نهادند از سر غرور یلی

مراغه و خوی نخجوان ایروان ... ارومیه و گنجه و شیروان

نمودند پیمان صغیر و کبیر ... بحکم سلیمان امیر کبیر

بمهدیقلی قجر شه سپرد ... که بر ترکمان آورد دستبرد

سپه راند مهدیقلی ستیز ... در افکند در ترکمان رستخیز

نشانید در تکه و گوکلان ... ز قاجاریان حکمرانی کلان

دگر باره لطفعلیخان زند ... ز قاین بکرمان سمند اوفکند

در آمد بکرمان با اهل شهر ... برون کرد قاجاریان را بقهر

شد آگه چو از قصهٔ آن دیار ... ز غیرت غضبناک شد شهریار

کمر بست سخت از پی انتقام ... ز کرمانیان شاه والا مقام

روان کرد فتحعلی را ز پیش ... سپس از پی او روان گشت خویش

جهانبانی آمد بجیرفت تفت / مسخر نمود و به بم رو درفت
پس آنکه سوی شهر بابک بتاخت / سپس سیرجان را مسخر بساخت
شهنشه خود آمد بقلعه مشیز / ز غارت نماند اندر آن ایل نشیز
چنان کشت با زندیان رزم ساز / که از زندیان زنده نگذاشت باز
وز آنجا بکرمان برانگیخت جنگ / بلطفعلی کرد آهنگ جنگ
جهاندند مرکب بمیدان یلان / یکی رزم با زندیان زد کلان
دلیری بسی کرد لطفعلی / ولی هیچ بهره نبرد از یلی
گریزان بشهر اندر آمد درون / سپه کرد و را گرد از اندرون
بیکسال بگرد کرمان نشست / بلطفعلی ره ز اطراف بست
چگویم ز احوال دار الامان / که دار الفتن گشته بود آن زمان
چنان تنگ شد کار بر اهل شهر / که شد شهد در کامشان همچو زهر
فتادند مردم بقحط و غلا / گرفتار صد گونه رنج و بلا

در آخر پس از روزگاری دراز / سپاه محمد شه سرفراز
جهاندند تکبیر نیرومند / فکندند بر برج و باره کمند
بکشتند مردان صغیر و کبیر / زن و دختشان را نمودند اسیر
چنان قتل عامی بکرمان نمود / که شهری گرفتار حرمان نمود
ز بیداد او شهر دار الامان / چو بیت الحزن گشت در آن زمان
شد از قتل و غارت چنان پایمال / که نه اندران مرد ماند و نه مال
شد از بیم لطفعلی بیقرار / بزین اندر آورد خنگ فرار
ز خندق بدانسو جهانید رخش / بکف تیغ رخشان چو ابر درخش
بنیروی بازوی چالشگری / بدرید از هم صف لشکری
بسی یک تنه خون مردم بریخت / بیک روز و یکشب سوی بم گریخت
سجستانیان با وی آویختند / به پیکار او شورش انگیختند
نخستین نمودند غرانش پی / پس آنگاه کردند آهنگ وی

غران بغین معجمه یا قاف و راء مهمله شده ده اسم اسب نامی لطفعلیخان زند بوده است که از خندق کرمان جسته است

گرفتند راهش ببالا و پست   بزخمش نخستند و بستند دست

محمد ولیخان قاجار گرد   به بم آمد و سوی شاهش ببرد

نخستین بر او شه ببخشید ادر رفت   در آخر سرش نیز بر باد رفت

پس آنگاه دارای ایران خدای   در آمد بکرمان بی بار جای

وز آنجا روانشد سوی اردبیل   بقصد براهیم یعنی خلیل

گذشت او ز جسر خدا آفرین   سوی شوشش آمد بنصرت قرین

گروهی کند آوران سترگ   ابا مصطفی خان قاجار ترک

بفرمود تا سنگ طالش کنند   با آنان بچاپش سگالش کنند

وز آنجا بر آمد سوی شیروان   سپس گشت خود سوی شوشی روان

ز نیکوی او کار طالش بساخت   دگر سوی خود فر ز شوشی بتاخت

شه از شوشی آمد بتفلیس تفت   همان مصطفی سوی شکی برفت

بر آورد از اهل تفلیس دود   ز صفحه جهان نام گرجی زدود

بسی گرجیان را شکنجه نمود   سپس قصد تسخیر گنجه نمود

ببند اندر آورد زار و نزار   اسیران گرجی هزاران هزار

ز تفلیس و شکی و هم شیروان   خراج آوریدند سویش روان

پس آمد بری شاه پیروز بخت   بسر تاج بنهاد و بر شد بتخت

ورا شاه ایران بخواندند نام   شدش خطبه و سکه هردو بنام

نشست از بر تخت کیخسروی   جهان کهن یافت از وی نوی

ز نوبت عهد ولایت جلی   بنام همایون فتحعلی

براهیمخان صدر اعظم نمود   میان سرانش معظم نمود

پس آنگاه عزم خراسان نمود   خراسانیان را هراسان نمود

نخستین سوی استراباد راند   وز آنجا بجاجرم چون باد راند

سران خبوشانی و سبزوار   شدندش چو نشابوریان بنده‌وار

ز جاجرم آمد خراسان بطوس   بقبر رضا داد از شوق بوس

سپس شیخ کور را پی گرفت
به اشکنجه بس گوهر از وی گرفت

فرستاد یکی سوی شه زمان
که مر مجر ادر کف من بمان

پذیرفت شاه زمان گفت وی
سفیری فرستاد سوی شین پری

که من می نسازم ترا کام تلخ
بتو واگذارم بر و بوم بلخ

پس آنگاه از ری بصد بطش و جلش
سوی ارمستان انگیخت جیش

درآن حین مگر شاه را خفت بخت
که شد کار ایرانی آشفته سخت

همانا زمانی که رفت او بطوس
شد آگاه کترین جهاندار روس

ز تسخیر تفلیس و از قتل عام
هم از آن اسیران بی نام و کام

پی رزم دارای ایران خدای
برانگیخت دریای لشکر ز جای

بپیمود دریا بدربند کوه
ز روسی سپهدار دارا شکوه

چو بگرفت داغی و گرجی تمام
بتسخیر دربند کرد اهتمام

در آمد ز دربند سوی مغان
برآمد ز میران ایران فغان

دران

شاه زمان
پسرزاده احمد شاه درانی
پادشاه افغانستان بود
العبد احمد

درآن حین شه روسیان کهی
ز بخت بلند محمد شهی

ز سکته بناگاه افتاد و مرد
بفرزند اقلیم روسی سپرد

بفرمود پورش که روسی سپاه
در آید ز گرجی سوی تختگاه

ولی شاه ایران در آمد ز طوس
سوی ارمستان فرو کوفت کوس

سوی شوشی از خشم چون شیر تاخت
برزم امیر جوانشیر تاخت

همانا چو آن شاه والا نهاد
در آئینه بازار اردو نهاد

خود او با سواران شوشی برآمد
بدانسوی سخت کوشی آمد

پس از فتح آن قلعه چشمش نخفت
در آن قلعه در خاک چهره نهفت

گروهی ز خاصان درگاه شاه
که بودند از بیم بدخواه شاه

ز تهدید شه گشت دلشان دو نیم
هراسان فتادند در خوف و بیم

سه تن چاکرانش بهم ساختند
سحرگه بخلوتگهش تاختند

هزار و دو صد یازده بود بیش
که شد کشته در جامه خواب خویش

در آن سال در خاک بنهفت روی … که شد لفظ تاریخ تاریخ او

بد او یازده سال ایران خدا … همه در سپه رای گیر و دار

بهر حال چون شد محمد شهید … پس از قتل آن شهریار سعید

بزرگان لشکر بهم ریختند … بیکدیگر از کین در آویختند

برهیم کش بد لقب اعتماد … سلیمان که بودش لقب اعتضاد

همراهی دیگر از سروران … سران و بزرگان و کنداوران

نمودند یکی شتابان روان … بسوی ولیعهد روشن روان

سلطنت خاقان مغفور فتحعلی شاه قاجار البسه الله تعالی حلل النور

ز شیراز فتحعلی سوی ری … روانگشت و بنشست بر تخت کی

هماناچو از قاتلان سه شی … بخان شقاقی رسید آگهی

ز دریای نور و هم از تاج ماه … که بود اندر آن حین بازوی شاه

چو بگرفت یکسر ز خیره سران … هوای شهی آمدش بسر آن

مقصود صادقخان شقاقی است
دریای نور و تاج ماه دو قطعه
یاقوت بزرگ بوده است
که حین قتل بازوبند شهریار
قاجار آقا محمد خان بوده است
العبد احمد
۱۲

امیر شقاقی ز روی شقاق … برانگیخت جنگ خلاف و نفاق

جهاندار فتحعلی شاه ترک … خدیو جهان شهریار سترگ

سپاهی برانگیخت از ملک ری … درآمد بقزوین بناورد وی

چو شاه جهان کرد آهنگ جنگ … بصادق شد از نیروی کار تنگ

بیک حمله افتاد در اضطراب … گریزان روان شد بسوی سراب

چنان زار شد کارش از کارزار … که شد کشته از لشکرش ده هزار

سوی ری روان شد پس آنگاه شاه … نشست او چو کاوس بر تختگاه

بقانون پیشین شاه دارا غلام … برآراست جشن جلوس و سلام

باطراف عمال و حکام راند … بهر سو فرامین و احکام راند

ببخشید شکرانه تخت و تاج … در آنسال یک نیمه باج و خراج

پس آنکه جهاندار فتحعلی … بنیروی مردانگی و یلی

درآورد از پا سر سرکشان … ز بدخواه نگذاشت باقی نشان

سپس راند دارای ایران ز ری — بتبریز و ارومیه سلماس و خوی
بمرز عراق آمد آنگه هژیر — برزم برادر شه شیرگیر
شد او با برادر بجنگ و جدل — ولی کرد مادر بصلحش بدل
پس آنگاه عباس فرزند خویش — که بود از شهنشهزادگان جمله بیش
ولیعهد کرد از ملکزادگان — بدو داد پس آذرآبادگان
سلیمان آتابک شد از اعتماد — که بد دولت شاه را اعتضاد
پس آنگاه فتحعلی شه بطیش — بسوی خراسان برانگیخت جیش
که از نیروی قدرت داوری — ز بن برکند تخمهٔ نادری
پس از عرض لشکر بفیروزکوه — روان شد بصد فر و جاه و شکوه
ز جاجرم و از اسفراین گذشت — بخان نشابور منصور گشت
علم زد پس آنگاه در ملک طوس — بنیرو فرو کوفت در طوس کوس
نیایش کنان نادر نادری — امان خواست از شه بحیلتگری

مقصود
حسینقلیخان ابن حسینقلیخان نسبت
که چون در کودکی او پدرش
کشته شد اسم پدرش را باو
دادند و این حسینقلیخان دو سه
مرتبه با فتحعلی شاه بنای زد و
خورد نهاد و تا مادرشان زنده
بود هر قسم بود میانهٔ فرزندان
اصلاح میکرد پس از مرگ مادر
فتحعلی شاه او را کور کرد
العبد احمد

مقصود
جعفرخان بیات حاکم نشابور
و علیقلیخان پسر اوست

که از ره در گه شاه پیش — بشهزاده پس داد دخت خویش
روان گشت پس شاه پیروز بخت — باهنگ ری تا بر آید بتخت
ز سمنان خبوشان و هم دامغان — بر آورد از جان دشمن فغان
در آورد پس رخت از آنجا بری — بتخت اندر آمد چو کاوس کی
سپه گرد آنگه ز کین چون دخان — بری وز حاجی براهیم خان
همه خاندانش ز خرد و درشت — گرفت و ز دو چشمشان کند و کشت
پس از آن شه نوبت دگر شهریار — سپه راند اندر خراسان دیار
در آخر بنیروی جیشی گران — ز میران و گردان و چالشگران
بر آورد از نادری دوده دود — ز لوح بقا نام آنان زدود
همانا پس از فتح و تسخیر طوس — بارمن در آمد سپاهی ز روس
که سردار آن سیسیانوف بود — بالیشخدر آن شخص معروف بود
پس از فتح تفلیس بر گنجه راند — در آن بوم و بر آدمی کس نماند

چنان تاخت بر گنجه از قتل عام | که پرداختش از خواص و عوام
سپس راند با لشکر و پیروان | بسوی قراباغ و هم ایروان
همه نخجوانی و هم دنبلی | ز جعفرقلی و ز کلبعلی
بروسی سپهبد برآمیختند | بمیران ایران درآویختند
شنید این سخن شاه ایرانخدای | برانگیخت دریای لشکر ز جای
روان کرد با شوکت و طنطنه | ولیعهد خود نایب السلطنه
که رزم آورد با سپهبد از روس | بر او افکند گنبد آبنوس
برون زد دبیری راستی استوار | ابا سی هزاران پیاده سوار
شد از ری شتابان سوی ایروان | ولیعهد دارای ایران روان
هم اندر زمان شد سبک ره نورد | سپهدار روسی بعزم نبرد
ولیعهد دارای ایران مدار | مدد از پدر خواست در گیرودار
روانگشت با توپ و تیپ و سوار | بیاری فرزند خود ره سپار

در آخر پس از رزم و پیکارها | برفتند هر یک پی کارها
نه آن زان ظفر شد نه این را شکست | بتفلیس سپهدار روسی نشست
دگر سال شاه و ولیعهد شاه | بشوشی براندند خیل و سپاه
بدانسو ولیعهد چون شیر تاخت | سبک بر امیر جوانشیر تاخت
براهیم میر جوانشیر نیز | مدد خواست از ایسیانوف تیز
سپاهی سوی شیشراند با پلکنیک | که او را حمایت نماید بنیک
ولیعهد ایران فر و کوه و کوس | درآمد بناورد سرهنگ روس
درآورد در منزل عسکران | بپیکار روسی پی لشکران
بیک حمله سرهنگ روسی شکست | پس آنگاه آمد بگنجه نشست
بتبریز کرد اهل گنجه روان | وز آنجا درآمد سوی ایروان
هم اندر زمان لشکری رزمزن | بگیلان فرستاد شاه زمن
سوی بادکوبه سپاهی دگر | برانگیخت هم خسرو دادگر

پلکنیک بضم بای فارسی باصطلاح اهل اروپا و فرنگان بمعنی سرهنگ است

زشه سیسیانوف چون این بدید | همانا که خشمی در او شد پدید
کند جذب تا قلب شروانیان | در آورد آمیزشی در میان
سوی خویشتن خواند و در زمان | ز شروانیان مصطفی را امان
سپس کرد در بادکوبه بپاز | در مهر بر والی شهر باز
بظاهر شدش والی از مهر یار | که یار توام هان بیا و بیار
پسر عم والی براهیم هم | زد از مهر اسپهبد روس دم
در آنچین که اسپهبد از نوش خویش | همیخواند هر فرقه از سوی خویش
قضا را یکی روز آورد روی | سوی بادکوبه پی گفتگوی
کهی از در جنگ و گاه آشتی | بوالی همی گفتگو داشتی
که کرد از تفنگی برهیمجان | دل سیسیانوف را پر دخان
چو شد کشته اسپهبد سخت کوش | فتادند هم روسیان در خروش
نهادند در پی سم نبرد و ستیز | سر خود گرفتند و رفتند تیز

مقصود
حسین قلیخان بادکوبه است
که بیکلربیکی بادکوبه
بوده است

دگرباره سردار ملک روس | بمرز قراباغ بنواخت کوس
ولیعهد دارای ایران مدار | روان شد برزمش پی گیرودار
همانا که در منزل جانشین | زمین تفته گشت و هوا آتشین
بتفتید جوشن بلا بر تن | زبانها بجوشید اندر دهن
دل و دست دو لشکر از کار شد | کسی را نه پروای پیکار شد
برفتند هر یک پی کار خویش | گرفتند هر یک ره خویش پیش
در این عهد شد سوی شاه جلیل | سفیران ز پاریس و لندن کسیل
سفیر شهان اروپا ز مهر | بدربار ایران افروخت چهر
دو فرزند خود را سپس شهریار | بافغان و اکراد و رومی دیار
محمد ولی در هری کرد شور | محمد علی راند در شهرزور
پس از رزمها شاه افغان سپاه | ز ملک هری کرد تمکین شاه
محمد علی هم ز سرحد روم | منظم نمود او همه مرز و بوم

سپس راند با شوکت و طنطنه | ولیعهد شه نایب السلطنه
سپاهی سوی ارزن الروم تیز | بدان مرز و بوم آمد اندر ستیز
سخن کوته اندر زمانی دراز | ولیعهد ایران شه سرفراز
ز ده سال افزون همی کوفت کوس | گهی سوی روم و گهی سوی روس
گهی بود بر روسیانش ظفر | برومی گهی بست راه گذر
سرانجام از روسیان ملوف | ز رومی محمد امین رؤف
ره صلح با هم نمودند ساز | در عهد و پیمان گشودند باز
همی بود ده سال افزون و بیش | مر این عهد و پیوند بر جای خویش
دگر باره روسی و ایرانیان | کشیدند شمشیر کین از میان
فقیهان نوشتند فتوی جنگ | خود آنکه بمیدان جهانند خنگ
که با روس باید نمودن جهاد | روا گر در روسی بپیش المهاد
هم از شاه ایران درخواستند | جهاد و غزا را بکین خاستند

ولیعهد شه نیز با شه روان | سوی گنجه و شکی و شیروان
همان آصف الدوله اللهیار | بسرداری جیش شد اختیار
وز آنسو مدوف سردار روس | بناورد ایرانیان کوفت کوس
نخستین بنیرو سوی گنجه تاخت | باشکنجه مر گنجه را از جبر ساخت
سپهدار روس و ولیعهد شاه | کشیدند در گنجه بر هم سپاه
مدد را ز تفلیس هم پسکوتج | بسوی مدوف کرد او بسیج
سپهدار روسی بپا زید دست | بنیرو ولیعهد شه را شکست
ورآمد ولیعهد سوی ارس | که بر روی نیارد ارس دسترس
ارس را بپورش محمد سپرد | که روسی نیارد بر آن دستبرد
بگیلان سپه اند و هم از نبی | که با روس رزم آورند از یلی
بهر نقطه و قلعه استوار | فرستاد توپ و پیاده سوار
درآمد ز خوی پس بنجبت جوان | ولیعهد شه جانب نخجوان

سپهدار روسی هم از ایروان ... سوی نخجوان شد برزش روان

هم اندر زمان شاه فرخنده پی ... درآمد بتبریز از ملک ری

وز آنجا درآمد بسوی مرند ... که بر روسیان حمله از نو برند

بهر جا بهم تیغها آختند ... ز کینه بهم بارها تاختند

سرانجام از ایروان بسکویج ... بتسخیر تبریز کرد او بسیج

ارستوف گرجی بتبریز راند ... ز راه درِ کرکر او تیز راند

همان رازن روسی آمد فرود ... با ایل شقاقی سوی کرم رود

ز هر جانب آورد روسی هجوم ... فزون در عدد در اختران نجوم

ولیعهد دارای ایرانمدار ... بتبریز آمد در آن گیر و دار

ز هر سو روانگشت پیک و پیام ... که باید کمر کین بصلح التیام

سران و بزرگان شد انجمن ... ز ایرانی و روسیان رای زن

نمودند در ترکمان چای جای ... سخن هر کس از هر دری زد برای

رازن
اسم یکی از اعیان
روسها است

درآخر

در آخر بر این شد سخنها تمام ... که در صلح روسی کنند اهتمام

گشادند ابواب صلح و سرور ... که ایران ز هر روس را کرد دور

چو بنشست آشوب ایران و روس ... یکی فتنه برخاست در ملک طوس

روان گشت احمد علی میرزا ... بفتنه گران داد نظم و جزا

دو فرزند شه حشمت و هم حسام ... کشیدند تیغ خلاف از نیام

بکید یکی از کین در آویختند ... بکرمانشهان فتنه انگیختند

روان شد سپهدار شاه جهان ... بسوی بروجرد و کرمانشهان

مران دو برادر بداد آشتی ... همان سان که شه در نظر داشتی

بکرمان و یزد اندران روزگار ... همانا که شد فتنه آشکار

ولیعهد شه نایب السلطنه ... روان گشت با شوکت و طنطنه

سوی یزد و کرمان پی انتظام ... کشید او ز گردنکشان انتقام

پس آنگه ولیعهد فرخنده پی ... بسوی پدر راند در ملک ری

مقصود
غلام حسینخان سپهدار است

وز آنجا بنظم خراسان بتاخت / سران خراسان بهراسان بتاخت
پس آنگه بفتح خبوشان آمد / عدو را بملک خبوشان آمد
وز آنجا عنان را سوی جام تاخت / همه کار نظمش سرانجام ساخت
بفیروزی و فتح پس شادکام / بصوب هری پس آمد از ملک جام
چنان تاخت بر ترکمانان بقهر / که در کامشان گشت شکر چو زهر
اسیران ایرانی آزاد کرد / رهانیدشان از غم و شاد کرد
بهر کشوری نصب والی نمود / ز گردنکشان ملک خالی نمود
پس از نظم آنگه نشاند اندران / محمد معین پور خود حکمران
پس آمد سوی شه دو روزی بماند / دوباره بسوی خراسان براند
که زآنجا درآید بسوی هری / ز افغان زند نوبت قاهری
محمد معین پور او از نخست / بسوی هری شد بعزم درست
خود او ماند در طوس با سپاه / پس از وی رود در هری رزمخواه

همانا ولیعهد در ملک طوس / بنجاک اندرون رفت با صد فسوس
بجا ماند فرزند از او یادگار / چهل و هفت در عرصهٔ روزگار
پدر چون خبر شد ز مرگ پسر / تو گوئی برون رفت هوشش ز سر
شه از سوگ وی از طاق ایوان گذشت / خروشش ز ایوان کیوان گذشت
پس از سوک فتحعلی شاه راد / پسرزادگان آتشی بر نهاد
نبیره محمد که بود او کیا / بنیکی بپرورد او را نیا
نمودش ز شهزادگان اختیار / ولیعهد خواندش شه بختیار
بدو داد آن شاه آزادگان / خراسان و هم آذرآبادگان
روان گشت پس شهریار جهان / پی نظم در کشور اصفهان
چو در منزل هفت دست آرمید / چو مرغ از قفس روحش از تن پرید
سی و هشت سال آنگهی پنجگاه / نشست آن شهنشاه بر تختگاه
هزار و دو صد بود و پنجاه سال / که فتحعلی شاه کرد ارتحال

بجا ماند از آن شاه آزادگان — ز صلبش صد و یک ز شهزادگان

سلطنت محمد شاه بن ولیعهد عباس میرزا بن فتحعلی شاه قاجار

محمد شه آنکه بروشندلی — برآمد برا اورنگ فتحعلی

پسرزاده شاه فیروزبخت — بجای نیا شد خداوند تخت

درآمد ز تبریز در ملک ری — بطهران نشست از بر تخت کی

تمامی اعمام و اخوان او — نهادند گردن بفرمان او

مگر چند تن را که کرد او کسیل — بزندان و زنجیر در اردبیل

جهانگیر و خسرو بخواری فکند — جهانبین هر دو برادر بکند

مقصود جهانگیر میرزا و خسرو میرزا است

علی شه که بد ظل سلطان بنام — که خواندند عادل شه او را انام

دو روزی بپر برد با کر و فر — محمد بر او بست راه مفر

بحسرت همی دست بر سر زنان — پناهی شد آخر بسوی زنان

ببخشید او را شه جرم پوش — نشد در مکافات و سختی کوش

سپاهی روان کرد پس مرزبان — بشیراز سوی حسین و حسن

درآورد دارای پیروزمند — بری هر دو عم خود اندر ببند

مقصود حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه برادران و پسران فتحعلی شاه است

بایران فرستاد در هر کران — بهر کشوری والی و حکمران

کشید آنگهی شاه والا مقام — ز دستور قایم مقام انتقام

هم آقاسی ایروانی نهاد — روان را بدست صدارت نهاد

پس آنکه بزرگان بخواند و بخواست — یکی بزم شاهانه آراست راست

ولیعهدی خویش را شاه داد — بفرزند خود ناصرالدین داد

پس آنکه بتنبیه گرگان بتاخت — چو شیری که تازد بگرگان بتاخت

بشهکوه راند او ز فیروزکوه — بصد حشمت و فر و جاه و شکوه

بسمنان و بسطام و هم کالپوش — درآورد افواج دریا خروش

ره ترکمانان گرگان گرفت — وز آنان نو او گروگان گرفت

شد از نظم آن صفحه چون فلک آن — درآمد ز گرگان سوی دامغان

وز آنجا درآمد باقلیم ری — بنیرو نشست از بر تخت کی
برافراشت پس رایت قاهری — جهانجو بتسخیر ملک هری
ز سمنان و بسطام و دستا سوار — علم در مزینان و هم سبزوار
ز جام آصف الدوله پس شد رئیس — که با جیش آمد سوی بادغیس
شه آمد سوی غوریان با سپاه — ز وی حالت غوریان شد تباه
وز آنجا بسوی هری آمد بجیش — بگرد هری برنشست او بطیش
درآویخت پس خسرو کامران — ابا حکمران هری کامران
برآورد سر کوه‌ها استوار — بسر کوه‌ها توپ کرد او سوار
چو نزدیک آن گشت کز قاهری — مسخر کند شه حصار هری
در آن حین دو نوع آمد بپیش — که فتح هری ماند بر جای خویش
یکی اختلافات اسپهبدان — دوم را سفیران لندن بدان
بناچار فرمود شه فسخ عزم — ز تدبیر افغان و پیکار و رزم

درآمد پس از روزگار دراز — بری از هری او و سر فراز
پس آنکه ز ری شهریار جهان — برانگیخت توسن سوی اصفهان
پس از نظم آن صفحه با برد کر — بری اندر آمد شه دادگر
شد آنکه ز میر سماعیلیان — یکی فتنه در شهر بابک عیان
عطاء اللهی آنجو دیار ساخت — پس آنکه بتسخیر کرمان بتاخت
سپاهی بحکم حبیب اللهی — درآمد بکرمان با امر شهی
چنان کز سماعیلیان تاخت تیز — که محصورشان کرد اندر مشیز
امیر سماعیلی آمد بهم — بریگان در آمد ز بم نیز هم
روانشد سویش میر فضلعلی — هزیمت نمودش بزور یلی
گریزان روانشد سوی قندهار — بهندوستان بد پس آن زینهار
شد از فتنهٔ بختیاری گروه — همانا در آنحین جهانی ستوه
سر بختیاری محمد تقی — که بود او دلیری شریر و شقی

مقصود آقاخان محلاتی است که در خاک کرمان و یزد از شهر بابک و سیرجان اسباب اغتشاش شد و سرکشی کرد ۱۴

همی از پی تاجبخش و کاروان | بتاراج گشتی بهر جا روان
ببهبو پیوسته با او گروهی سوار | کمر بسته بر رهزنی استوار
روان شد پی او منوچهرخان | که روزش کند تیره همچون دخان
منوچهرخان چون پی او گرفت | تقی هم بهر سو تک و پو گرفت
ز شوشتر بسوی فلاحی براند | منوچهر در آن نواحی بماند
محمدتقی را بالیمان بخواند | سوی خود بپویید و پیمان بخواند
بپیوند رفت و سوی بنی کعب تاخت | بشیخ بنی کعب سامر بساخت
شبیخون بجیش منوچهر زد | ز کین تیشه بر ریشهٔ مهر زد
منوچهر چو پا هشر بر شریر | بر او تاخت با لشکری شیرگیر
محمدتقیخان ببند اوفتاد | منوچهر را در کمند اوفتاد
سپس تاخت بر شیخ سامر نفر | بر او از ظفر بست راه مفر
چو شد بسته راه و نماندش قرار | سوی نجد راند از ره اضطرار

ز دزفول و هم شوشتر و بهبهان | بروجرد و فیلی و کرمانشهان
بر انداخت نام و نماند او نشان | ز گردنفرازان و از سرکشان
چو این خدمت خود بپایان برد | شه آن خدمت او نمایان شمرد
بتمثال خود شاه بنواختش | سرافراز نزد سران ساختش
همانا در آن عهد اللهیار | که بد آصف الدوله شهریار
دو پورش که یک حاجب بار بود | یکی هم حسنخان سالار بود
ز آقاسی صدر و آللهقلی | ز رنجیش که بود ایلخانی بلی
گزیدند از یکدگر افتراق | سپردند راه خلاف و نفاق
سرانجام این خصمی خانگی | کناره نمودن ببیگانگی
یکی فتنه انگیخت در آن زمان | فزون از قیاس و برون از گمان
حسنخان سالار از ملک طوس | همانا بجز سرکشی کوفت کوس
یکی فتنه اندر خراسان نمود | که اهل خراسان هراسان نمود

گرفت از خراسانیان دستیار / بپا خاست بر کینه شهریار
بفرمود با حشمة الدوله شاه / که راند برزم حسنخان سپاه
حسن قصد اخال و مانه نمود / بنه خویش آنجا روانه نمود
خود آنگاه بر خطهٔ طوس تاخت / بنیرو مر آن را مسخر بساخت
سپه راند هم حشمة الدوله تیز / بطوس اندر آمد بعزم ستیز
حسنخان و حشمت بهم در نبرد / که این سرخ روی و که آن رنگ زرد
که شه زد بطهران دم آخرین / روانش روان شد بخلد برین
پس از چارده سال فرماندهی / که بنشست بر تختگاه مهی
هزار و دو صد بود با شصت و چار / که شد تیر شصت اجل را دوچار

سلطنت ناصر الدین شاه قاجار

سپس پور شاه و ولیعهد شاه / ملک ناصر الدین بیامد بگاه
بگردون بر آمد بفر مهی / سر و افسر ناصر الدین شهی

بنخبت جوان و بتدبیر پیر / معین نمود او وزیر و دبیر
تقیخان اتابک امیر نظام / کمر بست نیک از پی انتظام
ولات و لایات تبدیل کرد / بکالیفشان جرح و تعدیل کرد
بفرمود سلطان مراد حسام / مهین عم دارای جم احتشام
بامداد حشمت دگر عم وی / بسوی خراسان اندر زری
که باهم دو شهزاده در زمان / کشند انتقامی ز سالار زان
وز آن سوی حشمت ز بی ناصری / شد از بیم سالار سوی هری
حسام جهانجو چو سام سوار / بمرز جوین آمد و سبزوار
مسخر نمود آن دو و منتظم / حسنخان سالار شد منهزم
پس آنگاه سلطان مراد حسام / بمصحوب جیش و سپهدار سام
گران سپه در نشابور تاخت / گرفتش پس از آنکه محصور ساخت
بحشمت بفرمود پس شهریار / ره ری کند از هری اختیار

مقصود سلطان مراد میرزا حسام السلطنه و سامخان ایلخانی است

خراسان بماند بحکم حسام … که آنرا ابنیسر دهد انتظام
حسام جهانجوی سلطان مراد … جهانید در طوس پس خنگ جهاد
وزانسو حسنخان سالار نیز … کمر تنگ بربست بهر ستیز
فزونتر زیکسال از هردوسوی … بپیکار رفتید سپه روبروی
سرانجام سالار محصور شد … حسام جهانجوی منصور شد
زتنگی و سختی و قحط و غلا … خراسان شد اندر بلا مبتلا
حسنخان طریق خیانت سپرد … زر و زیور مرقد طوس برد
ز درماندگی پس بحکم قضا … پناهنده شد سوی صحن رضا
در آخر ببند اندر آمد سرش … جدا شد از پیکر سر پرشرش
همان شد در اثنای این گیرودار … دگر سوی شوری دگر پایدار
بپا شوری از سید باب شد … فراهم بر او جمعی احباب شد
همی گفت من مهدی امتم … ز چرخ است برتر سر همتم

منم مهدی و هادی مردمان … رسد فیض از من بخلق این زمان
گروهی شدش پیرو از هر طرف … فشاندند سر در رهش با شرف
گروهی دگر کرد انکار او … نمودند آهنگ پیکار او
که این باطل و ضال است و مضل … بود گمره و مبدع منتحل
همی رزمها رفت در هر کران … میان مریدان و هم منکران
زهر گوشه گشت شوری بپای … سپه راند دارای ایرانخدای
بکشتند هم سید باب را … هم آنقوم اصحاب و احباب را
پس از سالیانی دگر پس حسام … برانگیخت جیشی بهمراه سام
وی از پیش خود از پی رزمسان … بفتح هری لشکری اندر آن
بگرد حصاری هری برنشست … بیوسف ز اطراف در را ببست
بنیروی سرپنجه اقتدار … گرفت او هری را در آن گیرودار
حسام و هم آن ایلخانی سام … وزیر خراسان محمد قوام

بنامی ملک ناصرالدین نواخت
بتشریف خلعت سرافراز ساخت

همان سامخان ایلخان مطاع
بدولت لقب داد و را شجاع

وز آن پس در ایام این شهریار
شد آرام یکسر بلاد و دیار

شهان جمله با یکدگر دوستان
چه ایران چه توران چه هندوستان

گرایند با هم سوی راستی
نپویند زی کژی و کاستی

سفیران فرستاده شاهنشهان
سوی یکدگر در تمام جهان

همه صلح گفتند با یکدگر
همه صلح جوئی همه دادگر

نمود این جهاندار فرخنده فر
سه نوبت بقطعه اروپا سفر

همانا که بد عهد ناصر شهی
نکو نوبت دانش و آگهی

علوم و صنایع بسی شد پدید
که در دورهای دگر کس ندید

بسی کارها شد ز نو اختراع
که بردند مردم از آن انتفاع

خط تلگراف و نظام قشون
ره پست و ایجاد دارالفنون

ز کشتی دودی و چرخ بخار
که آید بهر کارخانه بکار

سر سال پنجه از عهد او
که شد خاکی ناگهان عهد او

چو جشن سر سال پنجه گرفت
بداندیش از او سر بناگه گرفت

محمدرضا از اهل کرمان زمین
پی قتل شه کرد روزی کمین

فرا رفت در صحن عبدالعظیم
نهان شد در آن بقعه و آن حریم

بشکل یکی عاجز دادخواه
عریضه خود آورد نزدیک شاه

نگه داشت بر قصد شاه جهان
بزیر عریضه طپانچه نهان

سویش چو آن شهنشه فرا برد دست
بضرب گلوله تن شاه خست

هزار و سه صد و سیزده بود بیش ۱۳۱۳
که شه را ره جنت آمد به پیش

ابتدای سلطنت اعلیحضرت مظفرالدین شاه خلدالله ملکه

سپس پور آن شاه فرخ نهاد
مظفر بتخت شهی پا نهاد

ز عدل جهاندار فرخ سرشت
جهان گشت فرخ چو خرم بهشت

تو گویی که این رحمت کردگار / سراسر بود لطف پروردگار

سه سال است کاین شه بتخت شهیست / فروزان ز چهرش فروغ بهیست

شهی کش هزاران فزون کشور است / ز آنان یکی سرور لشکر است

که شه را پرستنده و برده است / برآورده شاه و پرورده است

زهی پاک نیت شه حق پرست / که قلب رعیت ز مهرش پر است

الهی تو پاینده کن دولتش / بلرزان تن دشمن از صولتش

من اینجا نکردم سخن را تمام / ندارم بختم کلام اهتمام

که شاید هنرمند دانشوری / از این پس بحکم هنرپروری

فزاید بر او داستانی دگر / ز احوال این چرخ و دادگر

بیان حال ناظم هنگام اتمام تاریخ پالازنامه

در آنحین که شهزاده عبدالحسین / روان شد سوی قبر شاه حسین

همی خواست کز بهر کسب شرف / دهد بوسه بر خاک پاک نجف

اشاره بنجف اشرف است

روانگشت شهزاده بحر و دست / عجب اینکه دریا بکشتی نشست

ز شیراز شد عازم کربلا / من اینجا بماندم بغم مبتلا

هم از وی جدا مانده هم از وطن / بحرمان گرفتار رنج و محن

نه یار و نه غمخوار و نه همدمی / نیاسوده جان من از غم دمی

دل و دین و عقل و روان باخته / بکانون غم سوخته و ساخته

چو شهزاده من بنده با جود برد / بپرورده خویش بهجت سپرد

که کامل شود بهر من تحفتش / فزاید مرا بهجت از بخششش

مرا بهجة الملک یاری نمود / بهمدستیم پایداری نمود

اسد مفخر دوده دبندی / که چون او نه بینی کسی و شهبلی

بسی کرد تاکید در کار این / که باید بپایان رسانی سخن

که حکم ملک زاده عبدالحسین / همانا که بر ماست چون فرض عین

در اینحال گفتم من این داستان / بسر بردم این نامه باستان

کنون گشت هنگام ختم کلام — سخن مختصر گفتمت والسلام

حمد و سپاس الهی در اتمام نظم سالارنامه

ستایش خداوند بخشنده را — ضیابخش مهر درخشنده را
پدیدآور اختران شگرف — بدریای پهناور و ژرف
لک الحمد یا راحم العباد — و یا من علی فضله الاعتماد
که سالارنامه سرانجام یافت — دل من ز انجام آن کام یافت
بفرمان سالار در ملک جم — بششماه تاریخ ملک عجم
شد اینگونه زیبا و آراسته — ز هر عیب و هر نقص پیراسته
بیزدان که یکدم نیاسوده‌ام — روان را بفکرت بفرسوده‌ام
بسی نامه خواندم ز سر تا به بن — بپایان رساندم بر اینسان سخن
اگر نیک اگر بد منش گفته‌ام — ز کس وام منت نپذرفته‌ام
بدادار گیتا برم داوری — که در وی نجستم ز کس یاوری

ولیکن بنازم بگفتار خویش — که از من کسان جمله پس اند و پیش
بنازم که فرمان سالاری است — که در پیکر آن چو جان ساری است
بدربار سالار تابنده‌ام — چو خورشید رخشنده تابنده‌ام
در این نامه از رازهای نهان — از آنها که نشنیده گوش جهان
نگفتم ز بسیار جز اندکی — نسفتم گهر از هزاران یکی
اگر جستمی سامعی تیزهوش — و یا راز دانی حقیقت نیوش
سخنهای ناگفتنی گفتمی — گهرهای ناسفتنی سفتمی
برافکندمی پرده از کارها — بپراکندمی درج اسرارها
مرا سینه چون درج پر گوهر است — تهی از عرض مملو از جوهر است
زمان را چو گوش نیوشنده نیست — زبان را نوای خروشنده نیست
که شوری از مغز نویسنده است — نواهای آن از نیوشنده است

قد تم الکتاب بعون الملک الوهاب

من كلام جناب مستطاب قدوة المحققين ميرزا آقای آسوده در تمجيد سالارنامه

چو فرزانه فرمان فرمای داد / که چرخش ز فر و مهی داده داد

فلک رتبه شهزاده عبد الحسین / که شخص هنر را بود نور عین

بشیر از بهنگام فرماندهی / چنان چون نیاکان بفر و بهی

همی ساز مردانگی ساز کرد / پس آنکه در معدلت باز کرد

بشیخ احمد آن بخرد پاک رای / که در مرز دانش پسش نیست تای

یکی داد فرمان که عنوان کند / یکی نامه نغز دیوان کند

چو سالارنامه بفرمان او / بپذرفت انجام از احسان او

بطبعش یکی داد فرمان دگر / بتصویب سرهنگ والا گهر

معین خان فرخنده آیین حسین / کزو شد مر این نامه پر زیب و زین

هم از رشته مؤید در این نامه کار / بسی سعی مردانه شد آشکار

کنون طبع این نامه انجام یافت / چو از سعی او داد و دین نام یافت

امید اینکه در گردش مهر و ماه / شود طبع این نامه مطبوع شاه

حمد خداوند
بی آغاز و انجام را
در خدمت اختتام این نامه نامی و نسخه
گرامی که افتتاحش بنام او است و
اختتامش بر حول و قوه و اجل و
عز و علا بعد چون جهان جود و کرم
صاحب سیف و قلم محیط بذل
بسیط فضل مصدر علم و حلم محور دانش
و بینش بندگان شاهزاده الارکان حضرت
مستطاب ملکوتی نصاب اجل اشرف ارفع
امنع اسعد اقدس اعظم شاهزاده
آزاده معظم عبد الحسین میرزا فرمانفرما
لشکر دامت شوکته جهان سالار که سپاه
منصورش هر جانب که روی آورده صبح
اقبال را از مطلع آمال طالع کرده و
جناح همای شوکتش هر دیار که سایه
گسترده فتح و ظفر از اوج اقبال لامع
گشته با همه مشاغل نظرش بسیر تواریخ
و سیر است و مخصوصش ملجا و مأمن ارباب
هنر از آنجمله جناب مستطاب فضایل شرایع
مآب زبده فضلای جهان قدوه ادبا دوران
مؤید بتأییدات سبحانی

در تاریخ فرماید	بسم الله خیر الاسماء	وله ایضاً

بسالی که سالار لشکر ز ری / سوی کشور پارس ره کرد طی

بفرمان شاهنشه راستین / خداوند اورنگ و تاج و نگین

فلک رتبه سلطان مظفر که داد / جهان را نو آیین ز آیین داد

چو بنشست با فره فرهی / در اینمرز بر تخت فرماندهی

نخستین در معدلت باز کرد / سپس ساز داد و دهش ساز کرد

بآیین دادش فری کفت مهر / که در دادخواهی بفر و چهر

چو فرش ز خورشید و مه بود بیش / ز خورشید و مه پایه برد پیش

بآیین شاهان کردن فراز / در اینمرز رامش آمد بی ساز ساز

بدانگه که بر مسند جم نشست / بفرمان گزاری کمر تنگ بست

تو گفتی که بنشسته دارای آیین / و یا آفریدون بسازی گزین

بگاه نیا ماهی فر و جاه / چنان چونکه ز فره افزوده گاه

آقای شیخ احمد کرمانی زید فضله العالی
چون دارای طبع سرشار و اشعار آبدار
بود ندا از مصدر امارت جلیله فرمانفرمایی
امر مبارک شرف صدور یافت که اشعار
شیوا بشیوه فردوسی طوسی برشته تحریر
کشد که این نسخه بدیعه بودیعه از آن
شاهزاده کامکار در روزگار بماند
امتثالا لامر مبارک این اشعار آبدار که از
نتایج طبع سرشار و افکار ابکار آن
جناب است ساخته و پرداخته و داد سخنوری
داد و بسالارنامه اش موسوم نمود نقادان
رشته بلاغت دانند که تاکنون کسی
بدین خوبی دیده و نسخه بدین مطبوعی شنیده
نشده در براعت سحری است حلال و در
عبارت آبی زلال ناسخ شاهنامه فردوسی
و مورد تحسین آن حکیم طوسی ای بسا نامها
باستان که منسوبست بافسانه و دروغ ولی
مطالب و مقاصد این داستان سمو صحیحست
با فروغ انه لقول فصل و ما هو بالهزل
شهد الله تقریری بس قانون و نمط تحریری
سزاوار بود بهتر از این خط

چو آسایش خلق در خواست کرد | همه کشوری ملک را استوار کرد
بآسایش این مرز را یاد کرد | پدید آنچه بودش سزاوار کرد
یکی روزش انگیختی آمد بیاد | بسی باز شاهان فرخ نژاد
بخود گفت آن به که در روزگار | نهد مرد نام نکو یادگار
چه جاوید باید همه نام نیک | ز فرزانه مردان بفرجام نیک
نکوتر که در نامه پس شگرف | که از مایه ماند بدریای ژرف
چو آن خسروی نامه باستان | که فردوسیش هشت در داستان
شهان از نو زنده سازیم نام | وز این ره ز دوران آریم کام
بدانشوری گشت همره بدی | ز هر مایه راز آتش که بدی
همین شیخ احمد که فرخنده کیش | همیگوید او راز یزدان فر بیش
حکیمی که خوانند کرمانیش | بزرگان و دانند یزدانیش
یکی داستان کو چون دستان | ز سالار نامه کند داستان

اما بعد
افسوس که بعد از سی سال مشقت
و تحصیل خط که این بنده کمینه اقل الزمان صفی
بالقدر و القضا علی ضیاء التحسینی
الشیرازی متحمل شده که در چنین موقع
عرض کمال کند و جلوه هنر نماید
آسمان کجرفتار و زمانه غدار خاطرم جمع
نگذاشت و کر بیانم بدست یگانه و
خویش گذاشت ملک جلو دری که در وقف
بر آستانه عرش درجه علیه امامزاده
واجب التعظیم و التکریم حضرت سید
احمد شاه چراغ ابن موسی بن جعفر علیهم
السلام است قریب بهفتصد سال آبا
عن جد بدست این کمینه و نوبت در آن
عمل میشود و مداخله کامله داشتم نصف
آن را غصب نمودند و از راه ستمکاری
بحکام عالی فرجام اشتباهکاری کرده
آنچه جنس در آن بود از زراعت بنده ضبط و
یکدفعه بغیر الحق بیع نمودند از نان درآ
آل انند که مابیده و با بردخود

که سالار ایمان کند یاریش | بدان نامه نغز سالاریش
مران پاکدل بخرد تند هوش | چو آمد ز شهزاده فرمان بگوش
بیاری و لطف جهان آفرین | که بگزیدش از بهر کاری چنین
بساعت نو آیین سخن ساز کرد | مر این خسروی نامه آغاز کرد
شهان عجم را یکایک ستود | بدانسان که هر یک سزاوار بود
دگر داستان خوان سالار شد | که آیین سالاریش یار شد
سراسر چو این نامه انجام داد | ورا نام سالار نامه نهاد
در این سبک چون این سخن نغز گفت | چو گفت سخندان که با نغز گفت
بتاریخش آسوده گفتا ز نام | شد این سبک سالار نامه تمام
یکی پس برون رفت و گفتا بکام | شهان از سالار شد زنده نام
تو هم گو چو پا غز می پر بود | بسالار نامه سخن در بود

تمت بالخیر و السعاده فی ۱۳۱۶ سنه

افزودند
گویا باور نمیدارند روزی دو
کاین همه قلب و دغل در کار او می کنند
از طرفی گرفتار اطوار نا هنجار مامور
دیوانی و مطالبه حقوق دیوانی
از جهتی خائف از طلبکار و از تهی دستی
خجلت از عیال و اطفال یکی وا ابتاه
میگوید و دیگری نان و آب میجوید در این
اثنا امر مبارک بعهده بنده شرف
صدور یافت و جناب اجل معتمد السلطان
آقای حسینخان سرهنگ بانک و سرتیپ مهندس
دولت علیه قاهره تاکید در نوشتن مینمودند
با این حال چگونه میشود که تنمیق خامه شکسته ام
و تلفیق نامه کرایم امیدست که اهل بصیرت
دیده بر معایب و زلات این کتاب مستطاب
باز ندارند و زبان بنقایص تحریر آن دراز نکنند
در هر حال معذرت میخواهم و طلب
مغفرت مینمایم العذر عند کرام الناس
مقبول و السلام
خرخام

مظفر الدین شاه قاجار

در عهد
دولت ابد
مدت

شاهنشاه
اسلام پناه ظل الله
فی الارضین السلطان ابن السلطان
العادل خلد الله ملکه و
دولته در شهر

رمضان
المبارک ۱۳۱۶
اتمام یافت


مظفرالدین شاه قاجار